زمستان ابدی

نویسنده : کوثر شاهینی فر

با دندوناش لبمو فشار میده ... لب پایینیم رو .. اونو میکِشه و من کشیده شدنش رو ، هم می بینم ، هم حس می کنم ... دردم میاد ... اما می خندم... با مشت به کتفش می کوبم ..

وقتی دندوناش رو شل میکنه ، لبام به حالت عادی برمی گردن و جای دندوناش گز گز می کنن روی نرمی لبام ! ... خندون میگم : دیوونه !

چشمک می زنه ... مژه هاش بلنده ... زیر نور این چراغ خواب جدید ، همین نور آبی رنگ ، روی صورتش سایه انداخته ، مژه هاشو میگم ! ...

دستاش رو بلند میکنه و گیرش می ده به یقه م ... یقه ی تاب آبی آسمونی رنگم ... از دو طرف اونو میکِشه و جِر میده پارچه ش رو .. صدای خر خر پارچه رو می شنوم ... من از وحشی بازی هاش ... از بی تابی هاش راضی ام ! ...

اخم کرده میگم : فرزام من دوسش داشتم ! ...

لوس میگم ... می خنده ... لب میزنه : می خرم برات ! .. فقط بذار کِیف کنیم !

ـ آخـ ...

این باردستش رو پشت گردنم می ذاره ... لباش رو چفت میکنه روی لبام ، محکم ... تند ... خشن ... پر از حرارت می بوسه ، می خوره ... همزمان با دست دیگه ش دکمه هاش رو با هول باز میکنه ...

چرا این همه طولش میده ؟ ... بی تاب تر دستام رو بلند می کنم ... سمت دکمه ها ... اونقدر هولیم ... اونقدر عجله داریم که از سر انگشتام دَر می رن ... لعنتی های بازیگوش ... الان وقتش نیست ... با دکمه هاشم ...

طول میکشه تا آخر بازش کنیم و این بار من با دستام پیراهنش رو عقب هول میدم ... تلاش میکنم درش بیارم و درش میارم ... اون دست دیگه ش رو طرف دیگه ی صورتم می ذاره ...

لبام حس ندارن ! ... مِک می زنه ... خم مونده ... خم میشه .... دستاش رو زیر رون پاهام می ذاره و بلندم می کنه ... من پاهام رو دور کمرش حلقه میکنم ... حالا من بالاترم ... فرزام هنوز سیر نشده ؟ ... از لبام ...

منو سمت تخت می بره ... تهش خم میشه و رهام می کنه ... پرتم می کنه روی تشک نرم تخت .. دو سه باری بالا پایین میشم و صدای جیر جیر فنر های تخت بلند میشه و فرزام سُرخه ... یه دست بلند

میکنه و لبه ی رکابیش رو میگیره ... محکم ... اونو از تنش در میاره و همزمان میگه : تا صبح کار داریم !!! ...

لبخند ریزی میزنم ... موهاش آشفته و به هم ریختن ... انگشتام رو لا به لای اونا بازی دادم که آشفته شدن ، آشفته موندن ...

با زانو لبه ی تخت می مونه و دستاش رو تکیه میده به تشک ... گربه ای سمتم میاد ... من عاشق پنجول کشیدنشم !!! ...

لب میزنم : تموم میشم فکر کنم ! ...

می خنده ... جواب میده : قورتت میدم ! ... شک نکن ...

جلو میاد و روی تنم خیمه میزنه ... دستام رو بلند میکنم تا دور گردنش اونا رو حصار کنم ... اما ... صدای آیفون میاد ! ... ساعت یک شب ؟!!؟ ...

فرزام پیشروی میکنه .. من تمرکزم از دست رفته ... به در باز مونده ی اتاق نگاه میکنم ... میگم : فرزام ... دَر !

فرزام اما خم شده .. لباش گردنم رو لمس میکنه ... لرز می افته به جونم ... شاکی عقب هولش میدم : فرزام با توام ...

- ولش کن ... دِل بده !

دل میکنه از گردنم و میاد تا لبام ... اون عاشق لبامه ... خودش گفته طعم بهشت میده ! ... اصلا کی بهشت رفته و اومده ؟ ... فرزام میگه من هر شب میرم و میام ! ... منظورش بغل گرفتن منه !

اما .. اما پشت دری انگشتش رو روی دکمه گذاشته ... اونو بر نمی داره .... معنی واقعی سَر آوردن !

فرزام کفری پلک میزنه ... بلند میشه و من لبه ی تخت میشینم ... همزمان که خم میشه تا پیراهنش رو از روی زمین برداره میگه :

ـ ای بر پدر اول و آخرت بی ناموس ... به قرآن برم جلو در شَر درست میکنم !

تند بلند میشم : وا .. اول ببین کیه ... شاید اصلا خانواده ت باشن ...

پیراهن رو تن می زنه اما ... دکمه هاش رو نمی بنده ... میگه : هر کره خری که می خواد باشه ...

دستی روی دیوار میکشه و اتاق خوابمون توی نور فرو می ره ... دلشوره دارم ... اتاق که روشن میشه خود به خود نگاهم به شاسی بزرگ روی دیوار می خوره ... چشمام روی تصویر دو دو میزنن و خیره می مونن... به منه خم مونده روی دست فرزام و لباس عروس شیکی که از آلمان سفارش داده بود برام ...

صدای ریز خندیدنم تو گوشش و نق زدنم ((زشته فرزام ... الان می بینن ...

زن تپلی که داره لنز دوربینش رو تمیز می کنه و فرزام حریصی که خودش رو جلو میکشه و میگه : زنمه .. به کسی چه ؟ ...

خم میشه و منم خودمو عقب میکشم ... دستش روی کمرم منو جایی بین زمین و آسمون نگه داشته... لباش جای لبام، گردنم رو شکار میکنه و من قلقلکم میاد و می خندم و می خندم ... صدای تیک فلش دوربین و منه آب شده از خجالت که دارم فرار میکنم از خنده ی پر از مفهوم زن سبزه رو که مسئول عکاسی امشبه ... عکاسی عروسیمون ... !))

لبخند محوی روی لبامه ... خاطره ی اون شب نه کهنه میشه ، نه از یادم می ره ،نه حتی از لذت یادآوریش کم میشه !

- بله ؟!! ... (صداش بالا می ره) با کی کار داری یارو ؟ ...

صدای فرزام رو از توی سالن میشنوم که پرخاشگر و تا حد زیادی عصبی داره حرف میزنه ... حواسم رو از شاسی پرت میکنه !

الان دعوا درست میکنه ... من لباس زیر تنمه ... بالا تنه م برهنه س هنوز ... خداروشکر شلوارکم رو در نیاورده بودم !

بیرون می زنم از اتاق .... به وضوح پریدن رنگ فرزام رو می بینم .. گوشی رو سرجاش می ذاره ... میگم : فرزام .. چیشده ؟ .. کی بـ ... سمتم نگاه تندی می ندازه و میگه :تو کجا ؟ ... برو تا بیام ! ... جا می خورم ... فرزام هول کرده ... عصبیه .. اما ... اما بیشتر ترسیده ... دلم بیخودی شور میزد ؟! ...

بعید می دونم ... فرزام در خونه رو باز نکرده و خودش میره جلوی در ؟! ... از شیشه ی در ورودی ساختمون می بینمش که می دوه ... چی شده مگه ؟ .. این همه عجله چرا ؟! ... اون آدم پشت دری صبر نداره ... هم انگشتش روی دکمه ی آیفونه ... هم با دست یا لگد به در فلزی باغ می کوبه ... اونقدر محکم که صداش تا این جا میاد ...

فرزام که به در میرسه خودمو کنار میکشم ... میرم تا آیفون .. گوشی رو بر می دارم و مانیتور روشن میشه .. یه نفر نیست ... دو نفرن ... میشنوم همه چیزو ...

- باز کن بی ناموس ... باز کن مادر جنـ* ...

اون یکی بند کرده به در ... قلبم تند می زنه ... در خونه باز میشه ... فرزام که بیرون میره مرد هولش میده ... اونو می کوبه به در فلزی خونه ... گوشی از دستم می افته ... تند میرم تا اتاق ... در کمد رو باز میکنم و یکی از پیراهنای فرزام رو برمی دارم ... تن میزنم ...

همین ! ... نه شلوار عوض میکنم ... نه شال می ندازم رو سرم ... میرم تا گوشی موبایلم که روی عسلی مونده ... برش می دارم ... فراز رو چی سیو کردم ؟ ... فشار میارم به مغزم ...

((بهش زنگ نزن)) ... اینطوری سیو کردم ! ... تماس رو لمس میکنم و با عجله سمت خروجی ساختمون میرم ... پا برهنه می دوم ... صدای داد و بیداد میاد ... صدای دعوا ... گوشی رو کنار گوشم گرفتم ... سنگ ریزه های کف باغ خونه ... کف پاهام فرو می رن ... من اما عجله دارم ...

دو سه تا بوق می خوره ... حتما خوابه .. ساعت 1 شبه ... اما محکم و بی انعطاف جواب میده : بله !

ـ فراز ... فراز ، یارام ... فراز میشنوی ؟ ...

هَمهَمه س ... کجاس مگه ؟ ... لب میزنه : شناختم ... چته ؟ ... کجایی ؟

ـ خونه ... فرزام دعواش شده .. بیا .... بیا تو رو خدا ... دو نفـ ...

حالا تقریبا به در فلزی رسیدم ... در نیمه باز خونه باغ ... صدای مردی که عربده میکشه :

ـ با زن من خوابیدی زبونتم درازه مرتیکه ؟! ....

خشکم می زنه ... دستم شل میشه و حرفم نیمه می مونه ... گوشی از دستم ُسر می خوره ... می افته ... صدای افتادنش رو روی زمین می شنوم ...

خوابیده ؟ ... با زنش ؟ ... جلو میرم ... اشتباه شنیدم .. اصلا اشتباه شده ... اصلا از کجا معلوم مخاطبش فرزام باشه ؟ ... بین چهار چوب ورودی در می ایستم ...

فرزام رو به روی اونا ایستاده ... یکی می زنه ... سه تا می خوره ... اونا دو نفرن ... جلو میرم ... هنوزم پاهام برهنه س ... میگم : چـ ... چیشده ؟ ...

چند نفر بیرون اومدن ... چند نفر از پنجره نگاه میکنن ... فرزام فقط میگه : حرف میزنیم دیوث ... چی داری میگی تو ؟ .. .زنت کدوم خریه ؟! ...

فرزام شوکه س .... مرد تند میگه : تو سارا نمی شناسی الدنگ ؟ ... هان ؟ .. عکستو دارم .. فیلمتو دارم ... هم تو رو هم اون حروم زاده رو سلاخی میکنم به ناموسم !

زنشه ... داد میزنه تو کوچه تا یکی رو متهم کنه که با زنش خوابیده ... داد میزنه که هر دو رو می کشه .. با شوهر منه ! ... با فرزام من ... من بی جونم .. لب میزنم : چـ .. چه خبره ؟! ...

@shahregoftegoo

فرزام رو انگار برق می گیره ... سعی میکنه دور بشه از اونی که کمی جوون تره ... ولی عصبی تره ... ولی چشماش کور شدن ... یقه ش گیر دستای اون پسره ... داد میزنه : برو تو ... برو تو خونه میگم ! ...

لبش پاره شده ... از سرشم خون میاد ... توجه مرد مسن تر سمت من جلب میشه و جلو میاد ... فرزام زمین می خوره ... عربده میکشه : گوش نده ... یارا داره زِر میزنه مر...

پسر با لگد به دهنش می کوبه ... انگاری که زبونش رو لال کنه ! من مجسمه م ... چوب خشک .. بی آب ... بی روح ! ... یخ زده ... مرد تند جلو میاد ... سمت من ... یکی پاهام رو میخ کرده ، کوبیده به زمین ... به همین آسفالت یخ زده !

باد می زنه ... آذر ماهه ... سرده ... موهام رو باد تاب می ده ... دور تَنَم ! ... مرد جلو میاد و میگه : زَنِشی ؟! ...

طلبکار ... لات مآبانه .... چونه م می لرزه اما اشکم نمیاد ... یه جمله تو سرم رژه میره ... (با زن من خوابیدی ...)

صدای ترمز شدید یه ماشین ... من اما زل زدم به اون مرد ... به اون قد متوسط ... موهای کم پشت و شکم کمی برامده ... ابروهای درهم و چشم هایی که از اونا آتیش زبونه میکشه ... من می سوزم ...

وقتی بی حرکت بودنم رو می بینه عربده میکشه : با توام ...

با دست بازوم رو میگیره ... تکونم میده ... محکم ... گردنم درد میگیره و کسی مرد رو عقب هل میده ... مشتی رو توی صورتش می کوبه و مرد زمین می خوره ... میگه : هُش ... برا ریز تر از خودت شاخ و شونه میکشی مرتیکه ؟! ...

فرازه ... اومده ... زود رسیده .... یکی دیگه از ماشینش پیاده میشه ... یکی که سمت پسر میره و اونو عقب هل میده تا از فرزام زمین خورده دورش کنه ...

مرد مسن تر از روی زمین بلند میشه ... تقریبا جا خورده ... فراز زیادی شبیه فرزامه ... اصلا این که دو قلوها شبیه همدیگه باشن خیلی عجیب نیست !

فراز سمت من برمیگرده ... سر تاپام رو برانداز می کنه ... موهای وا رفته و پیراهن گشاد تا روی رون پاهام .. مچ پاهای بیرون مونده از شلوارک و پاهای برهنه ... آستین های خیلی بلند تر از دستام ! ....

در یک کلمه افتضاحم ! ... شاکی میگه : برو تو ...

اشکام راه میگیرن روی گونه م .. لب میزنم : میـ ... میگه با زنش خوابیده !!

ابروهاش بالا می رن ، نمی فهمه چی میگم ... اخم داره ... فرق داره با فرزام ... درشت تره ... کمی قد بلند تر ... چهار شونه تر .... حتی عصبی تر ... دوستش به فرزام کمک میکنه سر پا بشه .... پسر جوون تر که حالا فراز رو دیده جلو میاد و میگه :

ـ تو کیشی ؟ ... هان ؟! ... اومدی ماله بکشی روی حرومزادگیش ؟! ...

فرزام بلند میشه از جا ... دستش روی لباش مونده ... خون میچکه ... لب میزنه : خفه شو چی داری زر میزنی ؟

پسر سمتش میره بازم .. دست به یقه میشن ... دوست فراز که نمی شناسمش بینشون قرار میگیره و میگه : حاجی وایسا ... بابا گوش کن ...

مرد مسن تر گوشیش رو در میاره ... سمت ما برمیگرده ... دستاش می لرزن ... داره دنبال چیزی می گرده ... فرزام داد میزنه : برو تو ... یارا گوش نده میگم ...

فراز خیره س به این بال بال زدن فرزام و تهش خونسرد و با کمی تامل لب میزنه : ترسیدی !

مخاطبش فرزامه ... پسر دست برمی داره از کلنجار رفتن با فرزام و سمت ما بر می گرده ...

من اما زل میزنم به صفحه ی گوشی که رو به روم باز مونده ... به فرزام برهنه .. به زن روی تخت مونده ! ... به نیش های باز مونده شون .. به این ویدیوی بی کلام که خیلی حرف توش خوابیده !

وا میرم ، همه ش ده ثانیه هم نگذشته ... فراز کنارمه و می بینه .. من .. من دست بلند میکنم و چنگ می زنم به آستین فراز ... به کتی که تنشه ...

فراز رو به فرزام لب میزنه : این گوهی که اینجاست چیه فرزام ؟!؟!

پسر بغض کرده و شکسته لب میزنه : بایدم بترسه ... با خواهر من ریخته روهَم ... خودش زن داره و اون هرزه شوهر و بچـ ...

فرزام بی هوا می دوه ... هل میده پسر رو ... یقه ی مرد رو به رویی رو می گیره و مشتی به صورتش می کوبه ... سمت من میاد و من .. اینکه عقب میرم طبیعیه ؟ ... همین چند لحظه پیش تو بغلش دنیا به کامم بود ... حالا چی ؟! ...

بهت زده بهش زل میزنم ... شکل اون که جا خورده منو می پاد ... جا خورده این عقب رفتنم رو می بینه ... این دوری کردنم .. فراز محکم بازوم رو گرفته ...

@shahregoftegoo

بغلش کرده .. باهاش خوابیده ... حواست هست یارا ؟ ... حتما اونو بوسیده .. با لباش ... با زبونش ... روی لبای من بود لباش ... همین چند دقیقه ی پیش ... عق میزنم ...

فرزام محل نمیده به فراز ... به هیچکس .. جلو میاد ، با احتیاط ... انگار که بترسه فرار کنم : یارا ... گوش کن به من ... گوه خوردم ... ها ؟ ... غلط کردم ...

حالا که پای فیلم وسطه رام تر شده ... حرف گوش کن تر ... چونه م می لرزه و اشکام راه می گیرن .. از روی گونه هام ... نم بر می داره صورتم ... دعوا بالا می گیره ... اونا باز می خوان فرزام رو گیر بیارن و فراز هلم می ده تا روی سکوی کنار در آهنی خونه بشینم .. من در واقع نای سرپا شدن ندارم که وا میرم روی همون سکوی سرد که تا مغز استخونم رو یخبندون راه می ندازه !

فراز سمتشون میره .. تلاشش جدا کردنه ... اون مَرد حق داره ... همون مَرد مُسِن تر ... آدم وقتی یه زندگی رو نمی خواد ... کافیه رها کنه ... کافیه بره ... خیانت ؟! ... هیچ دلیلی نداره ... هیچ منطقی ! ...

صدای یا خدا گفتن یکیشون بلند میشه ... یکی زمین می خوره ... فرزامی که سر پا میشه ... به من نگاه می کنه ... توی چشماش ترس

@shahregoftegoo

رو می بینم ... وحشت .. علاقه ... پشیمونی ... همه یه جا جمع شدن و تهش پا به فرار می ذاره ...

فراز عربده میکشه : میلاد بگیرش !

داداشش رو می گه ... میلاد بلند میشه ... با سرعت دنبالش میره ... یه رد باریک خون ... روی زمین روون میشه ... همون مَرد ... همون مَرد مُسِن تر که برادر زنش گفته بود بچه داره ... کف آسفالت افتاده ... بی جون ... بی روح ؟ .. مُرده ؟! ...

برادر زنش داد میزنه ... فراز نمی ذاره تکونش بدن و با دست دیگه ش شماره میگیره ... پلیس ؟ ... اورژانس ؟ ...

اطرافمون پر از آدمه .. پر از تماشاچی ... رسوایی ... بی آبرویی ...سَرده ... چه زمستون بدی ....

(یارا بذارمت رو سرَم ؟ ... حیفه به قرآن زمین باشی ...)

(یارا میگم یه وقت سِه نباشه ، همه چیزم شدی !)

سرم از صدای فرزام که تو مغزم می پیچه ، تیر میکشه ... تصویر بدن بی لباس اون زن ... اون زنی که هزاران بار دیده بودمش تو مغزم بی وقفه رژه میره ... تصویر لبخندش با اون چهره ی ساده .. آخرین بار برام نسکافه آورده بود ... وقتی تو دفتر فرزام ... منتظر بودم تا جلسه ش تموم بشه ! ...

وقتی یه ریز از شیرین کاری دخترش حرف زده بود ... از اینکه شب قبل تب کرده و نگرانشه ... واقعا نگران دخترش بود ؟ ..

پشت چهره ی به نظر معصوم آدما ... کی می دونه چه کثافتی دفن شده ؟!

شقیقه م رو تکیه میدم به دیوار آجری ... مرد داره خون از دست می ده ... فرزام قاتله ؟! ... فرزام خیانت کاره ؟! .. به چشمام شک کنم ؟! ... دوست دارم شک کنم ... گوشام کیپن ...

فراز عاصی شده ... میلاد برگشته ... تنها ... شونه هاش از نفس نفس بالا پایین میرن ... بی فرزام برگشته ... نمی دونم چی میگه به فراز ... فرازی که با لگد به دیوار میکوبه ... دستای به خون نشسته ش رو بین موهاش میکشه ...

اون با فرزام مشکل داشت .. از اولش ... یا قهر بودن ، یا دعوا داشتن ... فرزام فرار کرده ... به همین راحتی ؟! ...

نه ... جون دست کم چند نفر این وسط یا در رفته مثل اون مرد بابت خیانت زنش .... یا نیمه جون شده شکل من ، بابت خیـ ... خیا...

حرفم رو می خورم و پلک هام بسته میشن ... تاریکی محض ... سکوت مطلق ... شاید مرگ باشه !!! چه بهتر ...

*

یکی هِق هِق می کنه ... همینجا ... دقیقا بیخ گوشم ... صدای دعوا میاد ... صدای فرشاد رو می شناسم ... چشمام رو باز نمیکنم ... می شنوم ... عربده میکشه :

ـ زده یارو رو انداخته گوشه بیمارستان .... حالیته عاطفه ؟! ...

نمُرده ... اون مَرد رو میگم ... خیالم راحت میشه ؟ ... معلومه که خیالم راحت میشه .. اون بچه داره !! ...

عاطفه با زاری جواب میده : دروغه همه ش ... تو باورت میشه داداشت این کارو کرده باشه ؟ ... آره ؟ ...

فرشاد ـ اَبُرفَررررض ... گرفتی منو ؟ ... فراز کِی دروغ گفته بار دومش باشه ؟! ... مردم کُ*خُلی چیزی اَن برن بلبشو درست کنن خونه یکی بگن با ناموسشون خوابیده یارو ؟ ... چی می زنی عاطفه ؟! ...

عاطفه ـ این وصله ها به پسر من نمی چسبه ... اونی که روی اون تخت خوابیده همه چیز فرزام بود ... مگه نه اینکه به خاطرش پشت پا زد به نسیم ؟ ... هان ؟! ...

در اتاق تند باز میشه ... باز بسته میشه و غر غر کردن فرشاد رو می شنوم : انگار فقط این زاییده ... آخه کی این همه روی چشما و گوشاش دست می ذاره تا نشنوه گند کاریای پسرش رو ؟! ...

فرشته با صدای خش دارش میگه : نمی بینی خوابیده !؟ ...

فرشاد ـ می بینم اتفاقا ... باس بیدارشه از خواب زمستونی ... گول قربون صدقه های پرت و پلای داداش منو خورده ... تو روت میشه تو چشماش نگاه کنی ؟! ...

چونه م می لرزه و چشم باز نمیکنم ... فرشته میگه : قربونت برم .. بیداری ؟! ...

فرشاد نُچ بلندی میکنه و میگه : گریه داره ؟ ... تا آخر عمر یه بی ناموس بیخ خِرِت باشه خوشِت میاد ؟! ...

در اتاق تند باز میشه ... عاطفه شاکی میگه : داداشِشی مثلا ؟ ... زیر پای زنش نشستی میگی فرزام بَده ؟! ... شیرمو حلالت نمیکنم فرشاد ... می شنوی ؟ ...

چشم باز میکنم و سرم رو برمی گردونم ... فرشاد مچ دست مادرش رو میگیره و می کِشه تا بیرون بِرَن ... می رن ... در بسته میشه .. صداشون خفه تر به گوش می رسه ... صدای شاکی فرشاد که میگه :

ـ پس چی ؟ .. بگم با این گوهی که داداشم خورده بمون سر زندگیت ؟ ... انقدر بی رَگ و عوضی ام ؟ .. عاطـ ...

فرشته ـ آب بیارم ؟؟!

تازه نگاهم بهش می افته .... چشماش پف کردن ... هوا نیمه روشنه ... شاید 6 صبح ... شاید 7 ... آب دهنم رو قورت میدم ... لب میزنم : من .. من همه چیزو دیدم !

فرشته لب پایینش رو گاز میگیره ... میگه : می ... می دونم ... فراز تازه رفته !

تلاش می کنم سرجام بشینم .. بدنم کوفته س ... یخه ... فرشته هول شده میگه : کجا ؟! ...

پتو رو کنار میزنم ... همزمان میگم : پرتش کرد زمین ... مغزش ریخته بود ... خون ریخته بود ...

فرشته نچی میکنه و وقتی می بینه نمی تونه مانع من بشه بیرون میره ... من کمدشو باز میکنم ... از مانتوهای فرشته برمی دارم ... از شلوارش ... در اتاق باز میشه .. فرشاد فرق داره .. داداشِ کوچیکه اما فهمش از فرزام بیشتره ... انگاری که داداش بزرگه فقط تو این خانواده فارغ از شعوره !

فرشاد ـ کجا ؟ ...

آشفته میگم : چه می دونم؟ ... بریم کلانتری ؟ ... بریم بیمارستان ؟ ... اون مَرد بچه داره ...

@shahregoftegoo

عاطفه از در داخل میاد ... خلاف همیشه نه آرایش داره نه موهاش مرتب بسته شده ... دیدی یه دهکده ی قشنگ و بهاری رو طوفان که بزنه خونه ها میریزن ؟ ... سقف رو باد می بره و زمینش زیر و رو می شه ؟ ... تا چند دقیقه ی قبلش همه چیز خوب بوده ... سر جاش بوده !

ما و خانواده مون همون دهکده ایم که دیشب طوفان زده به ما ... حال من ... فرار فرزام ... نا باوری عاطفه و اشک های فرشته .. حتی شرمندگی فرشاد !

عاطفه بی ملایمت و با خشم میگه : خب که چی ؟ ... نیمه شب بریزه خونه مردم تا می خوره کتک بزنه ... هیچی به هیچی ؟! ..

کفری ام ... کلافه م ... شاکی میگم : چی داری میگی مادر جون ؟ ... پسرت رفته .. رفته خونه ش ... رفته ...

بغضم میگیره .. سو سوی اشک تو چشمام برق می زنه که فرشاد به هم می ریزه ... که فرشته گریه از سَر میگیره ... عاطفه اما سنگ شده .. در مقابل فهمیدن مقاومت میکنه و این بدترین شکل نفهمیه !

دستاش رو روی گوشاش می ذاره ... میگه :

- پسر احمق من به خاطر تو گفت خواهرزاده م رو نمی خواد ... بعد همین تو ... همین تو، تو روی من وایمیسی میگی فرزام بده ؟! ...

ناباور و شوکه بهش نگاه میکنم .. قطره اشکم سُر می خوره ...

لب میزنم : من انداختمش تو بغل منشیش ؟! ...

عاطفه ـ نَگَرده ... پسر من خیانت نکرده .. اگرم کرده حتما ایرادی داشـ ...

فرشاد تند میگه : بسه بابا ... پسر من پسر من راه انداختی ...

من ؟ .. من ایراد داشتم ؟ ... مثلا زشت بودم ؟ .. بد بودم ؟ ... تا حالا خوره ی مقایسه به جونت افتاده ؟ .. که سارا چی داره من ندارم ؟ .. چی داره که فرزام به خاطرش ریسک کرده ؟! ...

دهنم خشک میشه .. نگاهم مات ... ایراد ؟! ... یه زن خوب چطور تعریف میشه ؟ ... چیزی جز وفاداری ؟ صداقت ؟ اعتماد ؟ ... جز انجام وظایف زنانه ش ؟ ... چرا هرچی بیشتر فکر میکنم بیشتر کم میارم و کمتر به نتیجه می رسم ؟ ...

از کنار عاطفه می گذرم ... بی تفاوت ... بی محل ! ... من عادت ندارم به بحث بیخودی راه انداختن .... البته یه دلیل دیگه ی این بی تفاوتی ، بی حسی از درد زیاده ! ...

یه جایی دقیقا مرکز قلبم ... خوب کار نمیکنه ... از کار افتاده .. گوشام از همون دیشب تا حالا هزار تا جمله رو طوطی وار توی مغزم پِلی می کنن ...

(یعنی یه جور عاشقتم خودت شک کن !) ... (شام چه کوفتیه ؟ ... وقتی خودت هستی) ...

از آپارتمان بیرون میزنم ... از راه پله پایین میرم ... با عجله .. دو تا یکی ... تند و تند ... از عاطفه فرار نمیکنم .. دلم می خواد از صداها فرار کنم .. از اون جمله های پوشالی !

سه طبقه رو که پایین میام و در ساختمون رو باز میکنم ... سوز سرما مغز استخونم رو اذیت میکنه ... من اما بی تفاوت بیرون می دوم ... با عجله ... میرم تا جوب کنار جدول ... یه جوب پهناور و خم میشم ... عق میزنم ... دستم رو تکیه دادم به تن قطور یه درخت خشک شده .. حتی برگ هاش ریختن ! ... زمستونه ... یه زمستون کُشنده !

ـ کَری ؟ .... چت شده ؟ ... یارا ... با توام ...

فرشاد یه ریز حرف میزنه و تهش دستش روی کمرم می شینه ... من، هم گریه می کنم .. هم عُق می زنم ... بالا میارم شام ایتالیایی بدمزه ی دیشبی که فرزام به خوردم داده ... همون شامی که بابت بستن قرار داد جدید با هم خورده بودیم وقرار بود یه شب رویایی رو برام بسازه ! ...

تهش دل و روده م خسته میشه از این همه انقباض بی فرجام ! ... بی رمق روی همون جدول می شینم ... چشم به همین خیابون خلوت رو

به روم ... خیلی زوده برای شلوغ بودن .. برای یه روز معمولی دیگه ... فرشاد این بار بی حرف کنارم می شینه ... میگه :

ـ عاطفه روز عادیشم فکر نمیکنه حرف میزنه .. وای به الان که عزیز دردونه ش تو زرد از آب در اومده !

می خواد دلجویی کنه تا یادم بره عاطفه چی گفته ... من اما سمت فرشاد برمیگردم ... لب میزنم : من زشتم ؟! ...

بدترین جای خیانت همینه ... همین که دنبال عیب میگردی توی خودت ... دنبال کمبود ، نقص ... دنبال هرچیزی که خودت رو قانع کنی شاید اون حق داشته ... ولی ... هیچکس ... هیچکس برای خیانت کردن هیچ حقی نداره ! ...

فرشاد وا میره ... همون موقعا که تازه اومده بودم خونه شون گفته بود عاشق این سیاهی درشت چشمامه ... عاشق این موهای لَخت و بلند ... خیلی وقتا خودش اونارو بافته بود ... فرشاد برادر منه ... من ، نه فرزام !

کلافه دستی بین موهاش می کشه و میگه : چرت و پرت نگو ... مگه بابت کثافت کاری بقیه تو باید دنبال تقصیر توی خودت باشی ؟! ... گند زده ... بابا به قرآن فرزام عاشق توعه !

@shahregoftegoo

نگاه خشک و تو خالیم رو که می بینه ... ساکت میشه ... می فهمه چرند گفته و می خواد اصلاحش کنه : میشه فقط کوتاه بیای !؟ ...

گرفته و مغموم از جا بلند میشم ... می خواد برگردم سر زندگیم ؟! ... اصلا اون مرد آش و لاش مونده ی روی زمین قراره زنده بمونه ؟! ...

راه می افتم از کنار خیابون ... دنبالم میاد .. میگه : کجا ؟! ...

نگاهش نمیکنم .. دلگیرم .. توقعشو نداشتم .. من حتی اونو از خودم می دونستم ... کوتاه بیام ؟ .. سرد و بی روح میگم :

- برم ببینم زنده س ؟ ... ببینم اون یکی قربانی وسط این راه کثیف و کثافت حالش چطوره !

- بمون ماشین بیارم ... با توام یارا .. وایسا تا بیام !

تند ازم دور میشه .. من قدم می زنم .. سلانه سلانه ... زندگیم اونقدر روی هواس که قدم نرسه بگیرمش ... درستش کنم ... دارم فکر میکنم اون موقعا که رفته بیرون واقعا کار داشته ؟ ... دارم فکر میکنم منو بوسیده .. منو لمس کرده ... چند بار اون زن پیش چشمش ظاهر شده ؟! ..

صبر میکنم ... همین جا کنار خیابون .. قدم از قدم برنمی دارم ... شوهرم به من خیانت کرده ... بی وقفه ... ازکِی ؟ .. حتی آخرین تاریخ

قهرمون یادم نمیاد! .. آخرین باری که دلگیر شدیم از هم !! چی کم بود این وسط !؟ ...

صدای ترمز ماشین میاد و بغل دستم رو نگاه میکنم .. فرشاد خم میشه و در ماشین رو از داخل باز میکنه ... در صندلی کنار راننده ! ... سوار میشم ... راه می افته ... میگه : فراز گفت بردنش بیمارستان ..

هیچی نمی گم ... هیچی ... خالی ام .. خالی از برنامه .. خالی از نشاط .. خالی از همه چیز ... همه ی دغدغه ها رو کنار می ذارم و فکرم می ره کنار نطفه ی کوچیکی که جوابِ بودنش رو داخل یه جعبه ی کادویی کوچیک گذاشته بودم تو میز آرایشیم ...

سورپرایز همون شب رویایی که قرار بود داشته باشیم ! ... چونه م رو می چسبونم به قفسه ی سینه م و به شکم صافم نگاه می کنم ... ما وصلیم ؟!... تا ابد ؟ .. منو فرزام ؟! ...

اشکام دونه دونه پشت سر هم می ریزن ... روی دستام .. روی مانتوم .. روی همون شکم ! ...

فرشاد ـ ببین با گریه چیزی درست میشه ؟! ... ها ؟! ...

گوشیش زنگ می خوره .. یه ملودی فرانسوی ... یه زنگ خور خاص .. این آهنگ برای وقتاییه که یاسمین بهش زنگ می زنه ...

@shahregoftegoo

دوست دخترش ! ... نچ کلافه ای میکنه و گوشی رو بیخ گوشش می ذاره .. میگه : الو ... اخه الان وقت بیدار شدنه ؟! .. پیام دادم گفتم می رم بیمارستان ، باس از خوابت بزنی ؟! .. نه من خوبم .. داستان داره ... یاسی به قرآن الان با ماشین میرم تو کو*ن ماشین جلویی هم خودمو راحت کنم هم تو رو ... سگ اعصابم الان ...

گوشی رو قطع میکنه و روی داشبورد پرت میکنه ... هیچی نمیگه .. دیگه از دلداری دادن هم کوتاه میاد ! ...

یکی لبام رو به هم دوخته ... یه دوخت منظم ... بی چفت و وارفتگی ! ... آب دهنم رو قورت میدم ..

جلوی بیمارستان که ترمز میزنه بی حرف پیاده میشم ... می خوام ببینم اون مَرد سالمه ... همین ! ... فرشاد بعد از پارک ماشین گوشی به دست میاد کنارم ... مچ دستم رو میگیره و با پشت خطی حرف میزنه : من چه می دونم اومده اینجا چیکار ؟! ... می تونم جلوشو بگیرم ؟ .. با غریبه بیاد خوبه یا من ؟! ... فراز .. الو .. الو ...

گوشی رو قطع میکنه و نفس عمیقی میکشه ... دستم تو دستشه و میگه : فراز می گه خانواده ش شاکی ان ... نریم !

جوابشو نمیدم .. انگار که اصلا نشنیده باشم .. باز میگه : شکایت کردن از فرزام ... میگه حالت طبیعی ندارن ... میگه مَردِ رفته کما ... احتمال زنده بودنش شاید 1 درصدم نباشه !

میرسیم رو به روی ایستگاه پرستاری و سر بلند میکنم برای دیدن فرشاد ... لب میزنم : حق دارن ... ندارن ؟! ...

چشماش رو می بنده ... شرمندگی از سر تا پاهاش می باره ... سمت پرستاری که بی حوصله و خسته منتظره تا حرف بزنم برمیگردم .. من .. من حتی اسمش رو نمی دونم ... صدای فرشاد رو می شنوم :

ـ قباد رحیمی .... می شه راهنمایی کنین کجا بستری هست ؟! ... دیشب اوردنش ...

پرستار توی صفحه ی مانیتور مکثی می کنه و بعد از تایپ چیزی جواب میده : مراقبت های ویژه بستری هستن .. ممنوع الملاقات ... نمی تونیـ ...

فرشاد ـ حالش رو از همراهاشون هم بپرسیم کفایت میکنه !

ـ طبقه ی اول سالن دوم ...

فرشاد مکثی میکنه که لب میزنم : ممنونم خانوم !

از کنار فرشاد می گذرم و سمت راه پله راه می رم ... فرشاد دنبالم میاد ...

ـ دیدی اوضاع خیطه ، بریم ... حله ؟ ... یارا به والله کَر شـ ..

روی نمی دونم چندمین پله مکث میکنم و سمتش برمیگردم ... دو سه تا پله پایین تر از من ایستاده ... حالا هم قدیم ... اخم کرده میگم :

ـ مامانت که نمیاد معذرت خواهی ... خودتم از خیطی اوضاع حرف میزنی ... من خودم قربانی ام ... با اون مردی که اونجا خوابیده هم دردی میکنم ... حس میکنم شاید اون منو بفهمه ... دارم ... دارم دنبالِ ... دنبالِ زنش میگردم !

فرشاد زل میزنه بهم ... شاید الان که فهمیده دنبال چی ام دست برداره از مخالفت کردن ... از پله های باقی مونده بالا میرم و سالن دوم ، بخش مراقبت های ویژه رو پیدا میکنم ...

صبر می کنم ... جلوتر نمیرم ... دو سه تا زن روی صندلی ها نشستن ... گریه می کنن ... نفرین می کنن ... دو تا مرد پای شیشه ی بلند بخش مراقبت ها که بی شک ، مریض اونها روی یکی از تخت ها اونور شیشه دراز کشیده ، ایستادن!

دیشب چه شب سختی بوده براشون ... یه شب تموم نشدنی ! ... نیم قدم جلو میرم .. حالا فرشاد بهم رسیده ... صدای پاهاش بلندن که یکی سمت ما برمیگرده ... گیج و گنگ نگاهمون میکنه ... یه مرد نسبتا سن بالا ... یه مرد جا افتاده که نیم بیشتر موهاش سفیده ...

اون یکی اما زل زده به شیشه .. به اونور شیشه ... فرشاد بیخ گوشم میگه : حرفی زدن صبر نمیکنم !

مگه دعوا داریم ؟ ... مگه شکل آدمای طلبکار به نظر می رسم ؟ ... زل می زنم به اون خانوم ها ... سارا ؟ .. میاد مگه ؟ .. میاد بیمارستان ؟ .. بعد از این رسوایی ؟! ... نیستش ...

فرشاد بیخ گوشم میگه : مغز خر خورده بیاد ؟! ...

قدم برمی دارم .. رو به جلو ... شوهر من ، پسر این خانواده رو راهی بیمارستان کرده .. شوهر ؟ ... بغضم رو به سختی قورت میدم ... مرد میانسال با مکث ... پر تردید قدم برمی داره .. میاد نزدیکم ... باباشه ؟ ... بابای قباد ؟ ... میاد تا رو به روی ما ... نه اون مارو می شناسه ... نه ما اونو ... هر دو، دو به شک موندیم ... تا وقتی لب میزنم : شما پدرشی ؟! ...

چشم های سرخ رنگش رو روی هم می ذاره ... حالا مطمئنه ما یه ربطی به فرزام داریم ... چشماش رو باز میکنه و لب میزنه .. اهسته ... انگار می ترسه پشت سری ها صدامون رو بشنون و ما رو بشناسن .. لب میزنه : برین از اینجا ! ...

اونقدر آهسته که حتی شک می کنم درست شنیده باشم یا نه ! ... یکی از زن ها ... اونی که مسن تره به ما نگاه میکنه ... اونی که حدس

میزنم مادرش باشه ... میگه : مرتضی ... مرتضی با توام ... کی اَن اینا ؟ ..

مرد پلک میزنه .... طولانی ... توجه پسر سمت ما جلب میشه ... همون جوون تر ... همون که کینه توز تره ... دیدی بعضی وقتا شَر و آفَت از نگاه کسی چکه میکنه ؟! ...

من اینارو توی چشماش می بینم ... زبونم رو بین لبام میکشم و میگم : من .. من .. زنشـ ...

زن عصبی نگاهم می کنه .. دختر جوون تر میگه : فامیلشی ؟ ... فامیل اون بی شرف ؟! ...

پسر اما تند سمت ما میاد ... داد میزنه : زنشی ؟ ... زن اون تخم* سگ ؟ ...

می خواد به ما برسه که باباش مانعش میشه ... فرشاد میگه : هُش مرتیکه ... خودشو بشور ... چیکار باباش داری ؟! ...

فرشاد عصبی میشه ... دعوا میشه ... تازه فکر میکنم به این خبط .. به این خطا ... اومدنم اشکال نداره ... حتی فحش خوردنم ... اما کاسه ی صبر من با فرشاد متفاوته ...

پسر خودش رو می کِشه تا به فرشاد برسه و میگه : داداشته ؟! ... آره ؟ ... اون جا*ش .. ول کن بابا ... میگم ول کن ...

باباش میگه : شَر درست نکن ... شَر درست نکن پدرسگ ! ...

ترسیده این پسرشم بره کنار دست اون یکی پسرش ! ... زن ها هم از روی صندلی بلند میشن .. هر کدوم چیزی میگن :

ـ روح الله ... تو رو قرآن قسم آروم بگیر ... مادر جون تو یه چیزی بگو ! ...

ـ نه اتفاقا .. ریشه ی کثافت رو باید سوزوند !

زن مسن تر رو به دخترش میگه : لباتو بدوز سلیطه ... نفت نریز ... فرشاد نیم قدم جلو میره تا به پسر برسه که کسی از پشت سر میگه : داداشت با ناموسشون ریخته رو هم ... گردن کِشی میکنی فرشاد ؟! ..

فرشاد عقب برمیگرده ... شکل من ... فراز جلو میاد ... لباس فُرم تنشه ... اخم آلو ... عصبی ... حتی خسته ! ...

فراز کنار من می رسه ... پسر همه ی نگاهش رو من پر کردم ... از من متنفره ؟ ... واقعا چرا ؟ ... باباشو هل میده ... منو نشونه میره ... سمت من حجوم میاره و میگه :

ـ تا دقیقه ی نود میگفت گوه می خوره برات ؟؟؟ ... دوستت داره اون لَجَن ؟! ...

می خواد بهم برسه ... ترسیده م ... بهت زده م ... می خواد منو بزنه چون فرزام دوسم داره ؟ .. همینقدر مضحک ؟ ..

فراز دست بلند میکنه ... خیلی سریع کَف دستش رو روی صورت پسر فرود میاره ... قشنگ نقطه ی مرکزی صورتش ... بینیش!! ...

تند ، محکم ... چقدر طول کشید !؟ ... نمی دونم ... حرکت رفت و برگشت دستش روی صورت پسر اونقدر سریع بود که من واضح ندیدمش ! ...

پسر به پشت زمین می افته ... خون از بین انگشتاش میریزه.. بینیش شکست ؟! ...فحش میده ... پیچ و تاب می خوره ... زن کنارش میشینه ... میگه : الهی دستت بشکنه ... الهی یه روز خوش نبینین ...

مرد مسن جلو میاد و یقه ی فراز رو می گیره ... فراز منو هل میده ، می خواد دورم کنه ... به دیوار می خورم ... چند تا پرستار میان ... شلوغ می شه .. چند تا مریض ... نگاه میکنن ... مرد یقه ی فراز رو گرفته و میگه : بس نبود ؟ ... می خواین این یکی رو هم بگیرین ؟! ... چون داداشته پشتش رو می گیری ؟!

فراز پرخاش نمیکنه ... اتفاقا خونسرد ایستاده ... یه نفر از ته راهرو میاد ... همزمان با مامورای حراست ... همون میلاد نامی که دیشب رفته بود دنبال فرزام ... می شناسمش .... رو به مامور حراست کارتی رو نشون میده میگه : سروانه ... سروان خسروی ... دخالت نکنین ! ...

فراز اما لب میزنه : داداشمه اما اسم من رفته تو لیست شاهدین دیشب ! ... داداشمه که باشه ، آزاده هر غلطی خواست بکنه ؟! ...

مرد وا میره ... فرشاد کنار فراز ایستاده ... فراز رو به اون میگه : ببر تو ماشین یارا رو ...

مرد دستاش شل میشن و میگه : دست روی پسرم بلند میکنی که چی ؟ ... داغ برادرشو دیده ! ...

فراز زیر بازوی مرد رو می گیره ... مردی که به گریه افتاده حالا ... کمک می کنه روی صندلی بشینه ... فراز رو به میلاد میگه : ببر درمونش کن ... نشکسته !

میلاد تند سمت پسر میره ... من هنوز پای دیوار ایستادم ... من بدبختم یا این خانواده ؟ ....

فراز رو به روی مرد ایستاده میگه : این شد دلیل که دست رو زنش بلند کنه !؟ ... دو قِرون شعور نداره بفهمه این زن ، حکم همون داداش روی تختش رو داره ؟ ... داداشِ حیوون صفتم به زنش خیانت کرده و بغل یکی دیگه خوابیده ... فیلم عشق بازیشو دیشب زنش دیده ....

فرشاد دستم رو میگیره تا بیرون ببره از این مهلکه منو ... دستم رو میکشم و نمی خوام برم ... ریز ریز دارم گریه میکنم و هق میزنم ... فراز سمت ما برمیگرده ... می بینه این ممانعت کردنم رو ...

@shahregoftegoo

ابروهاش رو بیشتر از قبل توی هم میکشه و میگه : فرشاد ببره تو رو به نفعته ... من ببرم بد میشه !

جدیه ... شوخی نمیکنه ... انعطاف نداره ... برعکس ، پره از خشم ... از شکایت ... فرشاد این بار منو محکم تر میکشه ... سمت خروجی راهرو ... از بین جمعیت می گذریم ... پچ پچ ها رو می شنوم ...

دلم خون گریه میکنه ... فرشاد غر میزنه : هی میگم نیایم ... اون خودش ماموره می فهمه چطور بزنه یارو خونش نیفته گردنمون ... به قرآن من می زدم شَتَک می شد ... کی می خواست شَر منو بخوابونه اخه وسط این هیری ویری !!؟!.

راست میگه ... فرشاد همونقدر شَره ... همونقدر عصبی ... لال شدم .. لال موندم ... به معنای واقعی ... اصلا از دیشب انگار این روح توی کالبدم اضافه س ... رسما هیچ غلطی نمیکنه ... نه واکنشی ... نه حرکتی ... نه حتی حرف مفیدی ! ...

فرشاد منو تا ماشین میبره ... جا میگیرم رو صندلی و در ماشین رو می بنده ... قفل ماشین رو می زنه ... خودش کنار ماشین می ایسته .. منتظر ! ...

منم منتظرم .. سارا نبود ... نمیاد ؟! ... زنشو کار ندارن ؟ ... این خانواده نمی گذرن ... قطعا نمی گذرن ... طول میکشه ... شاید یه

ساعت ... شاید بیشتر ... طول میکشه تا فراز از پله ها پایین بیاد ... لباس نظامی تو تنش نشسته .. چقدر خِفَت میکشه از بابت برادر بودن با فرزام ؟ ...

میاد تا فرشاد ... می شنوم میگه : کو ؟! ..

ـ تو ماشین ...

از کنار فرشاد می گذره تا بیاد اینجا ... اینجایی که من نشستم ... همزمان فرشاد می پرسه : چی شد ؟ ... نشکسته بود ؟ ...

فراز دستگیره رو میگیره و عقب جلو میکنه تا در ماشین باز بشه ... باز نمیشه و رو به فرشاد میگه : باز کن این بی صاحابو !

فرشاد ریموت رو می زنه ... در باز میشه و فراز یه دستش به دستگیره مونده و دست دیگه ش رو به سقف تکیه میده ... خم میشه .. صورتش فقط چند سانت با صورتم فاصله داره ! خودمو عقب می کشم . محکم حرف میزنه ... پر خشم :

ـ یک ، فرزام هر گوهی خورده تنهایی خورده به خانواده ش ربط نداره ... دو ، نه تنها می ذاریمت، نه ولت میکنیم که ترس برت داره ... سه ، تا تهش وایسادم تا تقاص پس بده ... در نتیجه ، عاشق سینه چاکی هنوز ... هرری ... نیستی ؟ ... بسم الله !

@shahregoftegoo

بهت زده بهش نگاه میکنم ... حتی نفس نمیگیره ... حتی مکث نمیکنه ... فرشاد میگه : فراز داداش .. نوکرتم ... می خوای چیکار کنی فرزام رو ؟ ... ها ؟ ...

فراز با خشم صاف میشه و هل میده فرشاد رو ، جواب میده : حلوا حلوا کنم بذارم رو سرم ، بگم دمت گرم به پایین تنه ت صفا دادی ریدی تو چند تا خانواده !

فرشاد رنگ به رنگ میشه ... فراز بی ملاحظه حرف میزنه ... فرشاد میگه : کمکش کن .. یارو بمیره ، اعدامه ... مهر زِنا بخوره رو پیشونیش ؟ ... به حضرت عباس مامان سکته می کنه ... همینـ ...

ـ فکر اونجاشم من بکنم ؟ ... اینی که تو ماشینت نشسته از دیشب سکته کرده ! ... اون پیر مرد بالایی یه چشمش اشکه یکی خون ، سَوای استرس واسه اون پسر بی رگش که جای پُشت بودن واسه باباش دنبالِ شَره !

جلو میره .. یه قدم مونده به فرشاد ... از فرشاد بلندتره .. خم شده تا صورت به صورت با فرشاد بشه و تو صورتش می غره : اون موقع که اَنگ حسادت می چسبوند مامانت روی پیشونی من که چشم ندارم پیشرفت فرزام رو ببینم ... وقتی بهش میگفتم کسب و کارش بوی گند شَک میده ... اینجاشو دیده بودم ... حالا حالا ها مونده تن و بدنمون

بلرزه ... باس دعا کنیم قباد ریق رحمت رو سَر نکشه که اگه بکشه ... الفاتحه ! ...

با دست روی شونه ی فرشاد می زنه : توجیحی داداش ؟ ...

فرشاد رنگ پریده نگاهش میکنه ... گیج و گنگ می گه : کسب و کار رو چرا قاطی الواطیش میکنی ؟ ... چه ربطی داره نوکرتم ؟ ...

فراز پوفی میکشه و کلافه از این سین جیم شدن جواب میده : ربطش اینه که قباد بخت برگشته جز ناموسش ، اموال و ارث پدریشم به فرزام باخته .... بی مدرک ... کشکی ، کشکی ... رفاقتی ! ...

فرشاد به هم ریخته دستاش رو بلند میکنه و بین موهاش میکشه ... فراز سمت من برمیگرده و این بار دست منو میگیره و میکشه تا پیاده شم ... دستم رو میکشم و میگم : کجا می بری منو ؟! ...

پوزخند تحویلم میده ... جواب میده : الان جهنمم ببرمت بهتر از بیخ ریش عاطفه نشستنه ... حالا خود دانی !

از در ماشین فاصله میگیره ... از کنار خیابون در حال دور شدنه که تند پیاده میشم و صدا بلند میکنم : میرم خونه م ... من آویزون کسی نمیشم ! ...

فراز مکث میکنه ... تهش سمت من برمیگرده ... میگه : لندهور ، یه دو لیتری خون ازش رفته ... برگشته میگه اینجا نجاتش دادی ...

جای دیگه که نیستی جلومو بگیری ! ... برو خونه ت ، تا چند روز دیگه بیایم بالا سر جسدت ... یا تَن به هم ریخته ت ...

می ترسم ... برادر قباد رو می گه ... برادر شوهر سارا ... بغض کرده میگم : خوشت میاد منو بترسونی ؟!

فراز از بالا بهم نگاه میکنه ... زیر چشمی ... از لا به لای ابروهای درهمش ... با خونسردی جلو میاد ... تا یک قدم مونده به من ! ...

کنار خیابونیم ... فرشاد کمی عقب تر از من ... پشت سرم ایستاده ... اما می شنوه ... فراز لب میزنه :

ـ من حرف نزنم ... دیگه نمی ترسی ؟! ...

چشمام رو اشک پر کرده .... آسمون رو جا دادن توی مردمک هام ... یه آسمون ابری ... با بارش ! ... گونه هام خط می خورن از اشک و لب میزنم :

ـ یکی دو ماه ، یه بار رفتم خونه ی بابام اینا چون بعد از 4 سال دل خوشی از فرزام نداشتن ... حالا ساک ببندم برم !؟ ... هنوز حتی باورم نمیشه چه خاکی توی سرم شده .... من رو هوام فراز !

دستی بین موهاش میکشه ... لب میزنه : تا یه مدت ماموریتم .. خونه خالیه ... برو اونجا فعلا ! ...

@shahregoftegoo

سر بلند میکنه و رو به فرشاد میگه : به عاطفه بگو خونه ی منه ...

فرشاد ـ من نمی ذارم مامان حرفی بزنه بهش ...

مخاطبش فرازه و من عقب برمیگردم ... رو به فرشاد ... لب میزنم : به نظرت تا کِی می تونم حرمت نگه دارم ؟!!؟ ...

فرازم میشنوه ... اونا عاطفه رو می شناسن .. زبون نیش دارشم می شناسن ... فرشاد ساکت میشه و فراز لب میزنه : راه بیفت ! ..

خودش جلوتر راه می افته ... دنبالش میرم .... با خجالت ... با مکث ... پر از تردید ... سوار ماشینش میشیم ... یه پارس سفید رنگ ... نه شاسیه ! ... نه خارجیه .... ولی راحتم توش ... راحت تر از دو تا ماشین رنگا رنگی که فرزام توی پارکینگ خونه مون پارک کرده ....

نه اون حرف میزنه ... نه من ... ما هر دو ، با هم راحت نیستیم ... جلوی یه آپارتمان ماشینش رو پارک میکنه و من بی حرکت سرجام موندم ... دسته کلیدی رو سمتم میگیره ... دست بلند میکنم برای گرفتنش و می شنوم که میگه : برو طبقه ی 4 ... برمیگردم !

بی حرف پیاده میشم ... در ماشین رو که می بندم گازشو میگیره ... میره ! ....

سمت ساختمون نگاه میکنم ... حتی 24 ساعتم نگذشته ازمتلاشی شدن همه چیز .... یه خیابون نه خیلی عریض اما خلوت ! ... تو یه منطقه ی متوسط ... نه خیلی بالا ، نه خیلی پایین ... یه ساختمون با نمای سنگ ... تو این 4 سال یک بارم اینجا نیومدم ... نیومدیم ... نه من ، نه فرزام ... اونا با هم خوب نبودن ... اصلا خوب نبودن !

سمت ساختمون میرم و طول میکشه بین سه تا کلید بالاخره کلید در ساختمون رو پیدا کنم ... بالا می رم ... آهسته ... واقعا مهمونم ! ...

به در و دیواراش نگاه میکنم ... نا شناخته س ... به بُردی که مساحت اون رو با تکه موکت مستطیلی پر کردن و روی اون چند تا کاغذ رو با سوزن ته گرد آویزون کردن ....

ـ همسایگان محترم برای جمعه ساعت 22 داخل پارکینگ جلسه ...

ادامه شو نمی خونم ... کاغذ دیگه : آداب آپاتمان نشینی ! ...

از کنار برد می گذرم و بالا میرم از پله ها .... تا طبقه ی 4 خیلی پله داره ... اما میرم ...

رو به روی ورودی می ایستم ، حصار فلزی رِیلی خونه بازه ... فقط در چوبی اون بسته س ! ... باز می گردم و کلید پیدا میکنم .. توی قفل اونو می چرخونم و در چوبی رو هل میدم ... داخل میرم ... جا می خورم ! ...

دو سه تا جفت کفش مردونه که نا مرتب روی زمین موندن و جا کفشی چوبی خالیه ... فقط یه حوله ی تیره روی رخت اویزش خودنمایی میکنه ... بی میل و تا حدودی متعجب از در فاصله میگیرم و از خم راهروی نیم متری جلوی در می گذرم تا دیدن سالن تقریبا 20 شایدم 24 متری که به معنای واقعی مصداق بازار شام حساب میشه !

لباسایی که بخشی از اونا روی سرامیک کف سالن افتاده و بخشی دیگه روی مبل های راحتی مشکی رنگ ! ...

جعبه ی پیتزا و تکه پیتزایی که توی اون جا مونده ... مگسی که به پرواز در میاد ... قوطی های کوکا که یکیشون دمر افتاده و اون یکی هنوز سرپاست ...

کوسن های پراکنده جلوی ال سی دی ، سی و خورده ای اینچ ! ... روی کانتر پره از پلاستیک .. دستمال .... ظرف ... حتی لباس ...

قدم اولم رو برمی دارم ... پام روی چیزی میره و چهره م درهم میشه ... پایین رو نگاه میکنم ... یه ناخن گیر فلزی ... اینجا ... جلوی ورودی ...

هیچی سر جاش نیست ... مهمه ؟! ... الان این می تونه دغدغه باشه ؟ ... فرزام چی ؟ ... برادر قباد چی ؟ ... زندگیت چی ؟! ...

سر پا موندم هنوز ... شاید نیم ساعتی میگذره ... شایدم کمتر یا بیشتر ... سکوت خونه حالمو بد میکنه ... دلم برای خونه مون تنگ میشه ؟! ... نه .. ولی دلم برای خونه ی پدریم خیلی تنگ میشه ! ...

صدای جیر جیر در چوبی خونه میاد و عقب برمیگردم ... فرازه ... توی هر کدوم از دستاش دو سه تا نایلونه ... گوشی رو بین گوش و کتفش نگه داشته و داخل میاد ... همزمان حرف میزنه ...

ـ بگو میلاد امشب تا صبح شنود رو چک کنه ... ملکی تعقیبش کنه ... آره ....

کفشاش رو در میاره ... همون کتونی های سیاه رنگش رو .... از بین آت و آشغالای روی زمین رد میشه ، از کنار من می گذره .. با چشم تعقیبش میکنم و نهایتا نایلون ها رو روی کانتر می ذاره ... تنها فضای خالی چند سانتیش ...

گوشیش رو دستش میگیره : نه ... نفرست دادسرا ... خودم بازجویی میکنم ... حله ...

گوشی رو از کنار گوشش پایین میاره و در نهایت تو دستش نگه می داره ... سر بلند میکنه برای دیدنم ... میگه : خبر نداشتم قراره مهمون بیاد !

منظورش آشفته بازار حاکم توی خونه س ... میگم : دردسر شدم !

ـ برنامه ت چیه ؟! ...

بی مقدمه می پرسه ... از دیشب بغض دارم .. از دیشب گریه میکنم ... بی حرکت و بی حرف بهش زل میزنم ... لب میزنه : فرشته میگفت فرزام یه دل نه صد عاشق شده ... زنشم عاشقشه !

باز ساکت موندم ... میگه : بهت خیانت کرده ، کلاهبرداری کرده ، در آینده مشخص میشه قاتله یا نه ...

خودمو کنار میکشم ... تلاشم اینه روی مبل تک نفره ی خونه ش بشینم ... روی پیراهن مردونه ی چهار خونه ی سفید مشکی که روی نشیمنش وِلو شده ... میشینم ! ... سرپا موندن سخت میشه ...

من ... من عاشق کی شدم ؟ ... یه آدم خیانکاره ، کلاهبرداره ، قاتل !!!!؟؟؟ .. منگم هنوز ... فراز اینو میفهمه ... میگه :

ـ دیر یازود بهت زنگ میزنه ... برادرمه ، ناراحتم اما گیرش می ندازم ... نیستم تا دو سه روز ... وقت داری فکر کنی ، تکلیف روشن کنی ... بفهمم چند چندم ؟ ... بفهمم چطوری باید این گندآب رو جمعش کنم که همه چیز سرجای خودش برگرده ... حله ؟! ...

ـ تک ...

صدام خشک میشه ... حنجره م خشکه ... تند و تند اشکام دارن راه می افتن ... بی وقفه ... باز تلاش میکنم ...

@shahregoftegoo

ـ تک .. تکلیفی مونده !؟

ـ می خوای بمونی باهاش یا طلاق می خوای ؟! ...

خم میشم ... آرنج هام روی زانوهام جا میگیرن و صورتم بین دستام ... دستام خیس میشن از اشک ... طلاق ؟ ... شاید اگه تا دیروز ازم سوال می شد محال ترین اتفاقی که فکر نمی کنی هیچوقت سرت میاد چه اتفاقیه ؟ ... می گفتم جدایی از فرزام ... الان چی ؟ ...

من احتیاج به زمان دارم ... احتیاج به درک این موقعیت کوفتی ... صدای آیفون میاد ... صدای پاهاشو می شنوم که راه میره و سر بلند میکنم ... نگاهم نمیکنه و عوضش میگه : ساکت می مونی ... خودم جمعش میکنم !

مگه کی زنگ زده ؟! ... بینیم رو بالا میکشم ... کسی به در می کوبه و فراز میره تا در ... بازش میکنه ...

خودش زودتر میاد تا توی سالن و می شناسم صدای فرشته رو : خوبی داداش ؟! ...

صدای عاطفه که میگه : کجاس زنداداشت !؟ ...

فراز میره سمت یکی از مبل ها و همزمان میگه : تو مگه کلاس نداری ؟! ...

فرشته همون جلوی در با دیدنم صبر میکنه .. عاطفه اما اخم کرده جلو میاد و رو به من میگه : اینجا چیکار میکنی ؟ ... هان ؟ ... مگه خونه زندگی نداری خودت ؟! ...

اخم میکنم ... لب باز میکنم اما قبل از من فراز لب میزنه : نداره ... یکی زده زیر کاسه کوزه ی زندگیش ! ...

سمت فرشته برمیگرده : دست به قهوه ت خوبه ... اونجا وایسادی چرا ؟! ...

فرشته کفشاش رو از پا در میاره و میره سمت آشپزخونه ... بی حرف ... حرف گوش کن ... عاطفه رو به فراز میگه : داداشش که تو باشی ، چه انتظاری از زنش دارم ؟! ... اصلا کی گفته خیانت کرده ؟ ... با یه فیلم ؟ ... هزار تا فتوشاپ و کوفت انجام میدن روی اینـ ...

ـ چه خبره صدات تو ساختمون پیچیده ؟! ...

فرشاده ... داخل میاد و در واحد رو می بنده ... فراز اخم آلو بهش زل میزنه و میگه : چه خبره فرشاد !؟ ...

فرشاد ـ به خدا هرچی گفتم ، گوش ندا....

عاطفه بین جمله ش می پره : می خوای حرف دربیارن برات ؟ ... اصلا شاید خواسته ازش جدا بشه که رفته دنبال یکی دیـ ...

وا میرم ... بلند میشم ... ناباور میگم : چی داری میگی ؟ ...

@shahregoftegoo

فرشته دست از گشتن توی کابینت ها برمی داره ... میگه : وا ... مامان ! ...

فرشاد عاصیه ... فراز میگه : تو بشین ! ...

من حتی نگاهش نمیکنم ... زل میزنم به عاطفه ای که به چشمم منفور میاد ... میگم : بیخود کرد که رفته دنبال یکی دیگه ... بیجا کرد که ...

فراز داد میزنه : میگم بشین ! ...

سمت فراز برمیگردم .. میگم : نمی شنوی چی میگه ؟ ...

فراز لب میزنه : تو می شنوی من چی میگم ؟! ...

عصبی بهش نگاه میکنم ... فراز خونسرده .. روی مبل نشسته و این بار رو به عاطفه میگه : برای کلاهبرداری و یکی و زدنش چه دلیلی می تونی بیاری ؟

عاطفه گیج و سوالی به فراز زل میزنه ... فراز سمت فرشاد نگاه میکنه که فرشاد کلافه تکیه میده به دیوار پشت سرش و میگه : گفتم خودت بگی بهش !

فرشته کانتر رو دور میزنه و میاد تا توی سالن ... ناباور میگه : برای چی و چی ؟! ...

فراز پلک میزنه ... یه خط اخم عمیق بین ابروهاش افتاده ... ثابته ... انگار که یکی اونو بین ابروهاش رسم کرده باشه ... دائمی ! ... عاطفه نا باور و بهت زده به فراز زل زده و تِلو می خوره ... فرشته پا تند میکنه و زیر بازوش رو میگیره ... اونو ملایم هل میده سمت یه مبل تک نفره و کمکش میکنه روی اون بشینه .. عاطفه نه پلک میزنه ... نه حتی نگاه خیره و ماتش رو از فراز میگیره ... میگه :

ـ می خوای منو اذیت کنی ... نه ؟! ...

فراز دست بلند میکنه و با انگشت اشاره ش گوشه ی چشمش رو لمس میکنه ... حس میکنم این کارو میکنه تا خونسرد به نظر بیاد در حالی که اصلا خونسرد نیست ... میگه :

ـ نا مادریمی ؟ ... دشمنمی ؟ ... چرا باس کِرم بریزم !؟ ...

چشمای عاطفه رو اشک پر میکنه ... فرشته بغض کرده میگه : کلاهبرداری آخه ؟ ...

فراز ـ یارو هم زنشو باخته به داداشت هم مالِشو ... از کما در بیاد سکته نکنه خوبه !

عاطفه لب میزنه : شوخیه برات ؟ ...

فراز تکیه میده ... من هنوزم سر پا موندم ... به عاطفه نگاه میکنم ... خوشم میاد درمونده س ... خدا همونقدر که بد باشی ... یه مقدار

بیشتر ، بَد می ذاره تو کاسه ت ! ... حال و احوال الان عاطفه همینه ! ... حس میکنم سکوت من منطقی تره .. اون ضربه ای به مراتب بزرگ تر از نیش و کنایه زدن من خورده !

می خوام بگم عاطفه تو بد وضعیتی گیر کرده ... فراز اما جواب میده : اصلا شوخی نیست ... پای زِنا وسطه ... شانس بیاریم و زنده بمونه ، پای ضرب و جرح وسطه ! ... خیلی شانس بیاریم اگه ضرر مالیش رو با سود طلب کنه و بهش پس بدیم ، اتهام کلاهبرداری نخوره ... بیشتر شانس بیاریم (سمت من برمیگرده) زنش مهریه ش رو اجرا نذاره !

عاطفه به من نگاه میکنه ... نگاهش خصمانه نیست این بار ... بیشتر پشیمونه ... حتی فرشاد بهم زل میزنه ... فرشته بینیش رو بالا میکشه و میگه : کی نمی دونه یارا به خانواده ش پشت کرد به خاطر فرزام ؟! ... کجا رو داره بره ؟! ...

فراز اخم کرده به فرشته نگاه میکنه و میگه : این تصمیمی که به هیچکس جز خودش ربط نداره ، وَ ...

این بار به مادرش زل میزنه ... جدی و بی انعطاف میگه : باید بگم هر تصمیمی بگیره تمام قَد حمایت منو داره ! ... چون برادر من گند زده و ما اگه شرافت داشته باشیم باید جمعش کنیم !

به فراز نگاه میکنم ... بغضم میگیره .. حقیقتا هیچکس برام باقی نمونده ... بابا هنوزم منو سرد نگاه میکنه ... دلگیر ! .. آدم نمی تونه بچه ی خودشو دور بندازه ... اون نمی تونه منو دور بندازه ... فرزام هیچوقت خونه ی پدریم نیومد ... هیچوقت سعی نکرد کدورت ها رفع بشن ... فراز منو می فهمه !؟ ...

*

روکش آلمینیومی مُسَکِن رو باز میکنم ... یه قرص قرمز رنگ و شفاف بیرون میاد و اونو توی دهنم می ندازم ... یکی توی مغزم رژه میره ... انگاری که روی جمجمه م پا بکوبه ! ....

همینقدر شلوغه ... ذهنم .. مغزم ... چقدر طول میکشه یادم بره ؟ ... جشن تولدها ... معاشقه ها ... بوسه ها ... لمس دستام ... قدم زدنا ... تا حالا به قدرت خاطره ها پی بردین ؟! ...

انگار کم کم داره تو سطح جهانی جا می افته ... چند وقت پیشا می گفتن توی آلمان برای جشن سال نوی میلادی کنار اردوگاه ، پناهنده های جنگ زده آتیش بازی نمیکنن ... چون ممکنه صدای اون ، خاطره های زشت و نا زیبا رو تداعی کنه !

شاید ذکر مصیبت کردن من در برابر اون آدمها مسخره و کوچیک به نظر بیاد اما من 4 سال از عمرم رو وقف علاقه ی کورکورانه م کردم

@shahregoftegoo

... 4 سال از عمرم رو با اطمینان به خوشبختی توی سال های آینده ی زندگیم ، فدا کردم ! ...

این 4 روزی که توی این خونه خودمو حبس کردم اندازه ی یه عمر طول کشیده ... یه جسم افسرده توی چهار دیواری این خونه ی تنگ و تاریک و شلخته ! .. فراز شاید یادش رفته یکی رو بفرسته خونه رو تمیز کنه ... حتی دست و دلم به تمیز کردن این حجم از شلختگی نمیره ...

صدای تلفن میاد .... نگاهم رو از پنجره می گیرم ... از آسمون دلگیر و ابری زمستون ... میرم تا نزدیکی تلفن ... همون شماره که این چند روز ، روزی چند بار زنگ زده ...

گوشی رو بر می دارم و جای الو گفتن .. میگم : خوبم ! ...

این بار برخلاف همیشه که وقتی میگم الو قطع میکنه ... مکث میکنه ! ... قطع نمیکنه ... صدای خشک و بَم مردونه ش توی گوشم می پیچه :

ـ سرپاشو به زندگیت سر و سامون بده ...

یه صدایی از پشت گوشی میاد ... صدای یه زن : جناب سروان ، اینم مجوز بازرسـ ...

گوشی رو قطع میکنه ... صدای بوق ممتد گوشی رو می شنوم و اونو روی دستگاه می ذارم ... ترسیده خودکشی کنم ؟ ... خواسته سراغ بگیره از حالم ؟! ... انگاری زنده بودنم براش کافی باشه ...

دیگه حتی خبری از عاطفه هم نیست ... تاکِی می تونی اینجا بمونی ؟ ... تا کِی می تونی بخوری ، بخوابی به سقف خیره بشی ؟ ... می خوام خودم رو جمع و جور کنم ... سخته .. حتی فکر میکنم شدنی نیست ... اما ... اما دلم نمی خواد فراز به خاطر من خونه نیاد ... از مزاحم بودن خسته م !

همون لباسای 4 روز پیش رو تن می زنم ... لباسای فرشته رو ... دسته کلید رو برمی دارم و بیرون میرم ... صورت کِسِل ... چشم های پف کرده ... ظاهر نچسب ! ...

طول میکشه تا یه پراید سفید جلوی پام ترمز کنه و سوار شم ... آدرس خونه رو بدم ... خونه ی فرزام ! ... خونه ی من نیست ؟ ...

این فکرای مسموم بیشتر به همم می ریزن ... جلوی ساختمون خونه نگه می داره ... 5 روزی هست خونه نبودم ... یه محله ی اعیونی ... توی یکی از بهترین منطقه های شهر ... یه خیابون خلوت و درخت های خشک شده از هوای سرد ...

لب میزنم : میشه منتظر بمونین ؟ ...

راننده یه مرد میانساله و سری تکون میده ... پیاده میشم .. تصورم اینه برم خونه و کرایه ی ماشینش رو برگردم و حساب کنم ...

جلوی در میرسم ... یه کلید زاپاس همیشه کنار ورودی داخل خاک های باغچه هست ... من فراموش کارم خیلی و این ایده ی فرزام بود برای پشت در نموندنم ...

پیداش میکنم و داخل قفل می چرخونمش ... داخل میرم ... روی سنگریزه های کف حیاط پر شده از برگ های زرد و خشک ... باغبون نیومده ...

بی روح به این فضای بی روح تر خیره میشم و تهش قدم برمی دارم سمت ساختمون .. حتی در خونه نیمه بازه ... داخل میرم ... هوا سردِ ... سکوت حاکمه ...

خونه ی آروم و تاریکی که خودم چراغش رو می زنم و توی نور فرو می ره ... یه آب نمای شیک گوشه ی سالن که صدای رفت و امد آب توی اون، جای آرامش بیشتر به همم می ریزه !

ساعت مدرن و دکور پایه بلند سمت دیگه و مجسمه های دکوری و هزار تا کوفته دیگه که به شکیل بودن خونه کمک می کنه ... چقدر دلم برای خونه مون تنگ شده ... خونه ی بابام ... با پشتی های لوزی لوزی ترکمن و مبل های ساده ش .. همون قرمزایی که منو یلدا گیر

دادیم بابا عوض کنه و مامان با عشق می گفت برای جهازمه ... دلم نمیاد ! ...

از رنگ و رو رفته بودن ... اما هنوز بوی عشق می دادن برای مامانم ... نگاهم به شاسی بزرگ توی سالن میخوره ... به منه تو بغل فرزام مونده بین باغی که برای جشن قبولی کنکور فرشته گرفته بودیم !

گلدون کریستال روی میز رو برمی دارم و پرت میکنم سمت شاسی ... با صدای بدی زمین می خوره ... اما نمی شکنه ... حرصم میگیره ... من دیوونه میشم ... حس میکنم از همون شب تا حالا یکی از رگ های متصل به اعصابم پاره شده ... جوری که خل میشم ... دیوونه میشم ... می زنم .. می شکنم .. اویز لباسارو ... جا کفشی رو .. عسلی ها .. میز ارایشی .. کوسن ها رو پاره می کنم ... میز ناهار خوری رو دمر میکنم ... اصلا زورم به همینا می رسه ...

خسته میشم .. از نفس می افتم و قفسه ی سینه م بالا میره ... پایین میاد ... ایستادم بین خونه ای که دیگه خونه نیست ...

بین خرابه هایی که خودم ساختم ... بابا میگفت سقف هر خونه ای رو که اعتماد پوشونده ... گرمای اونو ، عشق می پوشونه ! ... می خوام بگم حالا بی سقف دارم از سرما یخ می زنم توی چهار دیواری که

@shahregoftegoo

مردش معلوم نیست کجاست ... قراره بمیرم ؟ .. از امروز به بعد ؟ .. واسه خاطر کی ؟ .. واسه خاطر چی ؟ ...

یه آدم خیانت کار چقدر می تونه ارزش داشته باشه ؟ ..

خسته از این هیاهوی دق دلی خالی کردن میشینم پای مبلی که دمر شده و با خودم میگم میشه از امروز به بعد بی فرزام سر کرد ؟ ...

طول میکشه این فکر کردن .. این خودمو پیدا کردن تا وقتی که تلفن زنگ می خوره ... پشت سر هم ... به ساعت صفحه شکسته ای که کج روی زمین افتاده نگاه می کنم ... 12 ظهره ! ...

تلفن بی وقفه زنگ می خوره و تهش صدای مامان رو می شناسم ... هنوزم سردِ ... دلخوره ... جا می خورم از زنگ زدنش ...

ـ باز نیستی ؟ ... می دونی چقدر زنگ زدم ؟ ... گوشیتم نمی بینی یعنی ؟ ... دلم داره شکل آب جوش روی گاز قُل قُل میکنه از بی خبری ... یارا ...

مکث میکنه و تهش بی میل لب میزنه : آقا فرزام ...

بغض دارم هنوزم ... گریه م گرفته ... جواب بدم می ترسه .. بد به دلش راه می ده ... خدارو خوش میاد نگران بشن ؟ ...

گوشی قطع میشه و من از جا بلند میشم ... یادم نیست گوشیم کجا مونده ؟ ... از بین وسایل شکسته می گردم .. نیست ! ...

@shahregoftegoo

بین این خرابه ها نگاهم به در نیمه باز اتاق خواب می افته ... آب دهنم رو قورت میدم ... شهامت می خواد از اون دَر رَد شدن ... شهامت می خواد نگاه کردن به اون تخت ... نگاه کردن به سانت به سانتش !

صدای خنده های خودم ... نفس نفس زدن فرزام ... حرکت ملایم انگشت های یخ زده ش روی پوست تنم ! ... من گرم بودم ... خیلی گرم ! ...

لب پایینم رو بین دندونام میگیرم و میرم تا ورودی اتاق ... گوشیم روی عسلی کنار تخت مونده ... همون آیفون صورتی رنگ ... میرم سمتش ... پا می ذارم توی این اتاق نکبتی که بوی تعفن میده ...

اشکام تند و تند می ریزن ... ملحفه ی روی تخت هنوزم شلخته س ... لباسای روی زمینم ... پلیور فرزام روی زمین ... اشک ها که راه می گیرن میان تا روی چونه م و من گوشیم رو برمی دارم .. دکمه ش رو می زنم ... صفحه ش خاموشه .. روشن نمیشه ... باتری تموم کرده شاید ! ... بعد از 4 روز معلومه ! ...

می خوام عقب گرد کنم و بیرون برم از این خراب شده ... اما .. اما تصویر خودمو توی آینه ی میز آرایشی می بینم ...

شکل یه عکس رنگی می مونم که حالا سیاه و سفید شده باشه ... بی لبخند ... بی شور زندگی ! نگاهم بعد از چهره ی از رنگ و رو رفته م پایین میاد تا شکم تختم که تخت مونده ... برآمده نشده ! ... هنوز ... جون می کَنَم تا جلو برم ... تا به کشوهای اون برسم و اولین کشو رو عقب بکشم ... یه جعبه کادویی مستطیلی شکل سورمه ایه که با روبان قرمز رنگی بسته شده ... با گره ی پاپیونی ...

دستم رو جلو می برم .. می لرزه ... تا وقتی به جعبه برسه و اونو بیرون بیارم ... روی میز آرایشی می ذارمش ... در جعبه رو باز میکنم و بین پوشال قرمزش ، بِی بی چِک دو خطه رو می بینم ...

نگاهم تار میشه ... برای اشک نریختن خیلی نا توانم ... خیلی ! ... بی مکث از میز آرایشی دور میشم ... بیرون میزنم از اتاق و به اتاق مهمون می رم ... در اتاق رو به هم می کوبم و گوشیمو می زنم تو شارژ ... صدای بلند گریه کردنم می پیچه توی این اتاقی که هر هوایی که به اون حاکمه ... هوای زندگی نیست !

میشینم پای دیوار ... روی زمین .. مچاله .. زانوهام رو بغل میگیرم ... سعی می کنم با خودم کنار بیام .. فرزام چقدر ارزش داره ؟! ... بابت 4 سال ... همه ی عمرم رو تباه کنم ؟! ... حاضری برگردی ؟ ...

خودم از خودم می پرسم ... فرزام تا خر خره توی لجن فرو رفته ... 4 شبه کابوس می بینم .. کابوس بدن برهنه ی سارا تو بغل شوهرم ! ...

شاید خیلی می گذره ... نمی دونم ... ولی آیفون صدا میده .. نه یه بار .. نه دو بار ... نای بلند شدن ندارم ... شاید تهِ یه رابطه ی سمی همین باشه ... همین که حتی نای نفس کشیدن هم برات باقی نمونه ...

میرم تا آیفون و چهره ی مرد میانسال رو می بینم ... راننده رو یادم رفته بود ...

صدای فراز تو گوشم زنگ می زنه (تمام قد حمایت منو داره ...) برمیگردم سمت خونه ... سمت همین خرابه که جز چهارچوبش هیچیش سالم نیست .. نه وسایلش ... نه آدماش ...

جمع کن برو ... خودتو بردار برو ... بزن به چاک یارا ... خودم با خودمم ... صورتم هنوز از اشک خیسه و چشمام هنوز دید درست و حسابی نداره ... اما با عجله به اتاق برمیگردم ...

گوشی رو از برق میکشم ... کیف پولم رو از روی زمین برمی دارم و با کلید خونه بیرون میرم ... با همین لباسا ... حس میکنم بوی گند گرفتن ... یه مانتوی نخی وسط زمستون ؟ ...

حتی سرما رو هم حس نمیکنم و از باغ می گذرم و بیرون میزنم ...

مرد گله کنان و شاکی میگه : خانوم دو ساعته منو اینجا کاشتی ...

بینیم رو بالا میکشم ... با پشت دست صورتم رو پاک میکنم و میگم : معذرت می خوام ... بریم به آدرسی که بهتون میدم ...

مرد دودل .. شاکی ... نا راضی ... بهم پشت می کنه و سوار میشه .. منم سوار میشم و این بار آدرس جدیدی رو بهش میگم ... ظهره اما خبری از آفتاب نیست ...

گوشیمو روشن میکنم و صدای دینگ دینگ پشت سرهمش کلافه م میکنه ... 10 تا پیام و 5 تا تماس بی پاسخ از یلدا ... 17 تماس بی پاسخ از مامان ...

پیام ها رو نگاه میکنم ...

((کجایی یارا؟ ... بیا یه خبر توپ دارم برات ...))

((یارا ..))

((یکی خر شده می خواد به سعید جواب مثبت بده ... جواب ندی کامل نمیگم براتاااا ...))

((یارا دارم نگران میشم ...))

((یارا .. خواهری ...))

((یارا آخر هفته خواستگاریه ها ... به خدا نیای مامان بابا دیگه قیدتو میزنن ...))

مابقی اونها از نگرانی حرف زده ... سعید می خواد بره خواستگاری ؟ .. آخر هفته ؟! ... فکرم مشغول میشه ...

این بارماشین که ترمزمی زنه کرایه رو حساب میکنم و پیاده میشم ... ماشین دور میشه و من ... اصلا چرا اینجام ؟! ...

یه کلینیک بارداری ... همون دکتری که با وسواس بین هزار تا دکتر انتخابش کرده بودم تا مراقبت های قبل از زایمان رو پیشش بگذرونم ...

یکی از مراجعاش گفته بود کارهای غیر قانونی سقط هم انجام میده و همین مسئله دو دلم کرده بود برای اومدن ... ولی حالا چی ؟! ... حالا به خاطر این مسئله اومدی یارا !

آب دهنم رو قورت میدم ... حس خوبی در جریان نیست ... اون جا ، بین لایه های شکمم ... دلشوره و اضطراب بهم حجوم آوردن و من به خودم نهیب میزنم ... باید ... باید از یه جایی شروع کنی ... از کشتن ؟! ... هنوز دست و پاهاش حتی رشد نکردن ...

@shahregoftegoo

قدم برمی دارم ... نا توان ... شکسته .... صدایی که تو مغزم میگه ((دختر باشه یارا ... اولیش دختر باشه ... پسر نزایی یه اسکل عین خودم بشه !!))

از دو تا پله هاش بالا میرم ... وارد سالن ... زنی که چهره ش از درد درهمه و سرش رو روی شونه ی شوهرش تکیه داده ... چشم هاش بسته ن و مرد از سر حوصله جمله هایی رو زمزمه میکنه ! ...

زنی دیگه که بیخ گوش مرد کنارش چیزی میگه و هردو ریسه میرن ... یه زن تنها ، اونور تر ... خندون داره برگه ی دستش رو نگاه میکنه ، شاید عکس سونوگرافیش باشه ...

می خوام بگم اینجا زندگی در جریانه ... منو حس و حال الانم بی ربط ترین مهمون اینجا حساب میشیم !

ـ ببخشید !

با شنیدن صدای پشت سرم از جام تکون می خورم ... جلوی ورودی مونده بودم هنوز ، راه رو بسته بودم آخه ... زن با لبخند از کنارم رد میشه و داخل میاد ...

من ، خودمو هل میدم تا رسیدن به میز منشی ... بی هدف و ساکت بهش زل میزنم که سر بلند میکنه : جانم عزیزم ؟ ..

برای بار هزارم آب دهنم رو قورت میدم ... جز هوا ، چیزی وارد معده م نمیشه ... دهنم خشکه آخه ! .. از کجا شروع کنم ؟! ...

همین موقع صدای گریه ی دختری که میگه : به خدا اشکان منو میکشه .... نمی بینی میگه نقاحت داره ؟ ... بگم یه هفته نیستم نمیگه کجایی ؟! ...

گریون حرف میزنه ... با ضجه ... عقب برمیگردم ... شکل بقیه ... مقصد نگاهمون در چوبی نیمه باز توی سالنه ... مردی که عصبی میگه :

ـ اشکان رو سننه ؟! ... باباشه مگه ؟! ... یه تخم سگ پس بندازی من بشم دایه ؟! .. گوه خوردی خوابیدی باهاش ... خانوم کار منو راه بنداز ...

در اتاق تند باز میشه ودختر هراسون بیرون میاد ... بیرون میاد و با دیدن من وا میره ... شکل من ... شکل منی که با خودم میگم این دختری که می بینم فقط پوسته ش شکل پریساس ! ... امکان نداره خودش باشه .

نه چشمای سرخ شده و پلک های ورم شده ش شکل پریساس ... نه موهای شرابی رنگش زیر شالی که وِل روی سرش انداخته و

پیداست ... رنگ پوستش پریده س و اشک هایی که راه افتادن روی گونه هاش ... اونو یه مصیبت زده نشون میدن ...

مردی که پشت سرش ، تند ... بی مکث ... بیرون میاد و حواسش به من نیست ... بازوی پریسا رو می گیره و اونو سمت خودش می کشه ...

قد بلند ... هیکل درشت تر ... با اومدنش توی سالن بوی ادکلن صد در صد مارکش می پیچه ... کفش های مردونه عسلی رنگش که با بند ساعتش سِت شده ... یه پالتوی قهوه ای و یقه اسکی کِرم رنگ با شلواری به همون رنگ ... یه ظاهر بی نقص و فریبنده ...

با اون موهای شیک و مردونه بالا زده شده ش ! ... خم میشه .. صورت به صورت با پریسای وا رفته ... از بین دندونای چفت شده ش ، بعد از تلاش بی حاصلش برای یواش حرف زدن میشنویم :

- اون روی منو بالا نیار که خودم سَرِتو بِبُرَم پریسا ....

- یا ... یارا ...

پارسا اخم می کنه ... یه اخم ملایم ... سر در نیاورده از این اسم ، وسط این بلبشو ... تا وقتی پریسا سرش رو سمت من برمیگردونه .. از روی شونه به من نگاه میکنه و پارسا مسیر نگاه اونو دنبال می کنه تا به من برسه ...

به من که می رسه جا می خوره ... پنجه ش دور بازوی پریسا شُل میشه ... بازوی پریسا که از بین انگشتاش رها میشه ... تهش موازی با تنش قرار می گیره !

دکتری که از اتاق بیرون میاد و میگه : آقا ... اینجا مطبه ...

پارسا به من زل زده ... خشکش زده ... شاید داره توی چهار چوب جمجمه ش ، خاطره های چند سال پیش رو بالا پایین میکنه ... اما حالا ، اینجا ... دیدن من می تونه عجیب باشه و عجیب هست !

پریسا رو به دکتر میگه : بله .. بله حق با شماست ...

از پارسا دور میشه و میاد سمتم ... حس میکنم دنبال یه پناهگاه امن میگشته و حالا پیداش کرده ... پارسا دستش رو بلند میکنه و روی صورتش میکشه ... روی ته ریشش ... برزخی به پریسا زل میزنه ... پریسایی که با سر انگشتاش آستین مانتوم رو میگیره و تهش خودشو تا نیمه پشت سر من قایم میکنه ... لب میزنه .. آهسته .. من بشنوم و خودش :

ـ تو رو خدا منو بِبَر !

جا می خورم ... هر دومون حال خوبی نداریم .. ظاهر خوبی نداریم .. پریسا از من کمک می خواد در برابر برادرش ؟! ... چه خبره ؟! ...

@shahregoftegoo

پارسا جلو میاد ... تا رسیدنش به من ... مطب رو همهمه بر می داره .. منشی می خواد نظم رو برقرار کنه ... نفر بعد رو صدا میزنه : خانم ادیب ، بفرمایید داخل ...

زن و مردی که بلند میشن و تا لحظه ی اخر نگاهشون به ماست ... به ما سه نفر ! ... داخل میرن و در بسته میشه ! .. حالا ما سوژه ی تازه ای برای افراد باقی مونده داخل سالن به حساب میایم ...

پارسایی که منو عمیق نگاه میکنه ... پای چشمای گود رفته ... موهای آشفته ... لباس چندش آور و تابستونی ... اینجا ، توی این کلینیک ... تنها ! براش سواله که می پرسه : شازده کو ؟! ..

سراغ فرزام رو میگیره ... ولی من مچ پریسا رو میگیرم و خوش ندارم اسم فرزام وسط بیاد ... لب میزنم : علیک سلام ...

پوزخند کجی میزنه ... محل نمیدم ، میگم : بریم بیرون ...

خودم جلو تر میرم و پریسا رو با خودم می کِشم ... پارسا داخل مونده .. توی همون مطب ... به این رفتن نگاه میکنه .. ازهمون دو تا پله پایین میایم ...

پریسا میگه : خدا رو بنده نبود ، اگه نبودی ! ...

@shahregoftegoo

وسط محوطه ی خالی توی این محله ی اعیونی صبر میکنم ... تک و توک ماشین رد میشه ... عقب برمیگردم ، سمت پریسایی که دنبال خودم تا اینجا کِشیدمش ... میگم : چی شده !؟ ...

بینیش رو بالا میکشه و با پشت دست گونه هاش رو پاک می کنه ... اون اوضاع زندگیش بده یا من ؟! ...

سوالم رو جواب نمیده : کی پارسا رو بند میکرد اگه تو نبودی ؟ .. حس میکنم خدا فرستاده تو رو ...

اخم میکنم ... دوست ندارم از پارسا حرف بزنه و میگم : پریسا با توام ...

پارسا رو می بینم که بیرون میاد از کلینیک ... عجله به خرج میده تا به ما برسه ... پریسا تند میگه : فقط امروز رو نجاتم بده ...

پارسا بهمون میرسه ... رو به من می گه : از راه نرسیده گرد و خاک می کنی ؟ ...

اخم آلو میگم : داشت ضجه میزد اون تو ...

پارسا با نگاهی که غضب از اون می باره رو به پریسا میگه : آبرو بردن و پاچه پارگی کارشه ... (رو به من) از هوا نازل شدی که دهن من بسته شه !؟ ...

- برای چی اینجایین اصلا ؟! ..

پریسا میگه : من حامـ ..

پارسا اما صداشو بالا می بره : تو اینجا چیکار میکنی ؟! ...

عصبیه ... از چی ؟ .. از پریسا یا اینجا بودن من ؟! ... لب میزنم : مطب دکتر عمومی نیومدی که توقع داشته باشی بگم برای سرما خوردگی اینجام !

پوفی می کشه و دستاش رو به کمرش تکیه می ده ... روی پا می چرخه و با نگاهش سَر تا تَه کوچه ی عریض رو از نظر می گذرونه ... میگه : باعثِ اینجا اومدنت کو ؟! ...

خجالت میکشم ... بی شرمه ... بی حیاس ... اخم دارم هنوز .. منظورش اینه فرزامی که باعث حامله شدنته کجاست ؟! ...

منی که خودم به هم ریخته م ... خودم عصبی ام و لب میزنم : مُرده .. راحت شدی ؟! ...

ابرو بالا می ندازه ... پرخاش ، حالا جای خودش رو به تفکر میده ... با چشمای ریز شده بهم نگاه میکنه ... حقیقتا ظاهرم دقیقا شکل کسیه که شوهرش مُرده ! ...

پریسا بینیش رو بالا میکشه و حالا گریه ش بند اومده ... یادش رفته انگاری چرا اینجاس و الان باید نگران خودش باشه ...

می پرسه : یارا راست میگی ؟! ...

چشمام رو اشک پر می کنه ... نیم قدم عقب میرم ... پارسا جا می خوره این بار ... اصلا اینجا بودن و حرف زدن چه معنی میده ؟! ... شاید باید فردا بیام .. یا روز های بعد از امروز ... برای کشتن و از بین بردن بچه ای که خودم خواستم درست بشه ... خودم ذوق داشتم وقتی جواب مثبت آزمایشم رو دیدم !

میگم : فرقش چیه برا شما ؟! ...

نیم قدم دوم برای عقب تر رفتن رو که برمی دارم پارسا جلو میاد و این بار بازوم رو نگه می داره ... مانع میشه برای عقب تر رفتن ... لب میزنه : فرقش اینه من باس بدونم چند چندم ؟! ...

پریسا اخم میکنه .. میگه : پارسا !!!

شاکی پارسا رو صدا میزنه !!! ... من سر بلند میکنم برای دیدن پارسا ... اثری از خشم توی نگاهش نیست .. هرچی که هست ذوقه .. اشتیاقه ... خوشحاله ؟! ...

گیج میشم ... گنگ میشم .. سر در نمیارم ... اما میگم : جای تو این وسط کجاست ؟! ...

مکث میکنه ... خونسرده .. پریسا رو کلا یادش رفته ؟! ... بچه ی پریسا رو ؟ .. شوهرش کجاست اصلا ؟ .. اشکان کیه ؟! ... فرزام چی ؟ .. بچه ی من چی ؟ ... به هزار و یک طریق مختلف ذهنم دور دور

میزنه ... تمرکز ندارم ... اما ... اما وقتی پارسا ، دقیقا نزدیک به صورتم لب میزنه : کنارت !

ته دلم خالی میشه ... اون منتظر بود ؟ .. اون خوشحاله از نبودن فرزام ؟! .. از این حال ؟ .. از خراب شدن یه زندگی ؟! .. نگاه جا خورده م رو می بینه ... اهسته بازوم رو رها میکنه ... پریسا مات برده به پارسا زل میزنه .. زوده .. خیلی زوده ... هنوز 45 دقیقه هم از دیدارمون بعد از 5 سال نگذشته ... میگم : تو چی می دونی ؟! ...

پارسا به من خیره س ... هنوزم ... جواب میده : تنها بودنت رو می بینم !

چونه م می لرزه ... اشک های جمع شده توی چشمام شروع میکنن به بارش .. به ریختن ... پریسا هول میشه ... نزدیکم میاد : یارا ... یارا چی شدی ؟! ...

همه چیز پیداست .. تنها اومدنم .. این تا تَقی به توقی خوردن و اشک ریختنم ... خوشحال نبودنم ... پارسا از هیچی خبر نداره اما خبر داره که الان وقتشه از عشق چند ساله ش حرف بزنه ... هنوزم فرصت می خواد ؟ ... هنوزم ؟! ...

من اما نگاه از پارسا نمیگیرم ... آب دهنم رو قورت میدم ... میگم : خوشحالی ؟! ...

لبخند میزنه ... یه لبخند کج ... خونسرد جواب میده : تنهات نمی ذارم !

گنگ بهش زل میزنم ... می خواد نزدیک بشه ... بچه ی 14 ساله نیستم که نفهمم پشت این جمله چه منظوری خوابیده ! حتی اونقدر بچه نیستم که نخوام به روی خودم بیارم و میارم ... میگم :

ـ دور باش ازم پارسا ... من .. من اون یارای سابق نیستم !

پارسا مکث میکنه ... سکوت میکنه ... پریسا با ترس به پارسا زل میزنه ... سابقا هم همینطور بود ... اعتقادش این بود که کسی جز من تا به حال با پارسا این همه بَد و زُمُخت حرف نزده و پارسا در برابر کسی جز من هیچوقت این همه ملایمت خرج نکرده !

شکل حالا که لب میزنه : بعد از چند سال بالاخره همدیگه رو دیدیم ... خوش ندارم اَره بدیم تیشه بگیریم !

من ساز خودمو میزنم ... اخم دارم و جنگ طلبم ... میگم : پریسا رو به حال خودش بذار !

پارسا ابروهاش رو در هم می کشه و به پریسا زل میزنه ... میگه : من بگم چیکار کردی یا خودت میگی ؟!

پریسا خجالت زده لب پایینش رو گاز میگیره ... میگه : یه ... یه وقت دیگه بیایم ... یه وقت که ...

پارسا پوفی میکشه .. منو نگاه میکنه و میگه : خوشت میاد دستِ بالا همیشه برا من ، تویی ؟!

ـ تو هنوزم زور میگی !

ـ به بقیه آره ... به تو نه !

راست میگه ... آخرین بار از پریسا شنیده بود ... نامزد کردن منو ... دویده بود تا من ... تا رسیدنش به من و گفته بود پای زور اگه وسط باشه من همیشه برنده م ! ... اما این بار که پای خواستن تو وسطه .. تو برنده باش !

همیشه این جمله رو یه بلوف فرض کردم ... یه آواز بلند از یه دُهُل تو خالی ... شکل حالا که فکر میکنم بزرگ نمایی میکنه و میگم :

ـ حال و اوضاع روحیم خوب نیست ... حتی زندگیم روی هواس ... جای بد، وقت بد دیدمتون ...

پریسا گرفته بهم زل میزنه ... انگار حالا که یه بیچاره تر از خودش دیده ، می تونه کمتر به خودش و زندگی درهم و برهمش فکر کنه ...

پارسا اما بی ربط میگه : ماشین نداری ...

بینیم رو بالا میکشم ... میگم : تاکسی می گیرم ...

سوئیچش رو بیرون میاره ... فشارش میده و صدای جیغ یه ماشین بلند میشه ... سمت صدا برمیگردم ... یه شاسی بلند سفید چراغاش خاموش روشن میشن ... میگه : می برمت !

بهانه میارم : دوره ...

پارسا راسخ جواب میده : تو بگو اونور دنیا !

پریسا مچ دستم رو می گیره ... این بار ، اون منو دنبال خودش میکشه : ما تعارف نداشتیم هیچوقت ! ...

پارسا هنوز سر جاش ایستاده ... من دنبال پریسا کشیده میشم و همزمان میگم : دلم نمی خواد زحمت بدم ...

پریسا راه خودشو سمت ماشین میره ... جواب میده : من امروز رو بهت مدیونم ...

ـ کلانتری جایی نیست که بخوام با هم بریم ...

دست پریسا شل میشه و قدم هاش آهسته تر تا توقف کامل ! ... سمت من برمی گرده .. جا خورده میگه : کلانتری ؟! ...

می خوام جوابشو بدم که دستی روی کمرم میشینه ... منو ملایم هل میده .. رو به جلو ... سمت همون شاسی بلند سفید ...

صدای پارسا رو می شنوم : گفتم اونور دنیا ... کلانتری که تو همین شهره !

پریسا وا رفته میگه : پارسا ...

پارسا منو تا ماشین می بره و سمت پریسا برمیگرده ... لب میزنه : چوب خطت پره ... خلاف حرفم حرف نزن !

می خواد در ماشین رو باز کنه ... در جلو ، نزدیک به راننده رو ... پیش دستی می کنم ... دست می جنبونم و در عقب رو باز میکنم .... نه تعارف میکنم ... نه مته به خشخاش میزنم ... کی بره برای تاکسی ؟ ... کی منتظر بمونه ؟ ... اون مرد میانسال با نگاه پر از خشمش وقتی باهاش حساب کرده بودم !!

حالا که یه نفر پیدا شده قبول زحمت کنه ! ... بی تعارف جا می گیرم ! حوصله ی شنیدن دستورهای پشت سر هم پارسا رو هم ندارم ...

پارسا مکث میکنه ... زیاد خوشش نمیاد از این عقب سوار شدن ... پریسا لبخند محوی بهم می زنه و از شیشه ی ماشین بهم نگاه میکنه ... طولی نمیکشه که هر دو سوار میشن ...

راه می افته و می گم : کلانتری () ...

پارسا هم بی حرف رانندگی میکنه ... انتظارم خیلی دووم نمیاره که پریسا می پرسه : کلانتری چرا ؟! ...

حقیقتش منتظر بودم یکی از اونا این سوال رو بکنه ... الان که ذهنم قاطی پاتیه ! ... زل میزنم به بیرون ... به هوای سرد و به بخاری

که از اگزوز ماشین های اون بیرون ، درمیاد .. به زندگی های در جریان ، اون بیرون ! ... لب میزنم :

ـ شوهرم یکی رو زده ، اون آدم رفته تو کما ... کلاهبرداری هم کرده ...

آب دهنم رو قورت می دم ... برام مهم نیست پارسا چی فکر میکنه ... مثلا با خودش میگه منو رد کردی که به اون لاشی برسی ؟! .... تیکه کلام پارسا همینه .... برام مهم نیست که میگم :

ـ بهم خیانت کرده و ...

ادامه ش چی بگم ؟ ... رذالت فرزام تو همین چند تا جمله پیداس ... شکل نگاه خیره ی پارسا از توی آینه به من ! ...

پریسا وا رفته از بین صندلی ها عقب برمیگرده ... میگه : شوخی میکنی یا جدی ای ؟! ...

پوزخند کجی میزنم و جرات ندارم به رو به رو نگاه کنم ... جرات ندارم مسیر همون نگاه خیره رو دنبال کنم ! .... پارسا تشر میزنه : درست بشین !

مخاطبش پریساس و لام تا کام حرف نمیزنه این مسیر نکبتی تموم نشدنی رو ! ... دست کم چند تا دهه میگذره تا پارسا کمی دور تر از

ورودی کلانتری روی ترمز بزنه ... به اون سمت نگاه میکنه و میگه : رسیدیم !

به سر در کلانتری زل میزنم ... نفس عمیقی میکشم ... آدما بالاخره از یه جایی به بعد ، از یه روزی به بعد همه چیز رو تجربه میکنن ... تلخی ... سختی ... ترس ! ...

من از اون روز همه چیز رو تجربه کردم ... میدونم فراز قبول نمیکنه ... اما می خوام درخواست کنم ...

پریسا ـ تنها چرا اومدی آخه ؟!

لبخند محوی میزنم و دستگیره ی درو عقب میکشم ... در با صدای تیکی باز میشه ... میگم :

ـ خیلی وقته تنهام !

پارسا ـ بیام !؟

ـ تو که می دونی می گم نه !

پارسا از توی جیبش کارتی رو بیرون میکشه و سمتم می گیره : بگیرش !

((چرم پارسا ... با مدیریت آقای پارسا فرخ)) ... در انتها شماره تماسی که روی اون نوشته شده ... من زل زدم به کارت قرمز رنگ با خط سیاه و ساده ، که بدون هیچ طرح و رنگی داخلش این مشخصات

نوشته شده ... میشنوم که میگه : بهم زنگ بزن ... خوش ندارم پاپیچت شم ... اما خوش ندارم حالا که دیدمت بی خبر بمونم !

بی حواس سر تکون میدم ... کارت به دست پیاده میشم ... منتظر میشم تا از این جا برن و میرن ...

نفس عمیقی میکشم و دل به دریا میزنم ... جلو میرم ... از پله ها بالا میرم ...شالم رو با سر انگشتام جلو میکشم.... موبایلم رو تحویل پسر جوون میدم و بعد از نوشتن اسمم از اتاقک نگهبان بیرون میزنم و وارد محوطه ی کلانتری میشم !

از لا به لای هیاهوی تموم نشدنی آدما و جیغ کاغذ هایی که ورقه میشن تو دست مامورا ، رد میشم ...

هرکسی یه سمتی میره ... جز من چند تا زن دیگه هم هستن ... بعضی ها با درجه های متفاوت ... بعضی ها با دستبند های دور مچ ! ...

قبلا فرشاد از کلانتری که فراز توی اون مشغول به کاره برام حرف زده ... پیدا کردن آدرسش سخت نبود ! ...

به راهرو می رسم ... تا وقتی که روی تابلوی طلایی رنگ میبینم با خط سیاه رنگی نوشته (سروان فراز خسروی) ...

میرم و جلوی ورودی صبر میکنم ... راستش استرس دارم و صدای عربده کِش فراز بیشتر منو می ترسونه :

ـ کره خر واسه من فیلم بازی میکنی ؟ ... با این اَداهات دخترای مردم رو بیچاره کردی بی ناموس ؟ ...

صدای مرد جوونی که با گریه میگه : من خبر نداشتم ... من نبودم ... گفتن کار و کاسبی جور میکنن برا دختر فراریا ...

ـ گِل بگیر اون دهنت رو ... من اگه به گوه خوری نندازمت که فراز نیستم ...

فکرشم نمیکردم فراز رو اینجا پیدا کنم ... کلانتری خیلی شلوغه ... خیلی !

فکر میکنم وقت بدی اومدم ... توی اتاقش دعواس ... صدای نفس نفس زدن عصبی فراز منو می ترسونه ... من عصبانیتش رو به چشم دیدم ...

ـ عه .. خانم خسروی ... شمایین ؟ ...

همون مامور ... همکار فراز که اون شب باهاش اومده بود ، میلاد !

جا می خورم .. رنگم می پره ... لب پایینم رو گاز میگیرم ... میلاد دقیقا رو به روم ایستاده ... با لباس نظامیش و پرونده ای که دستش

گرفته ... من جایی کنار دیوار پناه گرفتم و فراز منو نمیبینه .. میلاد اما بین چهار چوب در ایستاده و همین موقع کسی از توی اتاق بیرون میاد ...

فراز با دیدنم جا میخوره ... به وضوح ... سرم رو بالا می گیرم برای بهتر دیدنش ... روی پیشونیش رو چسب زخم زده ، با چی زخم شده ؟!

صداش نمی ذاره به مسائل چرت و پرت دیگه فکر کنم : اینجا چیکار میکنی ؟ ...

- سلام !

جوابمو نمیده ... رو به میلاد میگه : این گوه رو بردار از اتاقم ببر بازداشتگاه ... گزارش پرونده رو بده رستمی فردا اول وقت با متهم بره دادسرا ..

کنار میره تا میلاد بره توی اتاقش و مرد میانسالی که تند میگه : سرکار تو رو به اون خدای بالا سر کوتاه بیا .. پسر من ...

فراز کفری و اخم کرده .. بی انعطاف جواب میده : بشین سرجات حاجی ... اون دخترایی که پسرت بدبخت کرده هم صاحاب داشتن ... حالا حالاها کار دارم با پسرت ... شمام برو خونه علاف میشی اینجا ...

میلاد زیر بغل پسر جوونی رو گرفته و میکشه برای بیرون رفتن از اتاق ... پسری که لباسای مارک تو تنش ، هم کثیفه .. هم خونی ... پای چشم بالا اومده و صورت کبود شده ... پسری که لنگ میزنه توی راه رفتن و از کنار ما میگذره ...

فراز کنار میره و با دست اشاره میکنه : برو داخل ....

از کنار فراز رد میشم تا توی اتاقش و در که بسته میشه قسمت اعظم سر و صداها می خوابه ... انگاری پشت همون در جا می مونن ...

فراز دستی بین موهاش میکشه ... محکم .. مردونه .. با غرور ... من همیشه در برابرش ساکت بودم !

معذبم و خجالت زده .. حتی پشیمونم از اومدن ! از همه مهمتر پر از استرس از حرفی که میخوام بزنم به فراز ...

فراز میزش رو دور میزنه و روی صندلیش میشینه ... خودش رو جلو میکشه تا صندلی چرخدارش جلو بیاد سمت میز و دستاش رو به هم گره می زنه .. زل میزنه به من و میگه : چرا نمی شینی ؟ ...

من اما بی ربط میگم : ببخش اگه بد موقع اومدم !

تکیه ش رو از میز میگیره و پرونده ی روی میزش رو باز میکنه ... حس میکنم احترامم رو نگه می داره که جواب میده و سعی می کنه آروم باشه ...

ـ اینجا همیشه بد موقعه س ! ... جای توام نیست !

گوشزد میکنه که نباید بیام اینجا ... حرکت سیبک گلوم رو حس میکنم ...

نگاهم بهش طولانی میشه که لب میزنه : کاری هست بتونم کمکت کنم ؟ ...

بی هوا میگم : درخواست طلاق میدم ..

مکث میکنه .. دستش از حرکت می مونه ... تهش سر بلند میکنه و بالاخره دست برمی داره از پرونده ای که بی هدف داره ورق میزنه ... نگاهم میکنه و میگه : بعدش ...

آب دهنم رو قورت میدم و جواب میدم : کارامو میکنم .. میرم ... خونه به اسممه ... با ماشین ... حساب بانکی مشترکمون ... همه رو چِنج می کنم ...

راستش امروز تصمیم گرفتم ... امروز که خونه م رو دیدم ... جای خالی فرزام رو دیدم ... امروز که به این فکر کردم می تونم باز کنار

@shahregoftegoo

بیام ؟ ... می تونم از این همه دوست داشتن دست بکشم ؟ .... به خودم اطمینان دادم که می تونم ... که میشه ! ...

ـ مهریه ت بیشتر از این حرفاس ...

ـ اگه مجبور نبودم همینارو هم نمی بردم ...

ـ با کی می ری ؟ ... کِی میری ؟ ... برنامه ت چیه ؟ ... کجا می ری ؟ ...

نگاه جا خورده و خیره م روکه می بینه می فهمه نمی خوام جواب بدم که باز میگه :

ـ درست که شوهر نسناست آبروی ما رو برد ... درست که ما شرمنده ی دو دوزه بازی اون لاشخوره شوهرت شدیم ... نون و نمک که خوردیم با هم ... نخوردیم ؟ .. نباس بدونم امنه ؟ نباس بدونم چه خبره ؟

زبونم رو بین لبام میکشم و می خوام به روی خودم نیارم باید خجالت بکشم ... به روی خودم نیارم عوضی بازی فرزام ربطی به خانواده ش نداره ... لب میزنم : شرمندگی شما ها درد دوا میکنه ؟!

با سر انگشت دستش ... همون که آرنجش رو به میز رو به روییش تکیه داده ... پیشونیش رو مالش میده ، لب میزنه : تو بگو چطور میشه درمون باشیم ؟

مَردی داره خرج میکنه ... صبوری ... هر دومون می دونیم این کثافت کاری و گند بالا اومده هیچ ربطی به اون نداره .. می دونم اما با وقاحت لب میزنم : کمکم کن !

سر بلند میکنه بازم ... با دقت ... ریزبین .. همه ی حواسش به منه و لب میزنه : کارِت گیره ؟ ...

چشماش رو که ریز میکنه منو یاد فرزام می ندازه ... اون دو قلوی همسان با فرزامه .. ولی فراز کجا ؟ .. فرزام کجا ؟ ... حتی 5 دقیقه از فرزام کوچیکتره .... میگم :

ـ دوست ندارم خانواده م از خیانتش چیزی بفهمن !

ـ دَخلِش به من چیه ؟! ...

لبام رو داخل دهنم فرو می برم ... میگم : فقط می خوام فکر کنن با هم تفاهم نداشتیم !

بی حوصله میگه : بیام بگم تفاهم نداشتین ؟! ... بیام توضیح بدم ؟

بی هوا ... بی مقدمه .. میرم سر اصل مطلب : بیا فرزام شو !

بهم زل میزنه ... خط اخم داره ... جای زخم داره ... حوصله نداره ... همیشه نداشته ... جز خودش ... کارشم ایجاد میکنه همینطور بد اخم باشه و بمونه !

حس میکنه شاید اشتباه شنیده و این بار می پرسه : چی باشم ؟ ...

ـ نمی تونم برم بگم کسی که به خاطرش به شما پشت کردم به من خیانت کرده ، حالا دست از پا دراز تر برگشتم ! ...

اخم میکنه ... ناباور با خنده ی عصبی ای میگه : احتمالا نمی خوای که نقش شوهرت رو بازی کنم ! ...

من اما خونسرد ... یعنی با خونسردی ظاهری که برای خودم ساختم نگاهش میکنم و لب میزنم : همینو می خوام !

ـ داری دری وری می گی تا صبر منو امتحان کنی ... وگرنه یارا رو چه به این بی فکر بازیا .... ها ؟ ...

ـ می ذارم میرم بعدش ... فقط برای چند روزی که می خوان برای سعید برن خواستگاری و می خوام جریان طلاقم رو جور دیگه ای بگم !

بهم زل میزنه و کفری میگه : داری هذیون میگی !

ـ روم نمیشه برگردم پیششون ... فقط کافیه بگی فرزامی ... برای یه ...

تند از جا بلند میشه و صدا بلند میکنه : خفه شو ... خفه شو یارا ...

عصبیه ... خیلی عصبیه ... میزش رو دور میزنه و همزمان میگه : چی به روزمون اومده که هیچکی دور و برمون آدم نیست ؟ ... اون از بی صفتی که معلوم نیست این همه بی حیایی رو از کجا آورد و همه ی

این مدت توی لَجَن غرق بوده ... این از توی بی وجودی که میگی بیام شوهرت باشم ...

به رو به روم میرسه ... کمی خم شده برای نزدیک من بودن و کفری تر لب میزنه : چه فرقی داری با فرزام ؟ .. اون به تو خیانت کرد تو به خانواده ت خیانت میکنی ؟!

زل میزنم به چشماش ... به چشمایی که خشم از اونا زبونه میکشه تا چشمام و این میشه اولین باری که تا حالا مستقیم و بی پرده ... بی فاصله زل زدیم به هم ... میشه اولین بار و من لب میزنم : من هیچوقت شکل فرزام نیستم !

از لا به لای دندونای به هم چفت شده اینو میگم !

ـ کثیفه ... این بازی که با خانواده ت راه می ندازی کثیفه ... بازیچه شدن بیشتر از رها شدن درد داره ... حالیته ؟ ... البته که حالیته .. یه دوره بازیچه بودی ! ...

اخم میکنم ... عصبی میشم ... مشتم رو بلند میکنم و می کوبم به سینه ی عین سنگ سفت فرازی که حتی یه سانت هم تکون نمیخوره .. اما خودم یکی دو قدم عقب میرم و میگم : به روم نیار لعنتی .... به روم نیار !

حتی نگاهش رو از من نمیگیره ... حتی اخماش باز نمیشن ... فقط نگاهم میکنه که اشکامُ سر می خورن و میگم : من سر پا میشم ... من زنم ... ولی سر پا میشم ... من زندگیم رو واسه یه زالوی کثیف که خونم رو مکید ، حِسَم رو نابود کرد خراب نمیکنم ... سر پا میشم و زندگی میکنم ... تحمل نگاه تحقیر آمیز بقیه سخته برام ... سختم میشه ... من تو روی بابام ایستادم ... من پشت پا زدم به همه چیز ... مطمئن باش قرار نیست از راه به درت کنم ... من از هرچی مَرده متنفرم ... فقط می خوام کمکم کنی ... التماست کنم ؟ ...

جا می خوره ... عقب میره و دستی بین موهاش می کشه ... دستش رو روی سرش نگه می داره و دست دیگه ش رو به کمرش میگیره ... نیم دور دور خودش می چرخه و لب میزنه : چی داشت فرزام که ول کردی خانواده ت رو ؟! چی داشت لامصب ؟ ...

بینیم رو بالا میکشم و صداقتم رو می ریزم روی دایره ... لب میزنم : شکل پِرَنسسی که از آسمون افتاده باهام رفتار میکرد ... عاشقش نشم ؟ ...

باز نگاهم میکنه ... این بار ترحم رو میبینم ... توی چشماش ... وقتی لب میزنه : حتی اگه حس خدا بودنم بهت دست می داد ... باس می فهمیدی اول و آخرش خانواده برات کوه میشن !

جمله ش درد داره ... کلا همیشه حرف های حق درد دارن ... مستقیم حالت رو میگیرن ... به هم میریزنت ... شکل حالا ... شکل حالایی که همه ی وجودم تو مغزم داد میزنن راست میگه ... راست میگه ! ...

چند باری تو سرم تکرار میشه و در اتاق تند باز میشه ... بی در زدن ... میلاد رنگ پریده داخل میاد و انگار با دیدن من می فهمه چه اشتباهی کرده و اول باید در می زده ... هول شده میگه :

ـ شرمنده ..شرمنده ...

یه برگه دستشه ... فراز بی حوصله میگه : چته ؟! ... چه خبره ؟! ...

میلاد نه مکث میکنه ... نه بیرون میره .. فقط میگه : ردشو زدن .. اینجا بوده .. همین جا ...

فراز نمی فهمه میلاد از چی حرف میزنه .. برای منم مهم نیست اون چی میگه ... تهش کلافه رو برمیگردونم و بیرون میزنم از اتاق ... اشتباه کردی یارا ... اشتباه کردی ... نباید می اومدی ... نباید ...

از بین مامورا می گذرم ... از کنار آدمای توی کلانتری و بیرون میزنم از اون دخمه ای که سر تا سر بوی بد کاری می ده ... بوی جرم ، بوی جنایت ...

بیرون میزنم و تو مغزم هزار تا راه حل قد علم میکنه ... نمیرم اصلا پیش مامان اینا .... میشه نری ؟ ... بگم جدا شدیم ؟ ... سعید زخم زبون میزنه ... بابا پوزخند ... بگم سرچی ؟ ... کی باورش میشه ؟ ...

سرم درد میگیره ... حالت تهوع حالم رو بدتر میکنه ... این حس و حال گرسنگی که می دونم طبیعی نیست ! ... اون موجود هنوز جون نگرفته توی پوسته ی شکمم ... چند روزیه درد میکنه ... تیر میکشه ... لَکه می بینم ... خونریزیه ؟! ... سِقط ؟! ... یه حالی ام ... هم می خوام باشه ، هم نمی خوام !

*

یه گاز میزنم ... بافتِ سِفت شده و از رنگ و رو رفته ش لا به لای دندونام به سختی لِه میشه ... نون سنگکِ 4 روز مونده ی توی جا نونی رو می گم ! ...

اونم وقتی بوی کپک میده ... نیمه ی بیشترش کپک زده بود اخه ... وقتی نصف و نیمه لِه میشه می خوام قورتش بدم و سِفت و سختیش ، گیر می کنه بین حنجره م و به سرفه می افتم ... آب می خورم ...

نون و آب ؟! ... توی یه خونه باغ دو هزار متری تقریبا ! ... لا به لای وسایل شکسته .... نون و آب با طعم شوری اشک ...

@shahregoftegoo

آیفون زنگ می خوره ... یکی انگشتش رو روی زنگ فشار میده ... پشت سر هم ... کیه ؟ .. داداشِ قباد ؟ ... دزد ؟! .. فرزام ؟! ... به خودم پوزخند میزنم .. اون بمیره هم اینجاها پیداش نمیشه ...

بیخیال و بی تفاوت روی زمین یخ زده ی آشپزخونه نشسته م و به باقی مونده ی نون ، توی دستم زل میزنم ...

حتی برق ها رو روشن نکردم ... ساعت شاید 4 یا 5 عصر باشه ... هرکی باشه خودش میره ... چشمام از گریه ی زیاد پف کردن ... بینیم رو بالا میکشم و تکه های نون له شده توی حنجره م مسیر رفت و برگشت هوا رو مسدود میکنن تقریبا ... صدای پا میاد .... سرفه میکنم !

یکی با عجله از روی سنگ ریزه های کف باغ خونه داره رد میشه تا به ساختمون برسه ... انگشتام شل میشن و نون روی سرامیک کف آشپزخونه می افته ... صدای تِق ، برخوردش روی زمین رو می شنوم و بلند میشم از جا ...

خونه حالا که تاریک تره فضای ترسناکی رو نشونم میده ... نه قایم میشم ... نه فرار میکنم ... در واقع وقتی ترس همه ی وجودتو پر میکنه ... همه ی اندام های حرکتی انگاری که از کار می افتن ! ..

برادر قباد ؟ ... برای کشتن اومده ؟ ... نه یارا ... خل نشو ! ... مگه شهر هرته ؟! ...

قلبم بنای کوبشِ نا مرتبی می گیره ... همه ی وجودم چشم میشه ... برای دیدن در ساختمون و سایه ی پر هیبتی که پشت شیشه پیدا میشه و بی معطلی دستگیره رو پایین میکشه و در خونه رو هل میده ... داخل میاد ... باد سردی اطراف تنم می پیچه و مالک اون سایه دور تا دور خونه رو نگاه میکنه ... دنبال من ... منو می بینه ... جایی نزدیک به آشپزخونه ... نفس عمیقی میکشه ....

من ... من وا میرم ... خیالم که راحت میشه وا میرم ... همین جا ... روی زمین ... می شینم ... حتی توی این تاریکی ترسیدنم پیداست که میگه :

ـ تو که عرضه ی در باز کردن نداری ... برگشتی تو این خراب شده که چی ؟! ...

میره تا دیوار کنار ورودی و کلید چراغ رو می زنه ... لوسترهای مدرن با اون ظاهر عجق وجق توی سالن ، روشن میشن ... فضا رو نور میگیره و چشمام رو می بندم .. کمی ! ...

حالا واضح تر می بینمش ... لب میزنم : تا کِی بمونم سَربار تو ؟! ...

نه اون به روی خودش میاره چند ساعت پیش و دعوامون رو ... نه من ! نگاه می کنه به دور و برش ... به سالن به هم ریخته و شیشه های شکسته س ... تهش میره تا یکی از مبل ها و روی اون میشینه ...

عادت داره به خم موندن .. به آرنج هاش رو تکیه دادن به زانوهاش ... صورتش رو بین دستاش میگیره و میگه :

ـ شعور اطلاع دادن نداری ؟! ...

نیشدار لب میزنم : تا همین چند ساعت پیش خبر داشتی ازم !

صورتش رو از بین دستاش بیرون میاره و همونطور خم مونده به من زل میزنه ... انگاری فرزام رو به روم نشسته ! ...

همون چشم ها ... همون ظاهر ... نفرت انگیزه ؟! ... برای من آره ... فرار میکنم از نگاه کردنش و روم رو برمیگردونم ... خودم رو مچاله میکنم توی خودم .. در سالن هنوزم بازه و باد سردی داخل خونه حجوم میاره !

ـ باس زبونتو قیچی کنم !

از جا بلند میشم و میرم تا در سالن .. اونو می بندم ... سمت فراز برمیگردم و میگم : نگران شدی خودمو بکشم !؟ ...

ـ از مغز فندقی شکل تو بعید نیست !

@shahregoftegoo

ـ آدم باید برای چیزای با ارزش خودشو به کشتن بده ... نه اون لا ابالی !

ابرو بالا می ندازه و لبخند کجی میزنه ... میگه : به چشمای پف کرده و ظاهر آشفته ی خودت و خونه ت نمیاد !

چشمام به آنی پر میشن ... لب میزنم : عزا هم نگیرم ؟! ...

ـ نه برای یه لا ابالی !

سمت آشپزخونه میرم ... فراز اومده .. نگران بوده که اومده ... فراز بهم جا داده ، پناه داده ... اون مهمونه .. بیشعور نباش یارا ! ...

میرم سمت کتری برای پر کردنش ... همزمان میگم : برای اون نه ... برای خودم ...

اونو می ذارم روی گاز و روشنش میکنم .. میگم : چای درست میکنم ! ...

انتظار دارم بگه نه ... اما میگه : خوبه ! ...

فراز فرق داره .. تعارف نداره ... عقب برمیگردم و می بینم که سر پا ایستاده و دور تا دور خونه رو وارسی میکنه ... عمیق ... با دقت ! ...

میگم : چیزی گم کردی ؟! ...

سمتم برمیگرده : وسایل فرزام کجاست ؟! ...

@shahregoftegoo

ـ اتاق کار نداشت ... تو اتاق خواب کاراشو انجام می داد ....

با دست به اتاق اشاره میکنم ... فراز بی معطلی سمت اتاق میره ... دیگه نمی بینمش ... اما میشنوم : به نظرت کجا می تونه قایم بشه ؟

قدم اول رو سمت مبل برمی دارم ... بی تفاوت می گم : هیچوقت در مورد کا...

قدم دوم ... مکث میکنم .. جمله م رو کامل نمیگم ... راهم رو کج میکنم سمت اتاق ... با عجله .. می دوم تقریبا ... تا وقتی که به چهار چوب اتاق برسم ... لال میشم ... فراز پشت به من رو به آینه ی میز آرایشی ایستاده ...

خم ایستاده و دستاش رو به لبه ی میز اون تکیه داده ... من از توی آینه می بینم نگاهش به اون جعبه کادویی نفرین شده و در باز مونده ش رو ...

سر بلند میکنه و از توی آینه منو نگاه میکنه ... زل میزنه به من ... یه چهره ی متفکر که احتمالا این بار با خودش میگه اینو کجای دلم بذارم !؟ ... خیره مونده ...

من اما وا می رم ... گرفته و بغض کرده بهش خیره می مونم ... گفته برای هر تصمیمم احترام قائله و حمایتم میکنه ... هر تصمیمی یارا ... !؟

میشنوم : خودش می دونه ؟! ...

آب دهنم رو قورت میدم ... دست و پام رو گم کردم ... هول شدم ... میگم : من ... من هنوز ...

سر پا میشه وسمتم برمی گرده ... ریز به ریز حرکاتم رو نگاه میکنه .... می خواد بپرسه نگهش می دارم یا نه ؟! ... می خواد بپرسه ...

- خوبی !؟ ...

نه ... اصلا ... خوب نیستم ... حتی یه چیزی بدتر از بدم ! ... قطره اشکم سُر می خوره .... اون نمی پرسه .. از هیچی ... من اما به حرف میام .. با بغض ... با سر شکستگی ... میگم : چیـ .. چیکار کنم ؟! ...

سُر می خورم و روی زمین می شینم ... پای همین چهار چوب ... انگاری که حالا سنگینی باری که روی دلم بوده و مونده ، نصف شده ... حالا که یه شریک و یه شنونده پیدا کردم ... تنهایی جا به جا کردن این همه غمِ یه شبه اومده سخته برام ! ...

فراز درمونده دست بلند میکنه و پشت گردنش می ذاره ... چشماش رو می بنده و سرش رو عقب میبره ... دست دیگه ش رو به کمرش می زنه ... فکر میکنه ؟! ... غصه می خوره !؟ ... حالا چی ؟ ...

@shahregoftegoo

وقتی میگه : عاطفه بفهمه نه می ذاره بُکُشیش نه می ذاره اگه به دنیا اومد نگهش داری تنهایی !

ته دلم خالی میشه ... من حتی وقت فکر کردن به اینارو هم نداشتم ... فکر کردن به آینده به نگه داشتنش یا از بین بردنش ... به اطرافم ... از جا بلند میشم و با پشت دست گونه هام رو پاک میکنم .. بیرون میزنم از اتاق .... سر پا بین پذیرایی درهم و برهم خونه م ... نه ، خونه ش ! ... می ایستم ... میگم : به خودم ربط داره ... به زندگیم ... حق طلاق دارم ... حق حضانت دارم ...

صدای قدمای فراز که دنبالم میاد و رو به روم می ایسته ... اخم داره ... جدیه .. لب میزنه : کتاب زیاد می خونی یا فیلم زیاد می بینی !؟ ... بچه ی تو نیست فقط !!

زیر دلم تیر میکشه ... اشکام تند و تند می بارن ... بینیم رو بالا میکشم ... لب میزنم : بچه ی اونه که معلوم نیست جز منشیش دیگه با کی لاس زده و خوابیده ؟! ...

فراز عصبیه ... اینو میشه از دندون قروچه ش فهمید ... میشه از ابروهای درهم و نگاه عصبیش فهمید ... میگه : صداتو بیار پایین !

خودش تلاش میکنه تُن صداش پایین باشه و پایین بمونه ... وقتی ساکت بودنم رو می بینه میگه : هر روز که بگذره اون لخته خون ،

@shahregoftegoo

جون میگیره ... تهش می تونی بگی می کشمش؟ ... اون موقع آدم می کشی ... می فهمی حرفمو ؟! ...

شاکی میگم : چیکار کنم ؟! ... نگهش دارم ؟ ... با عاطفه دهن به دهن باشم و سایه ی فرزام تا ابد توی زندگیم بمونه ؟! ...

فراز مکثی میکنه و تهش میگه : پس می خوای سقطش کنی ؟! ...

لال میشم ... دستم رو بلند میکنم و به سرم تکیه می دمش ... درمونده سر جای خودم وول می خورم .. گاهی عقب میرم ... گاهی جلو ... خسته و آشفته لب میزنم : نمی دونم .. نمی دونم به خـ ...

صدای آیفون میاد ... هر دو سمت اون برمیگردیم .. این بار نمی ترسم .. تنها نیستم .. فراز هست ! ...

اون زودتر از من سمت آیفون میره و من دنبالش ... یه قدم عقب تر می ایستم ... با دیدن تصویر مامان توی مانیتور یخ میکنم ... فراز خیره به مانیتور لب میزنه : عکسش تو اتاقت بود !!

با دقت همه چیز رو دیده ... با تیزی ... توی همین چند دقیقه .. لب میزنم : مامان ؟!! ...

فراز سمت من برمیگرده ... اول به من .. بعد به خونه نگاهی می ندازه و زنگ آیفون برای بار دوم صدا میده ... صداش می پیچه من وا

@shahregoftegoo

میرم ... پر غصه به فراز نگاه میکنم ... به خونه م ... میگم : حا ... حالا چه غلطی بکنم !؟ ...

فراز ـ دست و پا گم کردن داره ؟! ... دیر یا زود باس می فهمید ... جلو میرم .. دقیقا رو به روش ... میگم : می فهمی دارم میگم خجالت میکشم ؟ ... می فهمی خوشم نمیاد بفهمه شوهرم منو انداخته دور رفته تو بغل یکی دیگه ؟! ... آره فراز ؟! ...

فراز ـ خب که چی ؟ ... طلاق بگیری قایمش کنی ؟! ... ممکنه ؟! .. میشه !؟ ...

ـ حداقل بگم خیانت ندیده م ...

ترسیده به مانیتور نگاه میکنم ... زنگ سوم ! ... صدای بلندش ... تپش قلبم ... جریان بچه ... استرس ! ... غم ... چهره م درهم میشه ... شکمم درد میکنه ... خیلی ... چند وقتشه مگه ؟! ... داره سِقط میشه ؟ ... خوشحالم ؟! ... بدم نمیاد اما خوشحال نیستم .... گریه میکنم ... دستم رو روی شکمم میگیرم ...

فراز عصبی صداشو بالا میبره : آدمی که خیانت می بینه مقصر نیست .. اینو تو کله ی پوکت فرو کن .. اونی که خیانت می کنه مقصره ... با توام ... یارا ...

@shahregoftegoo

مامان کلید رو می ندازه تو قفل ... میاد داخل ... می دونم نگران شده .. می دونم بی خبری اونو از گیلان رسونده اینجا ! ....

فراز می خواد عقب برگرده .. سمت مانیتور ... من اما کتش رو می گیرم .. وادارش میکنم به من نگاه کنه : با توام ... تو فرزامی ... باشه ؟ .. تو رو خدا !

کلافه دستمو هل میده .. ولی من اونقدر آشفته و نا توانم که زمین می خورم ... که صدای آخ گفتنم همزمان میشه با باز شدن در خونه ... همزمان می شه با هول شدن فراز و جلو اومدنش ...

بندهای کیفی که روی ساعدش انداخته از دستش ول میشه و زمین می خوره ، مامانمو می گم ... دستش هنوز به دستگیره ی در مونده ! ... داد و بیداد توی خونه رو شنیده حتما ، وسایل به هم ریخته ی خونه ، منه زمین خورده رو دیده حالا ! ... مادر فرق داره ، مادر برای دردت ، بیشتر از خودت درد میکشه !

رنگش می پره ... نوک بینیش سرخه .. ریشه های سفید موهاش از لبه ی روسری سیاه رنگی که دنباله های اونو داخل پالتوش برده ، زده بیرون ... یه پالتوی قهوه ای تا یه وجب پایین زانوهاش ...

فراز جلو پاهام می شینه .. من به مامان نگاه میکنم ... مامانی که میگه : چه خبره ؟! ...

فراز عقب برمیگرده .. شاید متعجبه که وقتی باز نکردیم چطور مامان داخل اومده ... اما باز سمت من برمیگرده ... بازوم رو نگه داشته و میگه : خوبی ؟! ... یارا کَری ؟! ...

مامان از کنار کیفش که روی زمین مونده می گذره و تند جلو میاد ... کنار فراز میشینه و هلش میده ... با غیض ... میگه : چیکار کردی دخترمو !؟ ...

با فرزام اشتباهش گرفته ... فرازی که الان رو وقت مناسبی برای توضیح دادن نمی بینه ... نگران جلو میاد و بلندم می کنه از روی زمین ... میگم : خوبم ! ...

ولی حتی کلمه هایی که میگم درد دارن ... فراز رو به مادرم میگه : یه چی بذاریم بپوشونه تنش ...

حرفش هنوز تموم نشده که مامان سمت رخت اویز جلوی در میره ... یه مانتوی آویزون مونده رو برمی داره و فراز هم با عجله میره تا خروجی ... بدنم بین دستاش بالا پایین میشه ... با هر قدمی که برمی داره ...

مامان هول هولکی مانتو رو روی تنم می ذاره و فراز حتی کفشاش رو کامل پاش نمی کنه ... می دوه سمت خروجی ... من لب پایینم رو گاز میگیرم ...

درد دارم .. هم لگنم .. هم شکمم .. اما صدام در نمیاد. .. قسمت اعظم فکرم کنار مادرمه ... کنار اینکه بابامم اومده ؟! ... سعید بفهمه چی ؟! ... بچه چی یارا ؟! ...

صدای تند و تند قدم برداشتن مامان از پشت سر فراز میاد .... تا اینکه جلو میره و در خونه رو برای فراز باز میکنه اما خودش زودتر بیرون میزنه ... صداشو می شنوم : سعید ... سعید با توام ...

با سعید اومده ؟ ... تو مشتم نگه می دارم کت فراز رو ... تند و تند گریه میکنم ... سعید دعوا کرده بود باهام ... یه هفته خونه نیومده بود ... اون .. اون از فرزام نفرت داره ...

می شنوم صداشو : چیه ؟ ... چی شده ؟ ... یارا ؟ ... چشه یارا ؟! ...

فراز ـ روشن کن بریم وقت سوال نیست !

خودش عقب میشینه .. من هنوز تو بغلشم .. با همون تاب شلوارک نارنجی ... فراز با وسواس با دست دیگه ش سعی داره منو بپوشونه ... مامان جلو می شینه .. کنار راننده ... ماشین راه می افته ! ...

تیر میشکه شکمم ... سرم .. تنم .. حتی قلبم ... گریه م بند نمیاد ... سرم روی سینه ی فراز مونده ... مامان عقب برمیگرده : چش شده فرزام ؟ ... هان ؟! ...

@shahregoftegoo

سعیدی که میگه : حالش به هم خورده ... مگه نه ؟! ... چشه ؟! ..

فراز ـ حال نداره ... فشارشه شاید ... می ریم می فهمیم! ... من فرز..

یقه ش رو توی مشتم میگیرم و میکشم تا گوشاش بیاد سمت لبام ... خم که میشه بیخ گوشش التماس وار با صدایی که هم درد ازش می باره هم رنج لب میزنم : الـ ... التماست میکنم فراز !

مکث میکنه ... انگشتام شل میشن و یقه ش از دستم وِل میشه ... سر بلند میکنه برای بهتر دیدنم ... چقدر فاصله هست بین صورتامون ؟ .. کم ... خیلی کم .. تقریبا هیچی !

مامان میگه : چی میگه ؟ .. درد داره ؟!

فراز اخم داره ... آشفته س ... بی میل سر بلند میکنه و به مامان نگاه میکنه ... پر شده از فکر ! ... یه دو راهی بَد .. منم می دونم بده ... می دونم انسانی نیست ... اما ... اما دلم می خواد ته مونده ی غرورم باقی بمونه ...

فراز لب میزنه : سردشه !

نفس عمیقی میکشم و پلکام رو روی هم می ذارم ... خیالم که راحت میشه ... تموم بی تابی های امروز رو کنار می ذارم و دلم یه خواب می خواد ... یه خواب عمیق !

@shahregoftegoo

*

ـ نباید بمونه تا زنش به هوش بیاد ؟!

ـ خیالش راحته که ما هستیم !

ـ اینطوری خودتو آروم میکنی ؟ ... اصلا از کجا معلوم خودش نزده باشه اینو ؟! ...

ـ خواهرت اسم داره ... اینو !؟!؟ ...

سعید ـ برو بابا .... دنبال خط چهارم آدیداسی ...

صدای باز و بسته شدن در اتاق .... نفس عمیقی که مامان میکشه رو می شنوم .. روی تختم .. قطعا توی بیمارستان .... از سر و صدا میشه فهمید ... فراز بهشون نگفته ... چون التماس کردم !؟ ... دلش سوخته ؟ ... حتما همینطوره ! ...

چشمام رو باز میکنم ... سوزن سرمی که پشت دستم رو می سوزونه ! ... اما با چشم دنبال مامان می گردم و پیداش میکنم ... رو به پنجره ایستاده و بیرون رو نگاه میکنه ... تو فکره ... عمیق ! ... لب میزنم : قشنگ استقبال نکردم ! ...

روی پاهاش می چرخه ... سمت من ... چشماش قرمزن .. میگرنش شاید عود کرده ... باعثش تویی یارا ! ... اینارو خودم به

خودم میگم ... انگاری خودمم نمی خوام به خودم رحم کنم ... جواب میده : حتی درو باز نکردی ! ... البته ... باز نکردین ...

خجالت میکشم ... خیلی خجالت میکشم ... دارم دنبال یه جمله ی خوب برای جمع کردنش میگردم که مامان ادامه میده : اون زده ؟! ...

جا می خورم .. فراز ؟! ... باز لب میزنه : خونه رو هم اون به هم ریخته ؟! ...

چرا که نه یارا !؟ ... تو می خوای بگی تفاهم نداشتین ... می خوای بگی در حال طلاق گرفتن هستین ... چی از این بهتر ؟! ... بحث ، هرچی که باشه مشکلی نیست اما ... اما حرف از خیانت نباشه ...

آب دهنم رو قورت میدم و میگم : کمی حرفمون شد ...

چشمای قرمزش رو حالا اشک پر میکنه ... لب میزنه : کمی ؟! ...

لبخند محوی می زنم ... البته شبیه طرح یه لبخند می مونه که دِلی نیست ... میگم : چه فرقی میکنه ؟! ...

ـ زدت ؟! ..

نفس عمیقی میکشم و میگم : نه ... فکر کنم فشارم جا به جا شد !

ـ چطور دلش میاد اصلا صداشو بلند کنه روی تو ؟! ..

می خوام بحث رو عوض کنم ... میگم : نگفت کی مرخص میشم ؟

..

می فهمه ... اخم میکنه ... لب میزنه : زندگیت خوبه ؟! ...

این بار من مکث میکنم ... می خوام چیزی بگم که در اتاق بی هوا باز میشه و سعید رو می بینم ! ... خبری از موهای نیمه بلند چند سال پیش نیست ... حقیقتش هروقت می رفتم خونه ی بابام نمی اومد خونه تا منو نبینه ... حالا انگار یه نفر دیگه رو به روم ایستاده ... موهای مرتب اصلاح شده و ته ریش جذابی گذاشته ... با ظاهری درشت تر که با این کاپشن سورمه ایش ، بزرگ تر از حد معمول به نظر می رسه ...

وقتی چشمای بازم رومی بینه مکث میکنه و تهش بی حرف سمت مامان میره ...گوشی رو نزدیک اون می گیره و میگه : حاجی با تو کار داره !

بابامو میگه ... مامان گوشی به دست بیرون میره و سعید سمت من برمیگرده ... طلبکار میگه : کتک خوردی ؟! ...

میگم : علیک سلام !

جواب میده : فکر نکن چون خوشم از ریختت میاد ، اینجام ! ... اون شوهر الدنگت جات گذاشته تو بیمارستان ... توام آش کشک خاله ی ما شدی !

مکث میکنم .. تو فکر میرم .. تصور میکنم سعید خبر دار بشه از همه چیز ... از خیانت ... از این تحقیر ... چشمام رو اشک پر می کنه

.. هیچی نمیگم ... هیچی ... چقدر فرزام پیش چشمام نفرت انگیز به نظر میاد !

فکر کن به خاطر یه نفر تو روی همه بایستی ... بعد همون یه نفر طوری زمینت بزنه که حالا حالاها پا نشی ! ... چشمام رو که می بینه جلو میاد ... اخم داره ... عصبیه ... سعید از اولش عصبی بود ... چیزی هم تراز با فراز ... نا باور میگه : آره ؟ ... با توام من ...

بینیم رو بالا می کشم ... لب میزنم : نه به خدا ! ... به جون بابا !

ـ پس آب غوره چرا می گیری ؟ .... این اشکا چیه !؟ ..

ـ دعوامون شد فقط .... من .. من جنبه نداشتم !

سعید پوزخند میزنه ... لبه ی تخت کنارم می شینه و میگه : اون که حقته ... کاش جای من می زد تو دهنت !

فقط نگاهش میکنم ... همین چند دقیقه ی پیش داشت از کوره در می رفت نکنه کتک خورده باشم ... لبخند محوی می زنم ... خانواده ، پشته ... پناهه ... حرف های فراز همیشه به حق زده میشن .... در اتاق باز میشه و مامان داخل میاد ... رو به سعید میگه : خونه خاله س مگه ؟ ... برو حسابداری منم بگم پرستار بیاد سرم در بیاره .... پس فردا شب خواستگاریه هیچکاری هم نکردیم ...

سعید از جا بلند میشه و میگه : دخترت گذاشت نفس بکشیم ؟! ...

مامان چشم غره میره و لب میزنه : من بودم گفتم بریم تهران ببینیم مُرده س یا زنده ؟! ...

سعید پرخاشگر سمت خروجی میره و میگه : تو کِی گوش کردی حرف منو جز این بار که باب میلت بود !؟ ...

از در بیرون میره ... مامان هنوزم اخم داره ... من با لبخند به چهار چوب خالی در نگاه میکنم ... هر از گاهی ، بیماری ... پرستاری ... همراهی ... رد میشن از جلوی در اتاق ... میشنوم مامان غر میزنه : بایدم بخندی به ریش ما !

لبخندم خشک میشه و میگم : بد خلقی نکن ... می خوای بری خواستگاری برای پسرت !

مامان بی حرف بیرون میره ... نا رضایتی بیداد میکنه از حرفاش ... از کاراش ... فکر می کنه یه بحث ساده س .... همین خوبه ... همین که فکر کنه همه چیز همینه !!

*

ـ سر خودمو بکوبم تو این شیشه کمه !

مامان نچی میکنه : سعید داری اعصابمو خورد میکنی ! ...

ـ من یا اون داماد الدنگت ؟ ... که چی رفته صورت حساب رو پرداخت کرده ؟

روی صندلی عقب نشسته م ... لام تا کام حرف نمیزنم و سعید غر میزنه ... مامان جواب میده :

ـ زنشه .. به منو تو چه ؟ ...

ـ گوه خورده زنشه ... داره میگه دعوا کردیم !

مامان عقب برمیگرده : یارا ....

شاکی میگه ... بهش نگاه میکنم ... اخم داره و عصبی میگه : دهل بدم تموم شهر رو خبر کنی با شوهرت دعوات شده ؟ ... لازم بود بگیش ؟! ..

انگاری یکی زیر باروت سعید کبریت میکشه که باز گر میگیره ... صداش تو ماشین می پیچه ... من اما از پنجره به خیابون زل میزنم ... فراز حساب کرده ... اون شوهرم نیست اما ، مسئولیت سرش میشه .. دارم با خودم میگم باید بهش زنگ بزنم تشکر کنم ... باید برم گیلان با بابام حرف بزنم ... از جداییم ... بعد از خواستگاری سعید ؟! ... اینطوری بهتره !

ـ این کیه جلو خونه ت ؟! ...

تند سر جام میشینم ... از بین صندلی ها به خونه نگاه میکنم ... ترسیدم که برادر قباد باشه یا ... یا فرز ... حتی اسمشم کامل نمی گم ! ... اما با دیدن فرشاد نفس عمیقی میکشم ... لب میزنم : برادر فرزامه !

سعید ـ خانوادگی نچسبن !

نچی میکنم و مامان تذکر میده : نبینم چیزی بگی یارا سر افکنده بشه !

سعید برو بابایی می گه و من دستم رو به دستگیره گیر می دم برای پیاده شدن که سعید میگه : تو نمیایم ... سریع جمع کن بریم ...

مامان ـ باید شوهرش اجازه بده !

ـ اون پفیوز می خواد بگه نرو خواستگاری برای داداشت ؟! ...

ـ سعید پیر شدم از دستت ... باید با شوهرش بیـ ...

بین گفته ی مامان می پرم و میگم : وسایلم رو جمع میکنم بریم ... با هم !

مامان جا خورده به من نگاه میکنه ... شکل سعید ... اهمیت نمیدم و پیاده میشم ... میرم سمت فرشاد که جلوی در ایستاده ... با دیدنم دو سه قدمی سمتم میاد و من لبخند میزنم :

ـ سلام ! ...

نه لبخند میزنه ... نه خونسرده ... اخم داره ... بهم که میرسه سر تا پام رو زیر نظر میگیره ... تهش میگه : چته پس ؟ ... فراز چی میگفت ؟! ..

ـ می خواستی جاییم شکسته باشه ؟! ...

فرشاد زبونش رو بین لباش میکشه و میگه : گفت رفتی زیر سِرُم ... بیام اینجا هواتو داشته باشم ! ...

ـ خوبم ... وسایلمو جمع میکنم می رم خونه ی بابام اینا ...

فرشاد شاکی میگه : خونه ی ما چشه مگه ؟ ...

آب دهنم رو قورت میدم و لب میزنم : لازمه بگم چشه ؟ ...

خودش کنایه م رو میگیره ... دستی بین موهاش میکشه و این پا و اون پا میکنه ... تهش میگه : برگشتنی هستی ؟! ...

چشمام رو اشک پر میکنه ... عقب برمیگردم .. رو به ماشین .. سعید داره حرف میزنه هنوز .. مامان حواسش به اون پرته ... باز به فرشاد نگاه میکنم ... بینیم رو بالا میکشم و میگم : هیچوقت ! ...

پلک میزنه .. طولانی ... میگه : فرزام ولت نمیکنه ... بذار با خانواده ت حرف بزنم شاید راضیـ ...

تند میگم : گفتم فراز یه مدت جلوی اونا بگه فرزامه ... به خانواده م گفتم درگیر هستیم ... اما خبری از خیانت نیست .... تحقیرم نکن ... من ... من غرورم فقط جلوی اونا باقی مونده ... می فهمی منو ؟! ...

ـ مامان میگه یارا باس موندنی باشه ... خودش می دونه پسرش یه گوهی خورده ... منتها می دونه جز یارا هیشکی بساز نیست ! ... منم می دونم ... حتی فرشته ... این یعنی تو خوبی ... بحث لیاقته ... فراز

خط و نشون کشیده نه سمتت بیاد ... نه تو گوشت بخونه ... ولی من میام ... میام و تو گوشت می خونم ... قباد که به هوش بیاد شده به آب و آتیش بزنم رضایتش رو می گیرم و تهش می مونه تو !

با دهن باز نگاهش میکنم ... از کنارم می گذره ... میره ... خبر نداره ... از بارداریم . اگه خبر دار بشن چی ؟ ... خودمم بخوام نمی ذارن برم ... اجازه نمی دم اشکام سُر بخورن ... پایین بیان ...

میرم تا خونه و باز میکنم درشو ... به قدمام سرعت میدم ... هوا تاریکه ... حتی چراغ های باغ رو روشن نمیکنم و میرم تا ساختمون ... چمدون رو میارم و دونه دونه لباسارو بی نظم داخلش پرت میکنم ... شونه ، حوله ، لوازم آرایشی ، شارژر ، مسواک و غیره ... تند و تند از سمتی به سمت دیگه میرم و همزمان بعد از شماره گرفتن گوشی رو بیخ گوشم می ذارم ...

بوق می خوره ... چند بار ... نا امید میشم از جواب دادنش ، هنوز گوشی بین گوش و کتفم مونده و من تلاش میکنم در چمدون رو ببندم .... همین موقع تماس رو جواب میده :

- الو ...

تند میگم : فراز ....

باز دورش شلوغه ... یکی میگه : جناب سروان این پرینت تماساشه ....

یه صدای دیگه : آماده باش برای دو شب دیگه !؟ ...

ـ نه مهمونیه ...

صدای فراز بلند میشه : حرفتو بزن یارا ...

ناراحت میشم .. خشک حرف میزنه ... بی انعطاف ... لب میزنم : مرسی !

تند جواب میده : بابت ؟

هول میشم از این همه عجله ش ... میگم : هم حساب کردی ... هم .. هم نذاشتی بفهمن باردارم ... هم ...

تند میگه : روشنه ! .... فقط گفتم فرشاد بیاد اونجا ... تنها نمون ...شلوغم ... سر فرصت باس کنار بیایم با هم ... فعلا !

تماس قطع میشه ... گوشی رو پایین میارم ... به صفحه ی خاموشش نگاه میکنم ... اشتباه کردم ؟ ... اون کار داره ... ماموریت های پشت سر هم ... نباید قاطیش کنم ... قاطی زندگیم ! ...

تموم میشه .. خیلی زود ... وقتی طلاق بگیرم ... باید زنگ بزنم به وکیل خانوادگیمون ... هنوزم به صفحه ی گوشی خیره م ، همون صفحه

ی سیاه رنگ که تصویر خودم رو مات و سیاه نشون میده .... دیگه بهش زنگ نمیزنم ... بهتره همینجا تمومش کنم ... اما ...

اما اینا فکر های ریز و درشتیه که توی سرم بالا پایین می شه ... هیچکس از آینده نیومده ... هیچکس !

*

- نمی خوای پاشی ؟! ..

وول می خورم ... تن و بدنم کوفته س ... درد میگیره ... خوابم میاد خیلی ... نور زرد رنگی چشمام رو می زنه و پلک میزنم ... صدای باز و بسته شدن در صندوق عقب رو می شنوم ...

سوز سردی که تا توی ماشین میاد و منی که سر جام می شینم ... هوا تاریکه ... ظلمات ... شاید 4 صبح باشه ... شایدم 5 ... سعید یه کله رانندگی کرده تا رسیدیم ! ..

رسیدیم به این کوچه ی نه خیلی تنگ و ساکت ... مامان باز میاد سمتم : پاشو دختر ... یخ کردی ! ...

راست میگه ... پیاده میشم از ماشین .. سعید مشغول باز کردن در خونه با کلیده ... در که باز میشه میره داخل تا چِفتی های اونو باز کنه و ماشین رو داخل ببره ...

از قبل چمدون منو داخل برده ... گذاشته روی مزائیک ... داخل میرم ... توی حیاط ... حیاطی که خشک و سرده .... درخت بزرگ گوشه ی حیاط ... شاخه های خشک و بی برگ ! ...

گریه م میگیره ... به حال خودم ... صدای خنده هام تو گوشم می پیچه ... اون موقع که یلدا دنبالم می دویید ... یا لی لی بازی میکردیم ...

ـ داری گریه میکنی ؟! ...

به مامان که حالا کنارم ایستاده نگاه میکنم ... می خندم ... یعنی سعی میکنم بخندم ... میگم : نه... سرده فقط .. چشمام آب میاد !

مامان بهم زل میزنه ... خیره ... می خوام فرار کنم از این نگاه ... متنفرم از این شناخت ! ... شناختی که ازم داره ... سر کی رو می خوای شیره بمالی یارا !؟ ...

از کنارش میگذرم ... در شیشه ای ساختمون رو باز میکنم و داخل میرم ... نور از پنجره ای که پرده هاش کنار رفتن ... از آسمون مهتابی داخل میاد ... چشمم به تاریکی عادت میکنه وسایه ی محوی از خونه و وسایلش رو می بینم !

زیر تلویزیون ام دی افی که تلویزیون 32 اینچ الجی روش جا خوش کرده ... کتابخونه ی مربعی کوچیک و کتاب های قدیمی با جلد های زخم خورده ...

گلدون بزرگ کنار پذیرایی و همون مبل های کِرِم قهوه ای 4 سال پیش با پشتی های ترکمن ... می خوام بگم همه چیز ساده و تمیزه ... نه که بگم نیومدم ... نه .... اومدم ، همین چند ماه پیش ... اما ... اما این اومدن متفاوت تره !

این خونه در مقابل خونه ای که فرزام برام تهیه کرده هیچه .... حتی پذیرایی 24 متری خونه ی بابام قدِ اتاق خواب خودم و فرزام نیست ... ولی تا دلت بخواد توش خندیدم ، تا دلت بخواد برام امن بوده ...

ایمن بوده ... چقدر پشیمونم از ول کردن اینجا ... این اشک ها جز دلتنگی دلیل دیگه ای هم داره ... پشیمونی ! ... حس میکنم بعد از 4 سال هنوزم سر جای اولم موندم ... خونه ی اول !

من شکست خوردم ... امروز بیشتر از همیشه حسش میکنم ... این اعتراف از پا درم میاره ... دسته ی چمدون رو ول میکنم و میرم جلو ، روی همون مبل سه نفره که نزدیک تر به بخاریه .... دراز میکشم ...

مامان نق می زنه : اینجا نخواب ...

سعید تازه اومده داخل ... میگه : ولش کن ... بیدار میکنه الان حاجی رو ...

خودش زودتر از راه پله بالا میره ... دیگه صدای مامان رو نمی شنوم ... پلکام رو می بندم ... صدای بابام تو گوشم زنگ میزنه ((این پسر لقمه ی ما نیست ... از بالا نگاه کردن کارشه !)) ...

((کوتاه بیا یارا ... من دلم رضا نیست ... کبوتر با کبوتر ... باز ...))

کشیده شدن پتوی روی تنم بهم اجازه ی فکر کردن نمیده ... ادامه ی فکر های پوچی که بدتر به همم میریزه ... اشکی که از گوشه ی چشمم سُر می خوره و از زیر شالی که هنوز سرم مونده رد میشه تا موهام ... لا به لای تار به تار اونا گم میشه ...

بی شک مامان اینو می بینه که وقتی پتو رو روی تنم مرتب میکنه ... خم میشه و شقیقه م رو می بوسه ... لب میزنه : دعوا همیشه هست ... هنر اینه که حلش کنی !

میره .. همینو میگه و دور میشه ... فکر میکنه یه بحث خاله زنکیه ... یه دعوای بچه بازی ... شوهرم خیانت کرده و یکی رو زده ... منتظریم ببینیم قاتله یا نه ... کلاهبردار هم هست ... یه کارنامه ی

بلند بالا ... اونقدر بلند بالا که من .. من تا همین دیروز فکر میکردم باید بمیرم تا تاب بیارم ! ...

آدم زنده تاب نمیاره ... ((منی)) رو که میشناسم تاب نمیاره ... من برای زنده موندن جنگیدم ... از همون شب ... تا همین امشب !

*

یلدا ـ مامان به خدا بذاریم تو مکعب شیشه ای ها قشنگ تره ... نه سعید ؟! ...

مامان ـ عزیز من ... نه به باره نه به داره .... اصلا شاید نخواد دختر بده بهمون ...

سعید ـ حالا انقدر نفوس بد بیار وسط که به هم بخوره ...

یه صدای مردونه ... یه صدا که دلم تنگ شده براش .... میگه : یکی پیش شما خوابه ... اونقدر داد بزنین تا بیدار بشه !

لبخند محوی می زنم ... صداشون از آشپزخونه میاد ... یادم نمیاد اخرین باری که بابام با روی خوش باهام حرف زده کِی بوده ... از وقتی فرزام اومد ... همه چیز رفت ! ... خانواده ، دوست داشتن ، دل خوشی ...

وول می خورم و سرجام می شینم ... هوا ابریه ... ریزش قطره های بارون روی مزاییک های حیاط از قاب پنجره پیداست ....

ـ سلاااام ...

خندون بهش نگاه می کنم .. میگم : چه خبرته ؟! ...

جلو میاد و بغلم می کنه ... انگار نه انگار همه ش یه سال فرقمونه ... کج و یه وری روی پاهام می شینه و دستاش رو دور گردنم حلقه میکنه ... گونه م رو می بوسه ... میگه : پارسال دوست امسال آشنا !

می خندم : پام درد گرفت خل !

بابا رو می بینم که از چهار چوب در آشپزخونه بیرون میاد ... کتش رو توی تنش تکون میده و میگه : سلام !

خشک و سرد ! ... من اما لبخند میزنم ... جز خدا ، خودم می دونم پشت این لبخند یه دنیا شرمندگی خوابیده ... بگم من برگشتم ؟ ... دست از پا درازتر ؟ ... نه ... ولی میگم : سلام بابا جون ...

مامان از کنارش رد میشه ... داره با قاشق محتوای لیوان شیشه ای توی دستش مونده رو هم می زنه ... می گه : اینو بخور ... برات خوبه ... نباتم ریختم توش ... دمنوشه !

یلدا از روی پاهام بلند میشه و میگه : پشیمونش نکن از اومدن ... طعم زهرمار میده به خدا ...

سعید سوئیچ به دست بیرون میزنه از آشپزخونه و سمت خروجی خونه میره : بابا من می رسونمت بعد میرم ! ...

بابا ـ خودت کار و زندگی داری ...

یلدا خندون سمتم خم میشه و لب میزنه : داره میره حوری رو ببینه ....

نگاه گیج و گنگم رو که می بینه میگه : بابا همین که فردا میریم خواستگاری براش !

مامان چشم غره میره : خواهر شوهر بازی از الان ؟! ...

لیوان رو سمتم میگیره که ازش می گیرم ... میگم : به خدا ناشتایی بد طعم بخورم بالا میارم ...

ـ کار نداری حاج خانوم ؟!

مامان سمتش برمیگرده و میگه : زودتر بیای خونه ها ... انگشتری چیزی بخریم !

بابا ـ تو بذار ببینیم کی هستن ؟ چی هستن ؟ چطوری هستن ؟ ... خدا بزرگه ...

همزمان سمت خروجی میره و من هول هولکی لیوان رو دست یلدا میدم .. می دوم دنبال بابا که بعد از پا زدن کفشاش میره توی حیاط ...

دنبالش می رم و دم دستی ترین دمپایی رو پام میکنم ... میرم توی حیاط ... اون چتر داره ... تا وسطای حیاطم رفته ... من اما تند میگم : بابا !

مکث میکنه و عقب برمیگرده ... قطره های بارون چکه می کنن ... روی موهام ... روی صورتم ... اصلا چرا صداش کردم و دنبالش اومدم ؟...

اون اما جلو میاد و لبه ی چتر رو میگیره روی سرم .. بی حرف ... منتظر ! ... لبخندم پهن میشه ... خب آدم دنبال چه دلایلی می تونه توی زندگیش باشه برای زندگی کردن ؟! ...

هوای بارونی که می تونه نفس بکشه ... بچه ای که درونش رشد میکنه .... خانواده ای که حتی اگه بد باشی نگران اینن سرما بخوری یا نخوری ... از همه مهم تر ، خودت ... زندگی که ارزش داره !!!

ـ منتظرم گذاشتی که چی بگی ؟! ..

لبخندم از روی لبام نمیره ... میگم : هیچی !

زیر بار ابروهای پر پشتش بهم خیره می مونه ... سبیل های مرتبش ... ته ریشش ... درشته ... قدش کمی بلندتر از منه ... شکمی که کمی برآمده س و پلیور خاکستری که روی پیراهن آبیش ، زیر کت تن زده !

میگه : برای هیچی دویدی ؟! ...

ـ خواستم بگم دوسم داشته باش ! ... بهم بگو سلام بابا جان !

ـ تو انتخابتو کردی یارا ... من فقط می تونم دعا کنم ... پشیمون نشی ! ...

لبخند روی لبام خشک میشه ... بهم پشت میکنه .. دور میشه ... قطره ها از نو روی سرم ریخته میشن ... جام می ذاره .... یادش نمیره ... هیچوقت ... اشک هایی که می ریزم با قطره ها قاطی میشن ...

طول میکشه تا برم داخل ... اونقدری طول میکشه که لباسم نم برمی داره و موهام به کف سرم می چسبن ... حتی زیر شالی که از دیشب روی سرم مونده .

یلدا از چیدن وسایل عروس حرف میزنه .. ذوق داره .. مامان از سر حوصله گوش میده ... گاهی هم برای من لقمه می گیره ... چای می ریزه ... تهش یلدا کلافه میگه : گوشت با منه یا حواست پیش لقمه های یاراس ؟! ...

مامان کار خودشو می کنه : بخوره بچه م جون بگیره ... نمی بینی لاغر شده !؟ ...

یلدا میگه : نگران نباش ... شوهرش بهش می رسه ... نمی خوای بگی یسنا بیاد خونه ؟ ... چقدر بمونه خونه ی خاله اینا ؟ ...

آب دهنم رو قورت میدم ... مامان شاکی به یلدا نگاه میکنه و میگه : تو به شوهرش چیکار داری ؟! نشنیدی یسنا گفت دختر داییتم قراره بره خونه خاله ت ، شب نمیاد ؟! ...

ـ می دونه اومدم ؟ ...

یلدا ـ نه ، نمی دونست ... صبح زنگ زد بهش گفتم ... ولی اگه بدونه اومدی سراغشو نگرفتی کفری میشه ... باز میگه من دختر این خانواده نیستم !

مامان چشم غره میره به یلدا ... میگه : نگفتم خبط و خطای منو بابات رو کم به روی ما بیار ؟! ...

یلدا باز منو نگاه میکنه : خدایی کی دخترشو می ده به خواهرش چون بچه دار نمیشه ؟ ... دروغ میگم یارا ؟! ... والا من جای یسنا بودم نگاهتونم نمی کردم ...

ـ حالا تو بذار زیر زبونش تا فراری بشه از خونه ...

میگم : ول کنین تو رو خدا ... این دختره که سعید می خوادش جریانش چیه ؟ ...

یلدا که انگار موضوع جالب تری برای بحث پیدا کرده شروع میکنه به توضیح دادن ... از تصادف سعید با حوری گرفته تا ادامه ی رابطه

شون ... سعید از اولش با یلدا بیشتر از من جور بود ... از اولش همه ی درد و دلاش پیش یلدا بود ! ....

*

به گوشیم نگاه میکنم ... خبری از نیک نژاد نیست ....وکیلمونو میگم ... قرار بود تا آخر امروز بهم زنگ بزنه ... زنگ نزده ... نا امید به صفحه ی گوشی نگاه میکنم و صدای یلدا رشته افکارم رو پاره میکنه :

ـ یارا ... آماده نشدی ؟ ... منتظریم ما !

نفس عمیقی میکشم و گوشیم رو هل میدم توی کیف دستی کوچیکی که برای امشب انتخاب کردم ... می گردم توی کیفم تا رژ لبم رو پیدا کنم که تیزی کاغذی دستم رو می بره ... دستم رو تند عقب میکشم ... کاغذی که با دست دیگه م بیرونش میارم و اسم پارسا بهم دهن کجی می کنه ...

اونم مسخره م می کنه ؟ ... کارت رو توی دستم مچاله میکنم و پرتش می کنم یه گوشه از تخت ... بیخیال رژ زدن میشم و کیفم رو چنگ می زنم ... بلند میشم ... بیرون میرم ...

بیرون رفتنم همزمان میشه با بیرون اومدن سعید از اتاقش و حجوم ادکلنی که روی خودش خالی کرده ... بی اختیار لبخند محوی می زنم ...

@shahregoftegoo

لبخندم رو می بینه و مشغول صاف کردن یقه ش زیر کتش میشه ... همزمان می گه : چیه ؟ ... خوش تیپ ندیدی ؟! ...

خود به خود بغض میکنم ... چشمام رو اشک پر میکنه و میگم : هزار ماشاالله !

سعید می خنده : شکل مامان بزرگا شدی !

ـ می ترسم داداشم چشم بخوره !

ـ کجایین پس شماها ؟! ... بابا کفری شده !

هر دو به راه پله نگاه میکنیم ... یلدا خیلی قشنگ تر از منه .... موهاش رو کج روی صورتش انداخته و یه کت جلو باز شیک تنش کرده ... یلدا با دیدنم وا میره و میگه : کو آرایشت ؟!

سعید از کنارش رد میشه و همزمان میگه : شکل تو خودشو درست کنه خوبه ؟ ... شکل جِن شدی ...

یلدا جیغ جیغ کنان دنبالش میره و من می خندم .... راه می افتم ... موهام رو ساده بستم ... یه آرایش ملیح ... بی زرق و برق ... یه مانتوی ساده اما مارک ... در اولین فرصت باید برای خودم خرید کنم ... دلم این لباسا رو نمی خواد ... دلم هرچی فرزام دلش می خواد رو نمی خواد ... همه ی اینا رو اون خریده ...

بیرون میزنیم از ساختمون ... سعید در ساختمون رو قفل میزنه و من بیرون میرم ... صدای موتور ماشین تو کوچه پیچیده و بابا روی صندلی کنار راننده جا گرفته ... مامان و یلدا پشت سرش و من کنارشون جا می گیرم ...

وقتی سعید میاد راه می افتیم ... مامان میگه : دور سرت بگردم مادر ... ماه شدی !

یلدا ـ چیزی از شخصیت زشتش قایم نمیکنه ...

انتهای جمله ش برای سعید از توی آینه زبون درمیاره ... سعید میخنده و مامان اخم آلود میگه : نبینم جلو اونا همچین بگیا ...

یلدا ـ مامان من مریضی چیزی ام ؟ ...

سعید ـ حتما هستی دیـ ...

بابا ـ یارا !

سعید جمله ش رو تموم نمیکنه و من تکونی می خورم ... خودمو کمی جلو میکشم و میگم : جانم بابا !؟ ...

بابا ـ توام زبون باز کن ...

لبخند میزنم ... شاید دلش نخواد حواسش باشه اما ... اما حواسش هست ... حتی به سکوتم ! ... سعید میگه : حقشو یلدا خورده ...

@shahregoftegoo

باز صدای یلدا درمیاد و تا برسیم ، سر و صداشون قطع نمیشه ... توی صد در صد موارد ، مامان از سعید حمایت میکنه !

ماشین که ترمز میزنه همه از شیشه اطراف رو نگاه میکنیم ... اعتراف میکنم از منطقه ای که ما داخلش ساکن هستیم یه لِوِل بالاتره !

پیاده میشم ... بقیه هم همینطور ... بابا متفکر به ساختمون نگاه میکنه و میگه : نمی دونم چرا بچه هام کسی هم سطح با خودشونو انتخاب نمیکنن ؟! ...

مامان میره تا کنارش و ملایم هلش میده تا ورودی خونه ... بیخ گوشش میگه : خِیره ایشالا ... بذار ببینیم همدیگه رو ... قرار نیست همه شکل فرزام باشن که !

آب دهنم رو قورت میدم ... یکی به پهلوم می کوبه و سمتش برمیگردم ... یلدا لبخند نه خیلی واقعی ای میزنه و میگه : پدر و مادر ، اول غُر بودن بعد دست و پا درآوردن !

سعید سوئیچ رو می زنه و درهای ماشین که قفل میشن میاد کنار ما و میگه : دروغ میگن ؟ ... کو پس امشب ؟! ...

تهش دلگیر ازم دور میشه ... شوهر خواهرش باید امشب اینجا می بود ... ولی نیست ! ... خجالت میکشم ... یلدا تند جلو میره تا کنارش و پچ پچ می کنه بیخ گوشش ... می دونم داره میگه جلوی من ، از فرزام

@shahregoftegoo

بد نگه ... اما من ، هم می فهمم ... هم می شنوم ... هم درک میکنم ! ...

همه جلوی در فلزی مشکی طلایی خونه که می رسن ، سعید سمت من برمیگرده : بیا دیگه !

بی میل جلو میرم و کنارشون میرسم ... در باز میشه ... بابا اول داخل میره و بقیه به نوبت پشت سرش ... یلدا کنارم میاد ... یه باغچه ی کوچیک توی حیاط نمیدونم ، شاید 30 متریش ... یه آلاچیق کوچیک 5 نفره گوشه ی حیاط ... یه ساختمون با نمای سرامیک سفید ، قهوه ای ...

مردی شیک پوش که در اونو باز میکنه و با لبخند به استقبالمون میاد .... با بابا دست میده و دعوتش میکنه ... زنی که خودشو کنارش می رسونه و کمی با فاصله دختری که ایستاده و قبل از ما به سعید چشم دوخته ...

شیفته و واله ! ... لبخند محوی میزنم ... حتی نشناخته میتونم بگم اون حوریه و زمانی شکم به یقین تبدیل میشه که سعید دسته گلی که دستش مونده رو سمت اون میگیره ...

دخترک با ذوق دسته گل رو می گیره و تشکر میکنه ... یه خونه ی دوبلکس با نمای شیک و وسایل شیک ترش ... ویترینی که توی اون از مجسمه های ریز پر شده ...

نگاه زن پر از غرور به مادرم مونده .... شالی که رها روی سرش انداخته ، با اون کت و دامن شیکی که تن زده ... مادرم یه زن میانسال جا افتاده با همون پالتوی همیشگی .... موهای سفیدی که از لبه ی روسری بیرون موندن ، برعکس موهای بلوطی رنگِ زن !

همه روی مبل ها جا می گیرن ... حوری کمی جمع تر ... رسم و رسوم به جا نمیاد !؟ ... مثلا عروس تا وقت چای آوردن بیرون نیاد ؟! ... این خبرا نیست ... حوری روی مبل نزدیک به یلدا نشسته ... با چهره ی گلگون شده و نگاه مشتاقش ! ...

پدرش به حرف میاد : خیلی خوش اومدین ...

پدرم ـ خواهش میکنم ... مشتاق دیدار بودیم !

مادرش ـ سعید جان برای هفته ی پیش صحبت کرده بودند !

بابا مکث میکنه ... مامان اما خوشرو جواب میده : منتظر موندیم دخترم از تهران بیاد !

مادرش با لبخندی گذرا منو یلدا رو از نظر می گذرونه و میگه : تهران تنها زندگی می کنن؟! ...

حتی نمی دونه داره راجع به کدوممون حرف میزنه ... دروغ نمیگم ، من از مادرش خوشم نمیاد ... از این فضولی های زیر پوستی ... مامان نمی دونه چی بگه اما بابا میگه : همسرشون ماموریت هستند ... بگذریم ، بحث سعید و حوری جان واجب تره !

پدرش نگاهی اخم آلود به زنش می کنه و در آخر سمت بابا برمیگرده ... میگه : اجازه بدین ... ما یه مهمون دیگه هم داریم که به زو ...

جمله ش هنوز تموم نشده که صدای آیفون بلند میشه ... حوری از جا بلند میشه ... زودتر از بقیه ... میره تا آیفون و دکمه ی باز شدن رو می زنه .... پدرش با هیجان بلند میشه ... شکل مادرش ... انگار که یه مهمون عزیز کرده داشته باشن ... یکی که خیلی مهم باشه ...

صدای احوال پرسیشون رو می شنوم : خیلی خوش اومدین ... صفا آوردین ...

یه صدای آشنا ... پر از جذبه ... پر از اخم و تخم که لب میزنه : زود جمعش کن کویر ...

کویری که دستپاچه میگه : مهناز ، منتظر چی هستی ؟ ... راهنمایی کن بریم داخل !

مهنازی که تا اون لحظه از بالا و با افاده حرف میزد حالا مطیع شده و پر از تواضع با اصرار های پی در پی میگفت : شما بفرمایید اول .... بفرمایید داخل ...

منی که با دیدن فرد داخل اومده وا میرم ... برعکس مادرم و یلدا ... برعکس سعید که تند از جا بلند میشن ... صمیمی و خوش رو ... مامان با لبخند و پر از مهربونی میگه : پارسا خودتی ؟! ... آره مادر ؟! ...

پارسایی که همونجا ... جلوی راهرو می ایسته ... نه داخل میاد ... نه عقب گرد میکنه ... اخم داره ... جدیه ... تک به تک آدمای توی سالن رو نگاه میکنه و سعیدی که میگه : پارسا داداش ، تو کجا اینجا کجا ؟! ...

یلدا ـ پارسای خودمونه ؟! ...

مهناز و کویر حالا متعجب و جا خورده از این صمیمیت توی سکوت به ما نگاه میکنن ... پارسا خودش رو از تک و تا نمی ندازه .... جلو میاد و نزدیک به مادرم دست دراز میکنه ... مادرم اونو مثل سعید می بینه ... محرم به خودش که دستش رو توی دست میگیره .... با نگاه مشتاق و لبخندی که از روی لباش محو نمیشه...

پارسا ـ حاج خانوم ... می گفتی گاوی گوسفندی چیزی !

پدرم از جا بلند میشه ... لبخند داره ... اونم پارسا رو دوست داشت ... پارسایی که قبل از جواب دادن مامان ، از اون فاصله میگیره و این بار کمی سر خم میکنه ... به رسم ادب ، مقابل پدرم : حاجی شما کجا اینجا کجا ؟! ...

بابا بهش دست میده و یکی دو باری دستشو تاب میده ... میگه : کار خدا رو ببین ! ...

تنها کسی که روی مبل مونده و نشسته منم ... منی که همین یکی دو ساعت پیش کارت ویزیتش رو مچاله کرده بودم و طرفی انداخته بودم ... نخواسته بودم دیگه ببینمش و حالا ... اینجا ... دقیقا رو به روی من ایستاده ...

بعد از دست دادن به سعید و خوش و بش کردن با یلدا .... نگاه منتظر همه روی ما زوم شده که از جا بلند میشم ... ترسیده م ... بیشتر از هرچیزی ، از دهن باز کردن پارسا ... از حرف زدنش ....

کویر ـ شما همدیگه رو می شناسین ؟! ...

مامان ـ چند سالی میشه ....

مهناز ـ از کجا آخه ؟! ...

براش عجیبه این آشنایی ... مامان توضیح میده و بابا با کویر حرف میزنه ... یلدا بیخ گوش سعید پچ پچ می کنه و پارسا اما نزدیک میاد ... نزدیک تر از جایی که هست ... لب میزنه : خوبی ؟! ...

رنگ و روی پریده م رو دیده حتما ... بی حواس سر تکون میدم ... کویر با اصرار پارسا رو سمت مبل تکی دقیقا رو به روی من هدایت میکنه ... وقتی همه جا گیر میشیم میگه : پارسا مالک شرکتی هست که من اونجا کار میکنم ... خوب و بدمون با هم دخیله ... امشب باید توی این اَمر مهم حتما حضور می داشت !

بابا ـ کار خوبی کردین ... سبب خیر هم شدین ... چند سالی بود از هم بی اطلاع بودیم !

مامان ـ پریسا کو پسرم ؟! ... خوبه حالش ؟ ...

پارسا سری خم میکنه و میگه : خوبه ... سلام می رسونه !

نیم نگاهی به من می ندازه ... می فهمه که از پریسا حرف نزدم ... از خودش و از بچه حرف نزدم ...

حوری حواسش به پارسا پرته و تهش برای چای اوردن بلند میشه ... حالا انگار بین بابا و کویر حرف های مشترکی هست ، اما به مزاج مهناز خوش نیومده این آشنایی صمیمی بین ما و رئیس شرکت همسرش ! ...

پارسا پا روی پا انداخته و گاهی به سوالات مامان جواب میده ... من ضربه زدن بی وقفه ی انگشتاش روی دسته ی مبل رو می بینم .... نگاه بی قرارش .... عجله داره ... من اونو می شناسم ! ...

حوری با سینی چای به اتاق برمیگرده .... صدای زنگ یه گوشی بلند میشه .... پارسا از جیب کتش اونو بیرون میکشه ... کمی به صفحه ش زل میزنه و تهش گوشی رو توی جیبش می ذاره ... عجله داره ... کلافه س ... پیداست .... باز زنگ می خوره .... پشت خطی دست برنمی داره ... پارسا از جا بلند میشه ... رو به مامان میگه : فوریه حاج خانوم ... شرمنده !

مامان ـ جواب بده پسرم ... مهمه حتما ...

پارسا سری تکون میده و بیرون میره ... حوری چای تعارف می کنه ... مامان می خواد سر حرف رو با با مهناز باز کنه ... یلدا هنوزم با سعید مشغوله ... هرکسی سرش به کار خودشه .... از جا بلند میشم ... حوری بهم نگاه میکنه ... لبخند کمرنگی می زنم و می گم : پارسا از اینور رفت ؟! ...

با انگشت به خروجی اشاره میکنم ... حوری مکث میکنه ... بی میله برای جواب دادن ، اما چرا ؟! ... سری تکون میده ... بی لبخند ... بی تواضع ... کاملا متفکر ! ...

محلش نمیدم .... پارسا تنها جنس مذکری به حساب میاد که خانواده م توی حرف زدنم باهاش هیچ ایرادی نمی بینن .... خانواد ه م ، به جز بابام ...

بیرون میزنم از ساختمون ... سرده ... کمی خودمو جمع میکنم ... نگاه می چرخونم و پیداش می کنم ... پشت به من داره با کسی حرف میزنه ... از حرکت دست آزادش که بی هدف توی هوا بالا پایین میره انگار که مخاطبش رو به روش ایستاده ، مشخصه که عصبیه !

ـ یعنی چی سه نفرن ؟! ... تمیز انجامش بده ... یکی فقط ... حالیته دانیال ؟! .... نه ، فقط امشب صداش در نیاد تا میره تهران ... اوکی ؟! ...

ـ پارسا ...

دستش بین زمین و آسمون می مونه ... مکث میکنه و با همون مکث عقب برمیگرده ... با دیدنم ابرو بالا می ندازه و تهش بی حرف گوشی رو قطع میکنه ... اونو توی دستش میگیره و نگاهم می کنه ... متعجبه از این بیرون اومدن ... لب میزنم :

ـ نمی خواستم تماست رو قطع کنی !

تند جواب میده ، بی فکر ... پر از اعتماد به نفس : خودم خواستم ...

آب دهنم رو قورت میدم ... نمی دونم از کجا شروع کنم ... نهایتا اونم یکی مثل فراز میشه .... یکی که بگه باید به خانواده ت بگی چی به سرت اومده ... اما همه ی شهامتم رو جمع میکنم و لب میزنم : بابا اینا نمی دونن به اختلاف خوردم .... و ... و اینکه ...

با آرامش بهم زل زده و منتظره تا جمله م تموم بشه و تمومش میکنم : اینکه باردارم !

ابرو بالا می ندازه ... طول میکشه تا بگه : چرا ؟! ...

ـ تو از هیچی خبر نداری ... فقط تا همین حد بِدو ...

بین جمله م میاد و لب میزنه : خبر دارم کن !

اخم ملایمی می کنم و میگم : پارسا جدا دلم نزدیک شدن به همدیگه رو نمی خواد ... من هنوزم متاهلم !

ـ بهم میاد این چرت و پرتا برام مهم باشه ؟! ...

چشمام رو ریز میکنم و میگم : دقیقا مشکلم با تو همین بود ... همین که هیچ مَرزی نداری .... هیچ خط قرمزی ! ... ولی این چرت و پرتا برای من مهمه !

فرزام چی ؟ داشت ؟ خودم از خودم می پرسم ... چقدر اعتماد کردن سخته ... جلو میاد ... یه قدم مونده به من صبر میکنه و کمی خم میشه ... صداش رو سعی داره خفه کنه ... سعی داره داد نزنه ... لب میزنه :

ولی به خط قرمز تو احترام گذاشتم ... نه اجبارت کردم نه به پا برات گذاشتم نه دست درازی کردم !

ناباور سر بلند میکنم ... شاکی میگم : الان منتظری ازت تشکر کنم ؟ ...

پلکاشو می بنده و با مکث باز میکنه ... در تلاشه که از کوره در نره ... لب میزنه : منتظرم منو ببینی ... داشتنت برام شکل آب خوردنه .... منتها برام هرکَسی نیستی که از هر راهی به دستت بیارم ... بِفَهم اینو !

عقب می رم ... یه قدم ... می خوام دورتر برم .. می خوام نباشم ... لب میزنم : برو از زندگیم پارسا ....

اخم میکنه ... بهم زل میزنه ... تهش میگه : به سعید بگو قید این دخترو بزنه !

حالا این منم که جا می خورم ... که مشتاق این بحثم و می پرسم : حوری ؟! ... چرا ؟! ...

عصبی جواب میده : وقتی می گم کنسلش کن ... بگو چشم ... حرف روی حرف نیار ... چراشو من می دونم بسه !

شاکی و تا حد زیادی عصبی میگم : برم تو بگم این دخترو نگیر ... بگه چرا ؟ .. بگم پارسا می دونه بسه ؟! ... خودت خنده ت نمی گیره ؟ ..

پارسا پوفی میکشه و لب میزنه : به درک ... هر غلطی دلت می خواد بکن یارا ... مخم نمیکشه !

می خوام حرف بزنم که صدا بلند میکنه : کویر ... کویر با توام ...

جلو میرم که تند عقب میره ... میگه : چی شد ؟ ... مَرزا رو قاطی می کنی چرا ؟! ...

به مسخره میگه .. وا رفته و نا باور میگم : شَک انداختی به دل من و حالا می خوای بری ؟...

پوزخند کجی می زنه و میگه : چرا ؟ ... مگه بده ؟! ... داداشت داره با یکی وصلت میکنه که جمعیت عظیمی از نَرها باهاش خاطره دارن ...

وا میرم ... جا می خورم ... چی داره میگه ؟ ... چرت میگه یارا ... باورش نکن ... باور نکن ... اما ... اما مگه میشه راحت و ساده از کنارش رد شد ؟! ...

ـ پارسا با توام ...

در ساختمون باز میشه ... کویر عجله به خرج میده ... حتی کفشاش رو سر پا می زنه و کامل پاش نمیکنه ... جلو میاد و میگه : بله آقا !؟

پارسا مگه کیه ؟ ... این همه دست به سینه بودن از چیه ؟ ... کویر از اون بزرگتره ... خیلی بزرگتره ... اما ...

پارسا ـ اومدم .... دیدم ... حالام دارم میرم ... پدر و مادرش برام ارزش دارن ... نه کج بگو ، نه بد بگو ... نه توقع بیجا داشته باش .... خب ؟! ...

کویر دستپاچه میگه : این حرفا چیه آقا ؟ ... شما بگی حله ، من میگم به چشم ! ... می موندین برای پذیـ ...

پارسا نیم نگاهی به من می ندازه و لب میزنه : صرف شد !

در نهایت جلوی چشم های بهت زده ی من دور میشه ... بیرون میره از خونه ...

من اما سر جام ایستاده م ... میخ شده ... خشک شده ... جا خورده ! ... حوری بَده ؟ ... یلدا از دوست داشتن سعید حرف زده بود و من امروز خودم دیده بودم ... همون لبخند از سر ذوق روی لباش از اول صبح تا همین الان ...

کویر ـ دخترم ... نمی خوای بیای داخل ؟! ...

با همون چهره ی مبهوت به کویر زل میزنم ... داخل ؟ ... دخترم !؟ ... از کِی این همه با محبت شده بود ؟ ...

جلو میرم ... داخل میرم .. بی روحیه و بی رمق ... تمام مدت به حوری زل میزنم ... جز وقار و کمی خجالت چیزی نمی بینم ... حتی بیشتر مواقع سکوت می کنه ... انگاری که زبونِ دراز مهناز کافیه ... همون زبونِ درازی که حالا نسبتا کوتاه شده و کمی هم ادب رو چاشنی مکالمه ش می کنه ... حضور پارسا باعثش شده یا صمیمیت نسبی که به جو حاکمه ؟! ...

سعید هم گاهی روی پیشونیش دستمال میکشه ... عرق کرده ؟! .. از خجالت ؟! ... سعید ؟! ... چه خبره امشب ؟ ...

هیچی نمی فهمم ... نه از مهمونی ... نه از حرف هایی که رد و بدل میشه تا وقتی که از خونه بیرون میزنیم و نتیجه ی این دور همی مزخرف میشه منتظر بودن برای خبر دادن خانواده ی دختر ! .... من حتی الان و این لحظه ، جواب مثبت دادن اونا رو می تونم حدس بزنم ...

سوار میشیم ... هرکسی نظری میده ... حرفی میزنه :

یلدا ـ آکواریومشونو دیدین چه خوشگل بود ؟ ...

سعید ـ مگه ماهیشونو می خوام بگیرم به اون نگاه کنم ؟! ...

مامان ـ خانواده ی خوبی بودن ...

تند و نیش دار میگم : حتی قبل از اومدن پارسا ؟! ...

سعید اخم کرده میگه : اون موقع تازه رسیده بودیم ... توقع داشتی دل بدن قلوه بگیری ؟ ...

مامان ـ نگو اینطوری دختر .... ندیدی مادرش هی دولا راست میشد ؟...

یلدا ـ از مادرش اصلا خوشم نیومد ...

سعید ـ چیکار اونا داریم ما ؟ ...

به سعید و حالت دفاعیش نگاه میکنم ... با خودم فکر می کنم می تونم بگم نخوادش ؟ .. که مناسب نیست ؟ ...

ـ یارا تو چی فکر می کنی ؟! ...

بابام ازم می پرسه ... تموم مدت توی سکوت تا حالا فقط گوش داده و حالا از من می پرسه ... منی که با مکث و کمی احتیاط لب میزنم : بـ .. به نظرم کمی بیشتر فکر کنیـ ..

سعید نمی ذاره حرفم تموم بشه ... میگه : چی چی رو فکر کنیم ؟ ... چشون بود مگه ؟ .. تو اگه آدم شناس بودی زندگی خودت الان اینـ ...

مامان شاکی میگه : سعید !

منظورش اینه ادامه نده ... بابا و یلدا هنوز از اختلاف ما خبر ندارن ... سعید کلافه نفس عمیقی میکشه و می گه : دروغ میگم مگه ؟ .. شوهرش کو اصلا ؟! ...

لال می شم .. نطقم کور میشه ... گرفته به سعید نگاه میکنم ... مشغول فرمون چرخوندن و دنده عوض کردنه ... بابا با خونسردی لب میزنه : ولی من باهاش موافقم !

راضی ام از این حمایت ... ته دلم حرف پارسا رو باور میکنم ... هرچند که واقعی نباشه ... یا الکی بگه ! ... باور میکنم و لبخند محوی میزنم ... مامان بهم چشم غره میره ... یلدا غر میزنه : چشون بود مگه ؟! ...

سعید عصبیه .... عصبی هم حرف میزنه و بابا بهش تشر می زنه : مراقب تُن صدات باش پسر ! ...

جمله ی پارسا از ذهنم پاک نمیشه ... همه باهاش خاطره دارن ؟ .. لعنت بهت پارسا ... لعنت ...

*

- یعنی نگران نباشم ؟! ...

گوشی رو بین شونه و گوشم نگه داشتم و گوشه کنار اتاق رو نگاه میکنم ... کجا افتاد ؟! ... صداش توی گوشم می پیچه :

ـ نگرانی نداره دیگه ... ما دادخواست طلاق رو دادیم .. مدارک کلانتری و تحت تعقیب بودن همسرتون رو ضمیمه کردیم ... فقط امروز میرم پیش خانواده ی قربانی ببینم می تونم فیلم رابطه ی نامشروع داشتن ایشون رو هم تهیه کنم که دیگه مو لا درزش نره .... یه پروسه ی یکی دو ماهه باید طی بشه و چون حق طلاق با شماست مشکلی نداره فقط یه آزمایش بارداری می مونه که اون برای ارائه به دفتر خونه لازم می ...

دستم بین زمین و آسمون می مونه ... نگاهم به همون کارت ویزیت مچاله شده ی گوشه ی اتاق مونده که تازه پیداش کردم ... اما حواسم پیش برگ آزمایش بارداریه .... ازمایش باید بدم ؟ .. ولی .. ولی من که ...

دلشوره ی عجیبی به جونم می افته ... نمی فهمم چطوری باهاش خداحافظی میکنم ... فقط لبه ی تخت می شینم و زل میزنم به همون تکه کاغذ گوشه ی اتاق ....

من باردارم ... این یه حقیقته ... اگه حامله باشم چی میشه ؟ ... برگه ی حضانت دارم اما خانواده ش چی ؟ ...

گوشی توی دستم زنگ می خوره ... اسم فراز خاموش روشن میشه ... آلارم تموم شدن باتری میاد و تهش گوشیم خاموش میشه ... محل

نمیدم بهش ... حتی گوشیمو توی شارژ هم نمی زنم ... از هرکسی که منو به فرزام وصل کنه متنفرم ... می خواد فراز باشه ... می خواد این بچه باشه ....

حتی اگه خودم باشم ... گوشی رو توی کیفم می ندازم وخم میشم .. کاغذ رو بلند میکنم و بازش می کنم ... خط و خش شکستگی داره اما هنوزم می شه شماره هاش رو خوند ...

حتی آدرسش رو دید .... از جا بلند میشم و بیرون میزنم از خونه ... صدای مامان رو می شنوم : نسرین جان، خواهر من قرار بود شب پیش تو باشن دیگه .... نه ... یارا اومده گفتیم دور هم جمع باشیم ... یسنا خودش گفت قراره امروز بیاد خونه ...

از پله ها پایین میرم و میگم : سلام برسون ...

مامان حتی حواسش به من نیست ... انگاری که خاله نسرین داره چیزی می گه که مامان از شنیدنش راضی نیست !

یلدا از توی آشپزخونه سرکی میکشه و میگه : کجا ؟ ...

جواب میدم : زود میام ... میرم یکی از بچه ها رو ببینم ...

یلدا سری تکون می ده و باز میره توی آشپزخونه ... مامان هنوزم در حال کلنجار رفتنه و من بیرون میزنم از ساختمون ... هوا سرده هنوزم ... دوست دارم زودتر زمستون تموم بشه ...

از حیاط می گذرم و از در فلزی خونه رد میشم ... سوار پراید خاکستری میشم که از قبل رزرو کردم ...

مرد جوونی که چشماش فقط از توی آینه پیداست ... مکث میکنم ... این بار با دقت تر نگاهش میکنم ... عکسش متفاوته ... با اون آدمی که توی آپ بود فرق داره ... اسنپ گرفتم اخه ... پلاکش همون بود اما راننده ش ....

لب میزنم : آقا ...

خشک و بی انعطاف جواب میده : بله ؟

ـ فکـ .. فکر می کنم اشتباه سوار شدم ... لطفا نگه دارین ...

ـ خیر خانم خسروی ... درست سوار شدین !

اسمم رو می دونه .... یارای خنگ ... اسنپ رو به فامیلی فرزام ثبت کردی ... بایدم بدونه ... ولی اون راننده نیست .... اخم می کنم ... یه جای کار می لنگه ... میگم : منصرف شدم ... می خوام پیاده شم آقا ...

توی یه کوچه می پیچه ... آینه ها رو چک می کنه ... محل نمیده ... حتی جوابمو نمی ده ... خودمو جلو می کشم ... میگم : با توام ... کَری؟! ... نگه دار ...

ـ بشین سر جات ...

ـ چی داری میگی ؟ .. دارم می گم نگه دار ....

نچ کلافه ای می کنه ... عصبی تر میشم ... می خوام پرخاش کنم که فرمون رو می چرخونه و کنار خیابون پارک می کنه ... حتی مکث نمی کنم ... دستم رو به دستگیره می رسونم اما قبل از اینکه بتونم لمسش کنم در باز میشه ...

جا می خورم ... می ترسم ... چه خبره ؟ .. سر بلند میکنم ... یه خانوم چادری خم میشه .... ریز به ریز اجزای صورتمو زیر نظر میگیره و تهش میگه :

ـ خانم صفایی ؟ .... یارا صفایی ...

جا خورده بهش زل میزنم ... اینو که دیگه توی اسنپ نزده بودم ... از کجا می دونه کی ام ؟ .. اصلا خودش کیه ؟ ...

سکوتم رو که می بینه میگه : سروان محمدی هستم ... برای پیگیری یه سری از موارد باید همراه ما به آگاهی بیاین ...

آگاهی ؟ ... پلیسه ؟ ... فرازم هست ؟ ... عقب برمیگردم ... از شیشه عقب ، یه پژوی سیاه رنگ رو می بینم ... راننده ای که مشخص نیست ... مرد جوونی که کنار ماشین ایستاده و به من نگاه می کنه ... باز سمت راننده ی ماشین برمی گردم ... خونسرد و ساکت سرجاش نشسته ...

وقت فکر کردن دارم ؟ ... نه تا وقتی که زن دست دراز میکنه و بازوم رو می گیره ... وادارم میکنه به پیاده شدن ... چه خبره اینجا ؟!

*

تنم رو تکون می دم ... شاید بازوم رو ول کنه ... شاید اگه کارت شناساییش رو نشونم نمی داد الان اینجا رو روی سرم گذاشته بودم ... سروان زیبا محمدی !

زَنَک تخس ، بدون هیچ ملایمتی منو دنبال خودش می کشونه ... چشم بسته ... گاهی سکندری می خورم و تهش نمی تونم دووم بیارم : چه خبرته ؟ ... یواش تر ... کجا می برین منو ؟ ... خانوم ... خانوم با توام !

می ترسم ... پاهام به لرز افتادن ... این یارو پلیسه ... پلیس ترسناکه مگه ؟ ... چرا استرس گرفتی یارا ؟... کاری کردی مگه ؟ .. خلافی چیزی ؟ .... نه ... ابداً ... نکنه منو با فرزام قاطی کردن و فکر می کنن دستمون تو یه کاسه س ! ...

توی سرم بلوا به پا شده ... خودم با خودم درگیرم ... گاهی محکوم می کنم خودمو ... گاهی هم بی گناه ! ....

حقیقتاً از این جَو ترسیده م ... از پله هایی که به سختی با چشم های بسته بالا میرم ... یه دستم درگیر، بین دستای محمدیه و دست

@shahregoftegoo

دیگه م رو روی دیوار کنارم تکیه دادم .. شکل یه نابینا می مونم که برای بالا رفتن داره از حس لامسه ش کمک می گیره !

شکل ؟! ... لعنتی من چشمام بسته س و در واقع خودِ نا بینا به حساب میام ! ... صدای باز و بسته شدن در .... داخل رفتن ... پا کوبیدن ... احترام نظامی ؟ ... کجاییم مگه ؟ .... کلانتری ؟ ....

عرق نشسته روی پیشونیم .... تا وقتی هلم بده و روی یه صندلی نمی دونم چه شکلی بشینم ، دست و بالم می لرزه !

دستی که چشم بند روی چشمام رو برمی داره ... نوری که چشمام رو می زنه و من باز چشمام رو می بندم ... طول میکشه تا چشمام عادت کنن و عادت می کنن !

چشم باز میکنم و جا می خورم ... محمدی رو به روم ایستاده ... دستاش رو بلند میکنه و چادر سیاه رنگش رو از سر در میارم ... حالا با یه مانتو و مقنعه ی یک دست مشکی رو به روم ایستاده ... دختری که کنارش مونده و کنجکاو بهم زل زده ... پسری که هدست روی گوشاش رو برمی داره و اونارو روی گردنش می ذاره ...

هر سه به من زل زدن ... صدای در ... سرم رو سمت صدا می چرخونم ... سمت چهار چوب در و راننده ی اسنپی که در واقع راننده ی اسنپ نبود داخل میاد .... در اتاق رو می بنده ...

پسری که کنار محمدی ایستاده سمت راننده برمی گرده و وا رفته میگه : چه خبره اینجا ؟! ...

دختر جوون تر میگه : واااای ... این ، همونه ؟! ...

روی پیشونیم عرق نشسته از تکون خوردن های مداوم ... شالم روی گردنم افتاده و موهای کوتاه جلوی سرم روی پیشونیم ریختن ! ... وحشت زده میگم : من ... منو چیکار دارین ؟! ...

محمدی یکی از صندلی های کنارش رو جلو میکشه تا رو به روی من بشینه و میشینه ... با اون چشم های میشی و کشیده ش بهم زل میزنه و میگه :

ـ کاری کردی مگه به لرز افتادی ؟! ....

اخم میکنم ... صدامو از حد معمول بالاتر می برم و میگم : تا حالا تو خیابون خِفت شدی و سر از نا کجا آباد دراوردی تا بفهمی من چی می گم ؟! ...

محمدی اخم میکنه : صداتو بیار پایین ...

دختر جوون تر دستش رو روی شونه ی محمدی می ذاره و میگه : زیبا ... چیکار داری میکنی ؟! ...

زیبا ؟! ... اسمش زیباس ... به خودش میاد ... فارق از جنگ طلب بودنم باهاش ، اسمش به ظاهرش میاد ... به اندام جذاب و قد بلندش ... حتی موهای خرمایی رنگ روشنش که از زیر مقنعه پیداست ...

- مِهری تو برو آب بیار ... زَرد کرده طفلی !

پسر، اینو به همون دختر جوون میگه ... مهری نگاهش می کنه و میگه : حواست به مانیتور باشه علی ....

تهش سمت دیگه ی اتاق میره ... یه اتاق شاید 24 متری ... بدون فرش ... رو به روم ، پشت سر زیبا ، پره از دم و دستگاه های الکترونیکی ... شکل میکروفون ... مانیتور .... کیبورد ... هزار تا چیز دیگه که سر در نمیارم ...

اتاق خالیه ... جز اینا ، هیچی پیدا نمیشه .... من هنوزم مات برده و ترسیده نگاهم بین اون آدما دو دو می زنه... تا وقتی که مهری میاد و لیوانی رو سمتم میگیره : بخور عزیزم ... حالت رو جا میاره ...

دستم رو برای گرفتن لیوان بلند میکنم اما می لرزه ... خوشم نمیاد این لرزش رو کسی ببینه ... باز دستم رو پایین میارم و میگم : من اینجا چیکار میکنم ؟! ...

زیبا هنوزم اخم داره و میگه : بهتره خودت توضیح بدی ... گیلان چیکار می کنی ؟ ... شوهرت ...

نمی ذارم جمله ش تموم بشه و گُر می گیرم ... لب میزنم : شوهرم چی ؟ ... اون شوهر من نیست دیگه ... اگه برای کثافت کاری های اون عوضی منو اینجا کشوندین که از همه تون شکایت میکنم ... الانم زنگ بزنین وکیلـ ...

علی شاکی میگه : ترمز کن بابا .... چی داری میگی ؟ ...

راننده ی اسنپ خودش رو روی یکی از صندلی ها می ندازه و لب میزنه : از هیچی خبر نداره ... قشنگ خوابِ خوابه !

مردمک چشمام توی کاسه آروم و قرار نداره ... گاهی مهری و گاهی زیبا ، گاهی علی و گاهی همون راننده رو می پاد و تهش خسته از این تلاطم چشمام رو می بندم ... نفس عمیقی میکشم و میگم : یکی بهم بگه چه خبره ؟! ...

زیبا لب میزنه : پارسا فرخ !

چشمام رو باز میکنم ... گیج و گنگ بهش زل میزنم ... علی هدست رو روی گوشاش می ذاره و روی صندلی چرخدارش می شینه ... پشت به من رو به مانیتور .... می شنوم که میگه :

ـ به کاهدون زدیم ... تابلوئه پرته ... فراز شَر میشه ! ...

فراز ؟ ... انگار جون تازه میگیرم ... یادم رفته بود اونو .. اینکه اونم پلیسه ... اینکه میشه اینجور جاها از اسم و رسمش سو استفاده کرد ... میگم : فراز ؟ ... اینجاسـ ...

زیبا کفری از جا بلند میشه و میگه : بسه دیگه ... فکر کردی مسخره بازیه ؟! ... لابد می خوای بگی پارسا رو هم اصلا نمی شناسی !

تند میگم : کِی گفتم نمی شناسم ؟ ... چی داری میگی برای خودت خانوم ؟ ... من اصلـ ...

در اتاق تند باز میشه ... نگاه همه سمت در میره ... شکل یکی ام که تو اوج نا امیدی چشمش به امیدش افتاده باشه ... دیدن هیبت و شمایل فراز بین چهار چوب ورودی خونه می تونه یه جون به جونام اضافه کنه و اضافه می کنه !

می شنوم که علی میگه : بفرما ... حالا یکی جواب اینو بده ...

زیبا سمتش برمی گرده و میگه : اومدی دَخمه تا تلاش سه ساله مون مفت مفت بپَـ ...

فراز تند جلو میاد .... دست بلند میکنه .... برای زیبا ؟ ... این حالت جنگی برای زیباست ؟ ... دو سه قدم مونده تا بهش برسه که

راننده خودش رو جلو میکشه و دستاش رو تخت سینه ی فراز می ذاره .... لب میزنه : واستا داداش ... حرف میزنیم ...

فراز نه می شنوه ... نه متوجه میشه ... نه حتی صبر می کنه ... تلاش می کنه تا به زیبا برسه و داد میزنه : خود سر شدی ؟ .... برش داشتی آوردیش اینجا که چی بشه ؟ .. من نگفتم ؟ .. ها ؟ ... نگفتـ .. ـ من گفتم !

صدایی که صدای فراز رو قطع میکنه ... این بار به اون سمت نگاه میکنه .... سمت اون صدا ... یه مرد میان سال با ته ریش جو گندمی ... موهای کم پشت و کت و شلوار سورمه ای ! ... جا افتاده تره ... با اومدنش همه احترام نظامی می ذارن ... فقط منم که جا خورده و هاج و واج مونده بهش نگاه می کنم و در واقع این دعوا سر منه ...

فراز اما پر از خشم به اون مرد نگاه می کنه ... اون مرد هم اخم داره ... شاکیه ... لب میزنه : یک درصد هم احتمال ندادی که کسی تعقیبت کنه ؟ ... با اومدنت جون چند نفرو به خطر انداختی ؟ ...

فراز اون راننده ای رو که هنوز اسمشو نمی دونم عقب هل می ده و از خودش دورش می کنه ... نهایتا صاف می ایسته ، بی خمیدگی ... لب میزنه : یارا صفایی خانواده ی منه ...

@shahregoftegoo

به فراز زل میزنم ... طاقتم تموم میشه و سمتش قدم برمی دارم ...

لب میزنم : فراز ... این ... اینکارا چیه ؟

فراز سکوت می کنه و جواب منو نمی ده ... عوضش با اخم و جدیت به همون مرد زل زده ... مردی که می گه : و تنها شخصی که پارسا رو توی مشت داره ...

من اخم کردن فراز رو می بینم ... حتی چرخیدن چشماش سمت من ... شاید با خودش فکر می کنه حالا که فرزام نیست قراره خیلی کارا کنم ... این بار من سمت مرد برمی گردم و شاکی میگم : چی میگی آقا ؟ اصلا چرا من اینجام ؟ ... یکی نمی خواد به من توضیح بده ؟ ...

سمت فراز برمیگردم : به خاطر فرزام اینجام ، فراز ؟ ... به خاطر کثافت کاریای اون ؟ ...

باز سمت مَرد برمیگردم : فرزام هیچ ربطی به من نداره ... نمی دونم چرا فکر می کنین با پارسا به هم مربوطن اما اون ...

فراز مچ دستم رو می گیره و مانع ادامه دادنم میشه ... شاکی نگاهش می کنم ... لب میزنم : لا اقل تو بگو ... تو بگو چه خبره اینجا !؟

ـ گوشیتو چرا جواب ندادی ؟! ...

ـ خاموش شد ... تا اومدم جواب بدم شارژش تموم شد ...

@shahregoftegoo

ـ لوکیشن دفتر پارسا رو زده بودی تو اسنپ ... اونجا چرا ؟! ...

متعجب میشم ... اونا ... اونا از کجا فهمیده بودن ؟ ... جا خوردنم رو که می بینه با همون اخم ، این بار با صدای بلند تری میگه : با توام ...

ـ گفت حوری مناسب نیست برای سعید ... خواستم برم باهاش حرف بزنم که راستشو بگه یا ... یا بگه چرا اینطوری میگه ؟ ...

زیبا ـ حوری ؟ ... دختر کویر ؟! ...

من بین اونا ایستادم ... هرکسی که باهام حرف میزنه به اون سمت برمیگردم ... در واقع شوکه م ... مخصوصا وقتی هرچی بیشتر می گذره .. بیشتر می فهمم همه ی آدمای اطراف منو می شناسن ... حتی نقشه ی مقصدِ اسنپ ، توی گوشیم رو ! ...

ـ شما می شناسیدش ؟ ... ما رفته بودیم خواستگاریش ... برای داداشم !

فراز دستش رو بلند میکنه و بین موهاش میکشه ... مرد لب میزنه : حتی خانواده ش هم درگیرن ... باز می خوای بگی هیچی نیست ؟! ...

فراز عصبی میگه : تصادفیه ... همه ش ... کِشِش ندیم ... من نمی ذارم یارا درگیر بشه !

@shahregoftegoo

درگیر چی ؟! ... سر در نمیارم ... حتی یه ذره ... مسئله اینجاست که نمی دونم برای فرزام اینجام یا برای پارسا ! ... مهری سمتم میاد و بازوم رو میگیره ... ملایم هلم میده سمت صندلی و لب میزنه : ترسیده .... یه کم آروم باشید خب ...

مرد جلو میاد ... رو به روی من می ایسته ... میگه : سرهنگ عابد هستم ... سوء پیشینه ای نداری ... هم خودت ، هم خانواده ت افراد موجهی هستین ... فراز تایید کرده که از هیچی خبر نداری ...

دو دل و با شَک می پرسم : از چی ؟

ـ از کارهای پارسا فرخ !

تند میگم : چیکار میکنه مگه ؟ ... پریسا شکایت کرده ؟! ... مگه از کِی تا حالا بابت سِقط این همه مامور می افته دنبال آدم ؟! ...

فراز ـ چی داری میگی ؟ ... سِقط چی ؟ ...

سرهنگ ابرویی بالا می ندازه و دست بلند میکنه ... درواقع به فراز میگه آروم باشه و ساکت ... که گوش کنن ...

فراز اما جوری بهم زل زده که ترس برم می داره ... اشتباه گفتم ؟ .. ولی مگه جز این پارسا قرار چه کار غیر قانونی دیگه ای بکنه ؟؟! ...

سرهنگ ـ قاچاق اعضای بدن و انسان !

خشکم می زنه ... شاید اشتباه شنیدم ... اما چی رو با چی اشتباه کرده باشم ؟ ... قاچاق ؟ .. اونم هیچی نه ، قاچاق اعضای بدن ؟ ...

یخ می کنم .. پارسا رو میگه ؟ ... شاید اصلا اون اشتباه گرفته باشه .... پارسا ؟ ...

دست بلند میکنم و با سر انگشتام پیشونیم رو مالش می دم ...

زندگی من اصلا معمولی نیست ... فرزام هنوز تموم نشده ... خانواده م هنوز تموم نشده و حالا پارسا ؟ ...

مهری ـ یارا جان ... خوبی ؟ ...

زیبا ـ آب بیار براش ...

ـ حـ ... حتما ... حتما اشتباه گرفتین ! ...

سرهنگ اما ملایمت نداره ... فقط متفکر و با چشم های ریز شده بهم نگاه میکنه ... لب میزنه :

ـ گویا برای پارسا ، شخص خاصی هستی !

فراز زودتر از من به حرف میاد : از کجا معلوم خودش طعمه نباشه ؟ ...

سرهنگ کلافه بهش نگاه میکنه و میگه : خودت رو به حماقت زدی تا به خیال خودت از زنِ برادرت حمایت کنی ؟ ... دخترِ کویر

@shahregoftegoo

شخصیه که قرار زنِ برادرش بشه ... جریان جدی تر از این حرفاس که تو بخوای اونو بپوشونی !

دهنم خشک شده ... حتی وقتی مهری لیوان شیشه ای رو سمتم می گیره دستم یاری نمی کنه تا لیوان رو ازش بگیرم ... گنگ و منگ به لیوان زل میزنم ... انگار که مغزم بهم فرمان نده ...

مهری ـ حواست هست ؟ ... شوکه شده به خدا ...

فراز از کنار سرهنگ رد میشه تا جلوی پاهام ... روی پاهاش می شینه و لب میزنه : یارا ... یارا با توام ...

بهش نگاه میکنم ... لب میزنم : هَـ ... همین پارسا رو میگه فراز ؟ ... داداشِ پریسا رو میگه ؟ ...

ـ آره همون کره خر رو میگه ... چت شده تو ؟ ...

دستم رو توی دستش میگیره ... یخه ... یخم ! ...

فراز تند و عصبی میگه : می خوان جاسوسی کنی ... می کنی همچین کاریو ؟ ...

وا میرم ... هنوز هضمش نکردم ... هیچی رو .. جاسوسی ؟ ... جاسوسی پارسا رو ؟ ... از گل کمتر نگفته تا حالا بهم .... هیچوقت باهام بد نبوده ...

@shahregoftegoo

سکوتم رو که می بینه تند بلند میشه و رو به سرهنگ میگه : نمی کنه ... جاسوسی نمی کنه ... والسلام !

نگاه سرهنگ به فراز ، نگاهی پر از شماتته ... زیبا جلو میاد و میگه : 13 تا دختر گم شدن ... 13 تا خانواده متلاشیه ... می خوای مانع بشی ؟! ...

فراز سرخ شده دست بلند میکنه ... انگشت اشاره ش رو تهدید وار رو به زیبا تکون میده : تو ... تو حرف نزن ! ... واقعا دلم نمی خواد صداتو بشنوم ...

تهش رو به سرهنگ میگه : زندگیم رو گذاشتم روی این پرونده .. نه کوتاه میام ... نه می ذارم دَر بره ... منتها فقط خودم .. نه خانواده م !

خم میشه و مچ دستم رو می گیره ... می کِشه ... بلندم میکنه ... دنبال خودش می بَره ... جلوی چشم های بقیه ... جلوی نگاه پر از خشم سرهنگ ... بعید می دونم این نا فرمانی بخواد بی جواب بمونه ... بعید می دونم و خود فراز هم حتما اینو می دونه ...

بیرون می زنیم از ساختمون ... یه ساختمون قدیمی که سکوت حاکمه ... شاید فقط همین واحد از ساختمون از آدم پُر باشه ... به نظر می رسه ساختمون خالی باشه ...

@shahregoftegoo

از پله ها پایین میریم و بعد از ساختمون ... باد سردی که صورتم رو لمس می کنه ... حالمو جا میاره ... دستم رو رها می کنه ...توی کوچه ... یه کوچه ی باریک با ساختمون های سیمانی و قدیمی ساخت !

حتی نمی دونم کجام ... سرجام میخ می ایستم و فراز عقب برمی گرده ... لب میزنه : میری تهران پشت سرتم نگاه نمی کنی ... حله ؟! ...

ـ راست میگن اینا ؟ ... پارسا قاچـ ...

فراز جلو میاد و دست بلند میکنه ... میگه : یه بار دیگه اسم اون بی صفت رو بیار تا بکوبم تو دهنت .. اسمتم یادت بره !

شونه هام می پرن ... نفرت داره از پارسا ... اخم میکنم ، من حتی نمی دونم چند درصد از شنیده هام واقعیه ... حتی نمی دونم من دقیقا کجام و چی شده و چی قراره بشه؟ .... شاکی میشم از لحن فراز و میگم : این چه طرز حرف زدنه فراز ؟ .. فکر کردی کی هستی که بخوای ...

فراز اما به هم ریخته تر از این حرفاس که بین گفته هام می پره و با پرخاش میگه : زنداداشم هنوز از شوهرش جدا نشده رفته با یه قاچاقچی که نه خدا رو بلده نه بنده رو ریخته روی هم .. همکارام اوردنش توی دفتر زیر زبونش رو بکشن ... تو دَهنی که نخوردی ، حقت بود که نوش جونت بشه یارا ... برای من زبون دراز نکن ...

عصبی میشم ... ریختی روی هَم ؟ .. من .. من کجا ریختم روی هم ؟ .. اونم با پارسا ؟ ...

جلو میرم و تخت سینه ش می کوبم ... نیم قدم عقب میره .. لب میزنم : چرند نگو ... چرند نگو لعنتی ... من دست از پا خطا نکردم نه به خاطر ترس از تو ... به خاطر خودم ... به خاطر اینکه شکل داداش عوضی تو نباشم ... چی داری میگی بهم ؟ .. ها فراز ؟ ...

هر دو دستش رو بلند میکنه و روی سرش میکشه ... تهش پشت گردنش قفل میکنه و به من زل میزنه ... با تُن صدایی که خیلی سعی داره بالا نره لب میزنه :

ـ فعلا که عین سگ افتاده دنبال تو به موس موس کردن ... پارسا رو چه به راننده بودنِ یه دختر ... اونم دقیقا جلوی کلانتری ؟! ... حالیته توی چه مخمصه ای افتادی ؟ ... حالیته یه عده اون تو می خوان با جونت بازی کنن چون فکر می کنن گلوی پارسا پیش تو گیره؟ ... تویی که هنوز زنِ فرزامی ؟! ... بی رَگَم من ؟ ...

من حتی فرصت نمی کنم خودمو جمع و جور کنم و ببینم چند چندم این وسط ؟ ... فقط لب میزنم : من برای کسی جاسوسی نمیکنم !

تند میگه : خوبه ... کار خوبی می کنی ... به اون داداشِ اُسکُلِت بگو ، حوری اون دختری نیست که بتونه خوش بختش کنه ... بگو دورش رو خط قرمز بکشه و بِکَنه از این خانواده ... خب ؟ ...

- برم چی بگم ؟ ... برم بگم نخوادش ؟ ... عاشقشه ... دیشبم پارسا گفت بهش بگم حوری به دردش نمی خوره .. اما ...

فراز لب میزنه : پارسا گفت ؟! ...

- آره به خدا ... کویر دعوتش کرده بود ....

فراز با مکث لب میزنه : اونقدری خاطرت رو می خواد که نخواد تو رو راه بده به این منجلاب ... هنوزم می گی خبر نداری ؟ ...

آب دهنم رو قورت می دم ... خودمو به اون راه می زنم و می گم : از چی ؟ ...

بهم زل میزنه ... بی حرف .... دست و پام رو گم می کنم ... طول میکشه تا بگه : خاطرت رو می خواد یارا .... منو خَر فرض نکن !

هنوزم ساکتم ... دارم فکر می کنم چی بگم و چطور بگم ؟ .... که خودش به حرف میاد : بهت چیزی گفته ؟ ... حرفی زده ؟ ... اون براش مهم نیست که تو متاهلی یا نه ؟ ...

بازم سکوت میکنم ... همین سکوت کردنم نشونه ی مهر تایید زدن به گمانه زنی های فراز به حساب میاد ! ... اونم همینطوری برداشت می

کنه که حرکت سیبک گلوش رو می بینم ... که با مکث و ظاهر پر از آرامشش جلو میاد اما من تشویش رو توی نگاهش میبینم ... جلو میاد و دستاش رو روی بازوهام می ذاره ... سر بلند میکنه ... مسیر نگاهش رو دنبال می کنه ...

به چهار چوب پنجره ای ختم میشه که زیبا پشت شیشه ی اون ایستاده و به ما نگاه می کنه ... حتی وقتی متوجه نگاه ما میشه سعی نمیکنه دور بشه ...

صدای فراز باعث میشه بهش نگاه کنم : منکرش شو !

سر در نمیارم از چی حرف میزنه و بهش زل میزنم که می گه : منکر علاقه ی پارسا شو ... اون آدما برای به دام انداختن پارسا حاضرن هرکاری بکنن ... من نمی خوام پای تو به این جریان باز بشه .... متوجهی ؟! ...

سرم رو تکون میدم ... میگه : راه داره با سعید حرف بزنم ؟ ...

ـ از فرزام متنفره !

نفسش رو سنگین بیرون میده و لب میزنه : همینو کم داشتیم ...

ـ به حرف پارسـ ...

@shahregoftegoo

پلک میزنه ... عصبی ... از لای دندونای به هم چسبیدش می غره : نیار ... نیار اسمشو یارا ! تو دیگه قرار نیست از امروز به بعد اونو ببینیش ...

بیشتر شکل یه هشدار می مونه تا یه مکالمه ی دوستانه ... منی که بی حرف سر تکون می دم و در واقع هنوزم باورم نشده که پارسا می تونه تا این حد آدم بدی باشه اما ظاهرا موافقتم رو نشون میدم تا کمی کم بشه از التهابی که فراز داره و من، اضطراب داشتنش رو می بینم !

*

انگشتم رو روی زنگ نگه می دارم ... صدای نَکَره ش روی اعصابم رژه میره و در حالی که دارم فکر میکنم سعید رو چیکارش کنم تا منصرف بشه ، منتظرم یکی در خونه رو باز کنه ... با آیفون ...

اما در فلزی خونه تند باز میشه و سعید پر از اضطراب بیرون میاد از خونه ... اونقدر هول شده و مضطرب که منو نمی بینه و شکل باد از کنارم رد میشه ...

وا میرم ، هنوز با این اتفاق کنار نیومدم که یلدا رو می بینم .... داره مانتوش رو تند و تند تن میزنه و دنبال سعید راه می افته ... صدا میزنه : وایسا ... وایسا منم بیام !

چشماش وَرَم کردن ... گریه کرده ... هنوزم داره گریه می کنه ...انگشتام شل میشن و بند کیف از بین اونا رها میشه ... صدای افتادن کیفم ، روی آسفالت ...

صدای استارت زدن ماشین سعید و یلدایی که تند سمتم میاد و منو می بینه ... لب میزنه : بدبخت شدیم یارا ... بدبخت شدیم ...

دهنم خشک می شه ... می ترسم بپرسم چرا یا جریان چیه ؟! ... مامان کو ؟ بابا کجاست ؟ ... یلدا سمت ماشین میره وسعید حتی توی فرمون چرخوندن و دنده عقب رفتن تمرکز نداره ... تند جلو میرم و آستین یلدا رو بین انگشتام نگه می دارم ، نمی ذارم جلوتر بره ... میگم : یلدا مامان ... مامان کو ؟ ... چی شده ؟! ...

یلدا هلم میده سمت خونه و میگه : خوب نیست حالش ... بدو یارا ... بدو بهش برس ... یسنامون رو بردن ...

دستم بین زمین و آسمون می مونه .. یلدا دستش رو می کشه و آستینش از بین انگشتام درمیره ... روی صندلی کنار راننده که جاگیر میشه ، سعیدحتی اجازه نمیده یلدا در ماشین رو ببنده و قبل از اون راه می افته ... دنده عقب میره ...

من اما پا تند میکنم ... سمت خونه ... از کنار کیفی که زمین افتاده رد میشم و داخل میرم ... حتی در کوچه رو نمی بندم و می رم داخل ... با کفش ... با ترس ... یسنا رو بُردَن ؟ ... یعنی چی ؟ ...

دستم رو به دستگیره میگیرم و می شنوم مامان با صدای حال ندار و مریض میگه : من فرستادم خونه ی تو ... من دخترمو دادم بهت ... اینه رسمش نسرین ؟ ...

در خونه رو باز میکنم ... مامان روی زمین ننشسته ، وا رفته .... میخ زمین می شم و هنوز مونده تا توی ذهنم بفهمم چی به چیه ... خاله نسرین خم شده و ماساژ میده شونه هاش رو ... منو می بینه اما خبری از سلام و احوال پرسی نیست ، نه جاشه ، نه وقتش !

جلو نمیرم ... وحشت همه ی وجودم رو پر کرده و لب میزنم : چـ ... چه خبره اینجا ؟! ...

مامان منو نگاه می کنه ... پلک هاش ورم کردن ... موهاش آشفته ن و صورتش خیسه از اشک ... سفیدی چشماش سرخن ... شکل خون ... لب میزنه : یسنامو بردن ... خواهرم اومده میگه دیشب بچه ها رفتن بیرون ... ریختن سرشون .. یسنای منو بردن ... دختر منو بردن ....

چشمام باز می مونه و بهتم می زنه ... یسنا رو بردن ؟ .. خفتشون کردن ؟ .. فقط یسنا ؟! ... پاهام شل میشن ... رنگم می پره ... یخ می

کنم ... دستم رو تکیه میدم به مبل ... می خوام نیفتم .. می خوام نقش زمین نشم ... شکمم تیر میکشه ... محل نمیدم ... یسنا رو ؟

میگم : یعنی چی بردنش ؟ ... از کجا ؟ ...

در ساختمون این بار باز میشه ... بابا رنگ به رو نداره ... ترسیده س ... مامان رو که می بینه مکث میکنه ... نسرین رو .. منو ... ظاهر قضیه نشونه ی درست بودن شنیده هاشه ... صداشو میشنوم :

ـ یا امام حسین !

دستش رو به دیوار میگیره ... رنگش کبود میشه و دست دیگه ش رو روی قلبش میذاره ... رمق از پاهام میره .... وقتی ... وقتی زانوهاش تا می خورن .... زمین می خوره ... مامان جیغ میکشه ... خاله می دوه ... من ... من یه قدم برای نزدیک شدن بهش برمی دارم و زمین می خورم ... مابقی مسیر چند قدمی رو چهار دست و پا می رم تا بهش برسم ... خاله بلند میشه و به تکاپو می افته ... دنبال گوشیش می گرده .... می خواد زنگ می زنه .. می دونم به شوهرش زنگ می زنه ... کمک میخواد و من میرم تا کنار بابام ...

چشماش نیمه باز موندن و لباش خشک ... دستم رو بلند میکنم ... انگشتام می لرزن ... دست روی دستش که می ذارم ، انگاری زمستون

بهش زده ... با همه ی سرماش ... با همه ی سوزش ! ... یخ ... شکل قندیل ... شکل من ....

مصیبت می باره ... بی وقفه ... پشت سر هم ... هنوز با قبلی ها کنار نیومدم ... هنوز ...

بابام که چشماش رو می بنده دهن باز میکنم ... می خوام صداش کنم ... لبام باز میشن ... اما ... اما صدایی ازش بیرون نمیاد ...

این زمستون تموم شدنی نیست !

*

ـ مامان .. مامان تو رو خدا این کارا چیه ؟! ...

خودشو تاب میده ... روی این صندلی زهوار دررفته ی پلاستیکی که با ماژیک روی اون یه قلب کشیدن ... نیم تنه ش عقب و جلو میره ... با دستش روی رون پاش می کوبه ... چشم های سرخ شده ش به در اتاق رو به رویی خیره س و حتی یه قطره اشکم نمی ریزه ..

فقط زمزمه می کنه : یا فاطمه ی زهرا ... یا امام حسین .... یا پنج تَن ... دخترم پاکه ... شکل فرشته س ... خدایا نذار طوری بشه ... حاج حسن پاشو ارواح خاک آقاجونت ...

@shahregoftegoo

پوفی میکشم و ازش دور میشم ... میرم تا چهار چوب اتاق و گوش تیز می کنم ... همین چند دقیقه ی پیش دکترا داخل رفتن و هنوز خبری ازشون نیست ...

آقا یاسر با خاله نسرین حرف میزنه ... شرمندگی از کاراش و حرفاش پیداست ... تهش خاله نسرین جلو میاد اما نزدیک مامان نمیشه ... ولی همین فاصله هم کافیه تا مامان بهش نگاه کنه و بگه : دخترت نبود که مراقبش نبودی ، نه ؟! ...

پلکام رو می بندم ... اشکام روی گونه هام می ریزن ... خاله نسرین زار میزنه : به خدا گفت میره بیرون با دخترا ... با دختر فروزان رفتن ...

صدای قدم های تندی که نزدیک میشن و این بار زندایی فروزان جلوتر از دایی میاد تا رسیدنش به ماو با دیدنم میگه : الهی بگردم یارا جان ... وقت بدی دیدمت ...

صبر نمیکنه چیزی بگم و میره تا مامان ... خم میشه و دستش رو روی شونه ی مامان می ذاره : نرگس ... نرگس ... انقدر بی تابی نکن ... برمی گـ ..

مامان شونه ش رو عقب میکشه و محل نمیده ... دایی جلو میاد ... هنوزم تسبیح دونه زرشکیش رو دستش میگیره ؟! ...

یک قدمی من صبر میکنه ... هم سلام یادمون میره ... هم احوال پرسی : چی شد دایی جان ؟ .. بابات کو ؟ ...

بینیم رو بالا میکشم و میگم : بردنش این تو ... یکی هم بیرون نمیاد بگه چه خبره !

- یارا ...

همه سمت صدا برمیگردیم ... یلدا تند و تند داره جلو میاد ... کنارش سعید و من ... من می شناسم دو نفری که دارن کنار اون ها راه میان ...

دهنم باز میمونه ... یلدا بهمون میرسه و بی تاب میگه : بابا کو ؟ ... چش شده ؟ .. قلبشه ؟ .. آره یارا ؟ ...

من خودم توی دنیای دیگه ای سِیر می کنم ... علی و میلاد ؟! ... دایی دستش رو روی بازوی یلدا میذاره و میگه : اروم بابا جان ... نمی بینی مامانتو ؟! ...

یلدا سمت مامان برمیگرده ... زار میزنه و سعید جلوتر میره ... روی زمین رو به روی مامان زانو میزنه و میگه : مامان ... نوکرتم ...

میلاد و علی به ما می رسن ... خشک و رسمی به بقیه سلام می کنن .. به من که می رسن مکث میکنن ... من می شناسمشون ... اونا هم منو می شناسن ...

میلاد دست توی جیب کتش می کنه و کارتی رو بیرون میاره ... رو به دایی میگیره : ستوان همت هستم ... گزارش آدم ربایی داشتیم ....

دایی نیم نگاهی به یاسر می ندازه و یاسر جلو میاد ... میگه : من شوهر خاله شم ... خونه ی ما بوده ...

آدم ربایی ؟ ... صدای زیبا توی مغزم می پیچه ((13 تا دختر گم شدن ... 13 تا خانواده متلاشیه ...)) ... ما ، ما چهاردهمین خانواده ایم ؟ ... گم شدن ؟ ... دزدیده شدن ؟ ... یسنا رو بُردَن ! ... ما متلاشی شدیم ...

سرم رو می چرخونم ... مامان نه خسته میشه از این تاب دادنِ بی تابانه ش ... نه تمومش میکنه ... یلدا زار میزنه و سعید رنگ به رو نداره ... روی همین سرامیک های کف راهرو وا میره .. می شینه ... به در خیره س ... همون دری که بابام توی اون بستریه ...

ـ می تونم با شما حرف بزنم ؟! ...

سمت میلاد برمیگردم ... با من حرف بزنه ؟ .. چه حرفی ؟ ... نگاه یخ زده و ترسیده و خالیم رو که می بینه مکث میکنه ... دایی میگه : حال روحیشون خوب نیست ...

میلاد ـ ساعت های اول گم شدن شخص ، تایمِ طلایی حساب میشه !

نیم قدم جلو میرم ... میلاد کنار میره و با دست انتهای راهرو رو نشون میده ... بی مکث راه می افتم ... تا وقتی که من باشم و میلاد ... علی کمی دور تر ایستاده و به انتهای راهرو نگاه می کنه ... به خانواده م ...

میلاد لب میزنه : نترس ... پارسا امکان نداره خواهرت رو هدف بگیره ... اون خواهر تو رو می شناسه ... فکر نکنم بخواد به تو آسیب بزنه ! ... حتما گم شـ ...

ته دلم خالی میشه ... دستم رو به دیوار میگیرم و سعی میکنم بشینم ... قبل از اینکه زمین بخورم ... آدم ها میان و میرن ... به من زل میزنن ... راحت ، بدون تعجب ... بیمارستانه ... به هم ریختن و گریه و ناراحتی چندان دور از ذهن و غیر طبیعی نیست ....

اما من از درون خورد میشم و نفس کشیدن سختم میشه ... میلاد جا خورده جلوی من روی پاهاش میشینه و میگه : شنیدی چی گفتم ؟ ... بعیده دزدیده باشنش ... گم شده حتـ ...

ـ یـ .. یسنا رو نمی شناسه !

میلاد مکث میکنه ... علی که این جمله م رو میشنوه به من زل میزنه و دو قدم فاصله رو طی میکنه .. نزدیک میاد ... سر پا ایستاده و هر دو منتظرن به حرف بیام و میام : یَـ ... یسنا از بچگی ... یعنی ... دهنم خشکه ... بینیم رو بالا میکشم و اشک راه می افته روی گونه هام و میگم : یعنی خاله م بزرگش کرده ... بچه دار نمیشدن ... یسنا که .. که دنیا میاد ... میدنش به اونا ... اون .. با ... با ما زندگی نمیکرد ! ... پارسا هیچوقت اونو ندیده و در موردش نشنیده ! ... حتی .. حتی اسمشو ...

علی ابروهاشو بالا می ندازه و زیر لب میگه : شِت ! ...

میلاد تند بلند میشه ... شماره میگیره و گوشی رو کنار گوشش میگیره ... طول میکشه تا بگه : گم نشده ... دزدیده شده ... آره با دخترای فامیل بوده ... حتما ... ((به من نگاه میکنه)) میاد !

حتی از من نظر نمی پرسه ... نپرسیده می دونه هرجا بگن میرم تا یسنا رو پیدا کنم ... اما .. اما تکون نمی خورم و میلاد که گوشی رو قطع میکنه لب میزنم : فراز !

میلاد تند و تند توضیح میده : ماموریته ... پاشو بریم دفتر ... (رو به علی)) با دختردایی هاش حرف بزن .. کجا و چطوری و کی بودنشون رو بپرس ... ((رو به من)) دِ یالا ...

علی تند سمت بقیه میره ... میلاد جلو تر راه می افته و من از جا بلند میشم ... دنبالش راه می افتم ... کسی حواسش به من نیست ... قلبم تند میزنه ... بد میزنه ... پارسا اونو برده ؟! ... امکان نداره ... امکان نداره ! ...

نمی خوام باور کنم ... حداقلش این یکی دیگه نه ... میلاد هول تر و با عجله تر راه میره ... تاوقتی که به ماشینش می رسیم ... یه 206 نوک مدادی ....

سوار میشم و راه می افته ... عمیق توی فکره که میگم : می ... می کشنِش ؟! ...

میلاد نیم نگاهی به من می ندازه و باز به رو به رو زل میزنه : صبر داشته باش !

نمی گه نه ... حتی الکی ! ... جریان جدی تر از این حرفاس ؟ ... اونقدری جدی هست که بترسه به من قول بده .... لبام رو به هم می دوزم .. می ترسم بیشتر بپرسم و بیشتر نا امید بشم ...

صدای فین فینم تو ماشین پیچیده ... پلک که می زنم یه خروار اشک سُر می خوره روی گونه هام و از خودم می پرسم چرا وقتی برگشتی گیلان نرفتی دنبالش ؟! ... نرفتی که بیاریش !

شرمنده میشم وقتی به خودم میگم اونقدری درگیر کوفت و مشکلات خودت بودی که یادت رفت بهش فکر کنی ... یسنارو یادت رفت یارا !

ماشین ترمز میزنه .. توی همون کوچه ، جلوی همون ساختمون .... میلاد اول آینه ها رو نگاه میکنه و بعد پیاده می شه .. وقتی برای دو دل بودن ندارم ... برای پیاده نشدن .. .طفره رفتن ... پای خواهرم وسطه !

تا همین صبح مهم نبود چند نفرو بردن ؟! ... نه .. تا وقتی که پای خواهر خودم وسط اومده !؟ چرا هرچیزی تا سر خودمون نیاد مارو تکون نمیده ؟! ...

پیاده میشیم و اول میلاد داخل میره ... بعد من ... پشت سرش ... این بار با صبح فرق داره ... با پای خودم اومدم ... با چشم های باز ... در واحد بازه و مهری اولین کسیه که می بینم ... مغموم بهم زل میزنه ...

من آشفته و درهمم ... از جلوی در کنار میره ... می پرسه : علی کو ؟ ...

میلاد رو به من میگه : بشین حالت جا بیاد یه کم ...

رو به زیبا که دست به سینه به دیوار تکیه داده میگه : آبی چیزی بیار ... پس می افته الان ...

روی نزدیک ترین صندلی میشینم و زیبا بی میل دور میشه ... میلاد رو به مهری که داره در واحد رو می بنده میگه : مثل اینکه با دخترداییی هاش خونه ی خاله ش بودن .... گفتم علی بره پرس و جو از اونا ... (رو به من) خوبی تو ؟! ...

مهری در واحد رو که می بنده سمت یکی از همون صندلی های چرخدار پشت سیستم می ره و میگه : خودت چی فکر میکنی ؟! ...

زیبا رو می بینم ... یه لیوان شیشه ای با آب میوه ی زرد رنگ ... کمی تیره .. شاید اَنبه ! ...

دستم نمیده ... روی میز رو به روم می ذاره و عقب میره ... روی صندلی جلوی من می شینه و میگم : از .. از کجا معلوم پارسا برده باشه ؟ ... هوم ؟ ..

میلاد می خواد حرفی بزنه که زیبا پیش دستی میکنه ... جواب میده : دعا کن کار هرکسی باشه ، جز پارسا !

- زیبا !!!

میلاد اسمشو صدا میزنه تا بهش تشر بزنه ... من اما آشفته و مریض بهش زل میزنم ...

آب دهنم رو قورت میدم ... از جوابی که ممکنه به سوالام بده می ترسم اما می پرسم : چیـ ... چیکارشون میکنه !؟ ...

زیبا بی رحمه ... کینه برداشته .. از صبح .. از کی ؟... من یا فراز ؟ ... نمی دونم ... راستش فکرم قد نمیده و همه ی وجودم چشم شده برای دیدن زیبا ... تنها فردی که بی ملاحظه بهم جواب میده .. بی ملاحظه و رو راست ...

ـ با دو نفر قرار می ذاره ... یکی قاچاق اعضا ... یکی قاچاق دختر ... تو بازار غیر قانونی ، اعضا رو می فروشه ... به قیمت گزاف ... دخترا با یه کلیه و خیلی از اعضایی که میشه نصف و نیمه سر پاشون کرد رو می بره جنوب ... توی بندر با قایق ها بار می زنه و می بره کشور های عربی ... کالبدشون رو اونجا حراج می کنه ... به شیخ هایی که دختر پسندن ... باکره پسند ... جوون ... بَر و رو دار ... ایرانی ... مهری ـ زیبا ... حواست هست ؟ ...

میلاد تند بلند میشه .. رو به زیبا صداشو بالا میبره : تو مرگت چیه ؟ .. هان ؟ ... چه مرگته ؟ ...

@shahregoftegoo

من پاهام خواب رفتن ... انگاری خون رسانی فقط تا نیمه ی بالا تنه م رفته و به پایین تنه م نرسیده ... بی حِسَن ... نمی تونم سر پاشم ...

اون داره از پارسا حرف میزنه ؟ .. داره چرت می گه ... چرند میگه ...

زیبا همونقدر عصبی و با پرخاش به میلاد جواب میده : صبر کنیم بُکُشه و بِبَره ؟ .... نشنیدی آخرین پروژه س ؟ ... قراره گورشو گم کنه و دستمون جایی بند نیست ! ... کو مدرک ؟ ها ؟! چند نفر مفقود شدن و ما نتونستیم ثابت کنیم ؟ .. فراز تو دِل اوناس ... می فهمی ؟! ...

بحث میکنن ... بلند بلند ... مهری میره تا میانجیگری کنه و من .. من دلم پیچ می خوره ... پیچ نه ، تیر میکشه ... چهره م از درد درهم میشه ...

حالت تهوعی که گریبانم رو میگیره و چشمام تار میشن ... بچه ... بچه م ! ... می میره ؟ ... چنگ زده برای موندن ... چنگ می زنم به مانتوم ... به شکمم ...

مهری ـ وا ... یارا ... یارا جان ... گند زدی زیبا ... گند زدی ...

میلاد ـ چشه این ؟ ... چش شد ؟ .. خدا لعنتت کنه زیبا ... فراز می دونه و تو ... باید ببـ ...

نمی شنوم .. هیچی ... قطعه قطعه میشه ؟ ... یسنا رو میگم ... بعد بدنش به عربا ؟ ... باکره می خوان !؟ ... حال بابام چطوره ؟! ... طلاقم چی میشه ؟ ... بچه م چی ؟ ... تاب نمیارم این منجلابی که اطرافم رو گرفته و هرلحظه بیشتر فرو میرم ... دریغ از کمک ... دریغ از کمی بالا اومدن و دیگه هیچی ...

*

ـ حامله س .. می فهمی !!؟!

یکی عربده میکشه ... جوری که انگار دیگه تاب و توان تحمل نداشته باشه ... آشناس ... فرازه ؟! ... وول می خورم ...

یه زن که میگه : تو چی ؟ .. تو می فهمی ؟ ... ما وقت نداریم ...

فراز ـ به قرآن می زنم تو دهنش الان .. بگو فَکِش رو ببنده ..

میلاد ـ بسه زیبا ...

صدای مهری جایی بیخ گوشم که می گه : یارا ... بیداری ؟!

پلک میزنم ... یه اتاق خالی ... بیمارستان نیستیم ... اولین کاری که می کنم دست بلند میکنم و شکمم رو لمس می کنم ... نه خوشحالم ... نه ناراحت .. خالی ام ... من این بچه رو هم می خوام ، هم نمی خوام !

یکی تند قدم برمی داره به من برسه و میرسه ... می بینمش که زانو می زنه کنار تخت دو نفره ای که من روی اون دراز کشیدم و تنها وسیله ی اتاق به شمار میره ...

یه دستش رو گیر تاج تخت می کنه و دست دیگه ش رو کنار تنم نگه می داره : میزونی ؟ ... منو می بینی ؟ ...

مهری ـ کور که نشده عزیز من!

فراز نگاه عصبی و اخم آلودی بهش می ندازه که مهری از لبه ی تخت بلند میشه ... فراز جاشو میگیره ... به من نگاه میکنه .. تند و تند می گه : بچه خوبه ... یعنی ... یعنی گفتن باید مراقب باشیم ...

چشمام رو اشک پر می کنه ... نه از خوشحالی ... از مصیبت ... لب میزنم : یَسنامونو بردن !

نفس عمیقی میکشه و میگه : پیداش می کنیم ...

لب میزنم : بابام ..

تند میگه : رو به راهه ... سکته ی خفیف داشته ... فردا پس فردا مرخص میشه ...

مهری بیرون میره .. در اتاق بازه ... اما جز فراز و من کسی داخل اتاق نیست و اونا اون بیرون داشتن بحث میکردن ... لب میزنم : کار پارساس !

اخم میکنه : گفتم اسمشو نیار ...

ـ آره فراز ؟! ..

ـ هنوز هیچی معلوم نیست .. علی با گزارش بازجویی از دخترداییِ هات داره میاد ... انگار یسنا با یه پسره دوست بوده اون شب با اون کافه رفتن ... گزارش چهره نگاری میرسه تا یکی دو ساعت دیگه ... می فهمیم چی به چیه ...

ـ فراز با توام ...

تند میگه : گیرم که آره ... دَخلِش به تو چیه ؟ ... ما حرف زدیم .. دور این مرتیکه رو خط بکش ... حتی برای مکالمه ی ساده ... حله ؟! ..

ساکت می مونم ... حل نیست ... هیچوقت حل نمیشه ! ... پارسا برده ؟! ... مگه میشه آخه ؟ ...

میلاد رو می بینم که داخل میاد ... لبخند نیمه ای میزنه و می پرسه : خوبی ؟! ...

بی حرف و حرکت نگاهش میکنم ... خوب ؟! .. خودش می دونه نباید منتظر جواب باشه و رو به فراز میگه : گوشیت زنگ می خوره ... برای برنامه ی فرداس فکر کنم !

فراز کلافه بلند میشه و بیرون میره .. میلاد به مسیر رفتنش نگاه میکنه که صداش میزنم : میلاد !

سمتم برمی گرده ... میگم : اگه به منم نگفت چی ؟! ...

میلاد مکث میکنه ، فهمیده منظورم پارساس ... فهمیده می خوام وارد بازی بشم ... جاسوسی ؟! ... هرکاری ... هرکاری تا وقتی یسنا برگرده .... جمله ای که خیلی سال پیش بهم گفته بود ... تو گوشم هِی تکرار میشه ... از امروز صبح تا حالا ((بابا مامان که منو نخواستن ... تو منو بیشتر دوست داری ... از یلدا هم بیشتر ... منم تو رو دوست دارم .. از همه شون بیشتر ...))

پلک می زنم ... اشک می ریزم ... میلادی که جواب میده : همه چیز ریسکه ... شاید بشه ... شایدم ...

ادامه ی جمله ش رو می خوره ... من چشم باز نمیکنم اما میلاد ادامه می ده : ولی پارسا به تنها کسی که واکنش بیش از حد نشون داده تویی ! ...

مهری داخل میاد و میگه : فراز رفت ...

خودمو بالا میکشم ... شالم رو از کنارم برمی دارم و روی سرم مرتب میکنم ... از جا بلند میشم و می گم : میرم دفترش ! ...

مهری جا می خوره و میلاد هول شده میگه : دیوونه شدی ؟ .. بری چی بگی ؟ ...

بینیم رو بالا میکشم و اشکام رو پاک می کنم ... از جا بلند میشم و به تیر کشیدن شکمم محل نمیدم .. لب میزنم :

ـ انتظار داری دست روی دست بذارم !؟ ... پای خواهرم وسطه ...

ـ می خوای بی برنامه جلو بری ؟! ...

سر بلند میکنم و به ورودی اتاق نگاه می کنم ... به همون مرد میان سال ... به سرهنگ عابد... چشماش رو ریز کرده و منو نگاه می کنه ...

منی که جا خورده بهش زل میزنم و حس می کنم توی چهار چوب جمجمه ش برام نقشه های زیادی کشیده ! مخصوصا وقتی لب میزنه :

ـ تا دیروز که پسش می زدی ، حالا بری بگی خواهرت گم شده ؟! ... اونم به پارسایی که اگه از مغزش درست استفاده می کرد الان شاید به درجه ی پروفسور میرسید !؟ ...

جلو میاد ... نزدیک به من ... لب میزنه : اون گول نمی خوره ... مگه اینکه ...

دستی به چونه ش می کشه و لب میزنه : تو واقعی باشی !

پارسا باهوشه ... منم می دونم ... پریسا همیشه می گفت فرق داره .. با خودش ... با خانواده ش ... می گفت پارسا تافته ی جدا بافته س ... میگفت ... می گفت پارسا تو رو دوست داره ... فقط تو رو !

*

دستمو مشت می کنم ... شاید لرزیدنش پیدا نباشه ... اما .. پیداست ! ... صدای پاهام توی راهرو می پیچه و مامان این بار تکیه داده به دیوار پشت سریش ...

از بی تابی خبری نیست .. شاید خسته شده ... اما نزدیک تر که میرم .. سمت صدا برمیگرده و با دیدنم جوش میان ، چشماش ... دوباره و دوباره ... بی حرف ... بهم زل میزنه ... تقریبا ظهری با پلیسا رفتم و حالا شبه ...

سعید روی صندلی کنارش نشسته ... دو تایی ... تنها ... یلدا نیست ... منم روی صندلی سمت دیگه ش می شینم ... می گم : بابا خوبه ؟! ...

مامان سر تکون میده ، بی رمق ، نا توان ... لب میزنه : پلیسا چی گفتن ؟ ... چی پیدا کردن ؟! ...

آب دهنم رو قورت می دم .. هر از گاهی نیم نگاهی به سعید می ندازم ... سرشو به دیوار تکیه داده و چشماش رو بسته ... چطور سر حرف رو باز کنم ؟ ...

این بین جواب مامان رو می دم : گفتن زود پیداش می کنن !

مامان فهمیده چرند میگم ... روشو ازم برمی گردونه و زل میزنه به در اتاق رو به روییش ... ناله میکنه : چطور پیداش کنن تو این شهر .... یاسر داشت به داییت می گفت یه عالمه از خدا بی خبر دخترا رو می برن تیکه تیکه می کنن ... یسنای منو می برن ...

سعید نچی می کنه و صاف سر جاش می شینه ... سمت مامان برمیگرده و میگه : انقد نفوس بد نزن ...

رو به سعید میگم : گفتی بابای حوری چیکاره س ؟! ...

سعید به من نگاه میکنه و میگه : الان جاشه ؟! ...

ـ یادمه گفتی تو کار بندرو ساحل و جنس بیار و ببر بوده قبلا... خب شاید تو صِنف خودشون خبر داشته باشن کی خوبه ... کی بده !

مامان به سعید نگاه میکنه و میگه : راست میگه مادر ...

سعید ـ ندیدی گفت برای پارسا کار می کنه ؟ ... چَرم رو چه به ساحل و قایق ؟! ...

@shahregoftegoo

رو به مامان میگم : به هرحال تیری تو تاریکیه ... بد می گم مامان ؟! ...

به مامان متوسل میشم تا سعید رو راضی کنه ... می خوام به گوش پارسا برسه ... اگه بیاد یعنی من مهمم ... اگه نیاد باید قیدشو بزنم ؟! .... کی می دونه ؟ ... چرا فکر میکنم میاد ؟! ... حتما میاد ! ...

سعید ناراضی از جا بلند میشه و گوشی به دست از راهرو بیرون میره ... مامان حتی نای حرف زدن نداره ... من تو فکرم ... نزدیک بشم جای یسنا رو پیدا کنم ؟! .... میشه ؟! ...

قطعا بدون لمس نمیشه ... بدون چیزی برای از دست دادن ... پارسا خیلی وقته از تَب خواستن داره می سوزه ! ....

من اما همه چیز رو وسط می ذارم ... فراز خبر نداره ... طول میکشه تا سعید برگرده و میگه : بفرما ... بیخود حرف زدیم .. گفت کسی رو نمیشناسه ! ..

ـ کجا بود ؟! ...

سعید به من زل میزنه و میگه : چرا چرت و پرت میگی ؟ ... کجاس و چیکار میکنه به ما چه ؟! ... (رو به مامان) پارسا گفت کمک خواستیم روش حساب کنیم !

جا می خورم .. اونجا بوده ... کنار کویر ... همین ؟! ... کاری داشتیم روش حساب کنیم ؟! ... چشمام رو اشک پرمیکنه ... نمیاد ! ... نمی خواد بیاد ...

شاید کار اون نباشه ... شاید ... مامان خم میشه ...سرش رو روی شونه م می ذاره ... چشماش رو می بنده ... من اما تو فکر خودم غرقم ... من ردش کردم .. منه احمق پارسا رو رد کردم ...

قطره های اشک نوبتی نوبتی می ریزن... منم زل میزنم به همون در ... حتی نرفتم بابامو ببینم ... مامان جا به جا میشه ... سرش رو به دیوار تکیه میده ... دستم خواب رفته ... گز گز میکنه و از جا بلند میشم ..

یسنا کجاست ؟! ... راهرو رو طی می کنم ... ساعت گردی که از دیوار آویزونه ساعت 3 صبح رو نشون می ده ... منی که بیرون میزنم از ساختمون ، دلم هوای آزاد می خواد ...

بیرون که می زنم باد سردی صورتم رو نوازش می کنه ... لرز میشینه به تنم ... تک و توک میان و میرن ... شبه ... تاریکه ! ...

روی پاهام می شینم .. مچاله ... پیشونیم رو تکیه می دم به زانوهام و دستام رو دورش حلقه می کنم .. فکر میکنم .. اما به چی ؟ .. به همه چی ! ...

من توان این همه دردسر پشت سر هم رو ندارم ... کاش خدا کاری بکنه ...

سنگینیِ یه کُت ... روی شونه هام ... منی که با مکث سر بلند میکنم ... اشتباه دیدم حتما ... امکان نداره .... بوی تلخ ادکلن .. توی بینیم ... رو به روم روی پاهاش می شینه ... یقه ی کتش رو از دو طرف سرم میگیره .. بالا میکشه ... به هم نزدیک می کنه ... گم میشم توی این کت ...

لب میزنه : تنهایی چرا ؟! ...

ناباور بهش خیره میشم ... نه من بلند میشم .. نه اون ... اخم داره ... می شناسمش ... اینکه تو فکره .. که حال خودشم رو به راه نیست ... لب میزنم :

ـ شنیدی بیچاره شدیم ؟! ...

اخماش درهَم تر میشن ... جواب میده : ننه باباتو بچسب !

آب دهنم رو قورت میدم ... پارسای همیشه باید بگه پیداش میکنم ... باید بگه حلش میکنم .. نمیگه ... سرهنگ گفته بود ... گفته بود تا حالا یسنا حتما پارسا رو دیده .. پارسا محاله اونو ول کنه ! ... درست می گفت یعنی ؟ ... زود قضاوت نکن ... شاید کار پارسا نیست ... خودم رو سعی دارم آروم کنم و آروم می کنم ! ... میگم :

ـ دخترشون رو بردن ! ...

پارسا دستش رو روی صورتش میکشه ... کلافه بلند میشه ... منم بلند میشم و کتش رو میگیرم تا پایین سُرنَخوره ... بهش زل میزنم ... انگاری که همه ی امیدم رو به لباش بسته باشم ... که باز بشه و بگه یسنا برمی گرده ... اما ... اما لب میزنه : با غصه خوردن چیزی درست نمیشه ! ...

وا میرم ... ناباور بهش زل میزنم .. حتی امید نمیده ... مثلا بگه پیدا میشه ... همین امیدهای الکی که از صبح تا حالا گوشامون باهاش پره .... هیچی نمیگه ...

من ... من باید بِرَم .. همین مسیرو .. میلاد گفته ریسکه ... گفته نمیشه ... گفته معلوم نیست اصلا موفق بشم یا نه ... مهری گفته بود قماره .. پای جونم ... یسنا چی ؟ ... من مهمم یا اون ؟! ... پیش خودم میگم (هردومون) ... پس تصمیمم رو میگیرم ...

نیم قدم جلو میرم .. نزدیک به پارسا ... توجهش به من جلب میشه .. اشک سُر می خوره ... چونه م می لرزه .. دستام ... لب میزنم :

ـ تو ... تو بگی پیدا میشه ... پیدا میشه ...

اخم ریزی داره .. پارسای سابق باید ذوق کنه ... باید دل به دلم بده ... اما .. اما عمیق توی فکر میره ... لب میزنه : از کِی بهم این همه اعتماد داشتی !

هول نمیشم ... فهمیده ؟ .. که دروغ می گم ... من هول نمیشم .. من نترسیدم ... به خودم اینارو میگم تا باورم بشه .. من باید واقعی باشم ! ... واقعی میشم ...

لب میزنم : تو یه دوست خوبی !

گوشزد میکنم که به عنوان دوست ... نه کمتر .. نه بیشتر ... می ترسم این تغییر موضع یهویی ، باعث شک کردنش بشه !

پارسایی که فاصله مون رو پر می کنه ... خم میشه ... چونه ش رو روی شونه م می ذاره و منی که به رو به رو زل میزنم ... به مردی که دور تر ایستاده ... جایی نزدیک بوفه ای که سر درش اسم تنقلات با ریسه نوشته شده و خاموش روشن میشه .. که وقتی روشن میشه نور قرمز، صورتش رو نشون میده ...

زل زده به ما ... به منه توی بغل پارسا مونده ای که بیخ گوشم میگه : می دونی دلم برات رفته، بازی درمیاری ؟! ...

من اما خیره م .. به فراز ... به دست های مشت شده ش ... اون برادر شوهرمه .. من خجالت میکشم اما این مسیریه که خودم انتخاب کردم ... مجبورم به انتخاب ... منی که لب میزنم :

ـ انتظار اعتماد داری ؟! ..

طول میکشه تا بگه : ثابت میکنم پشیمون نمیشی ! ..

دلگرم کننده حرف میزنه ... برای منی که هنوز شک دارم به بد بودنش ... به نامرد بودنش ... منی که پلکم رو می بندم و طول میکشه تا باز کنم .. تا جای خالی فراز رو ببینم .... رفت ! ...

*

ـ این وقت شب چرا زحمت کشیدی داداش ؟ ...

پارسا ساعد دستم رو نگه داشته و ملایم هلم میده سمت یکی از صندلی ها ... همه ی حواسم به مامانه ... حواسم به اینه که چرا سعید به لَمس ... به این تماس جِسمی ... چشم غره نمیره ؟! ...

روی صندلی می شینم ... پارسا دست دیگه ش رو جلوی لبش میگیره و میگه : هیششش ... خوابه مامانت !

سعید نفس عمیقی میکشه و روی نیمکت دیگه ای لم میده ... خیره به در رو به رو میگه : تا الان شیون میکرد ...

پارسا نیم نگاهی به من می ندازه و میگه : تو چرا نِمی ری خونه ؟! ... یلدا کو ؟ ...

سعید لب میزنه : روی فُرم نبود ... نسرین به زور بردش خونه ی خودشون ... (رو به من) راست میگه ... چرا نِشستی ؟! ...

پارسا ـ پاشو تا اینجام برسونمت خونه ...

شاکی می گم : برم خونه چیکار ؟ ...

پارسا اخم آلود و به هم ریخته میگه : حرف نیار رو حرف ... تو دست و پایی ... بعدشم شاید خبری بشه یکی باید خونه باشه یا نه ؟ ... صداتم بیار پایین ... خوابه حاج خانوم !

سعید بلند میشه و سمتم میاد ... رو به روم می ایسته و میگه : پاشو .. راست میگه ... برو خونه ... خیال منم اینطوری راحت تره ... شایدم خبری بشه از یسنا !

دو دل میشم ... یعنی ممکنه ؟ ... که برگرده ؟ .. که همه ش یه توهم مسخره باشه ؟! .. ناراضی بلند میشم و سخت ، نگاهم رو از مامان میگیرم ... به سعید نگاه می کنم که خاطر جمع میگه : حواسم هست ...

نفس عمیقی میکشم و جلوتر از پارسا راه می افتم ... ظاهر اَمنَم ، درونِ آشوبم رو نشون نمیده ... درونِ متلاطم از اتفاق های افتاده رو ...

صدای پاهای پارسا رو می شنوم ... پا به پام داره میاد .. سمت خروجی ... تا وقتی که بیرون میزنیم و بیرون میریم از محوطه ... جلوی ورودی می ایستم که با دست به همون ماشینی که اون روز دیده بودم و حالا اون سمت خیابون پارک شده اشاره می کنه ... بی حرف !

اونم مشغوله ... ذهنش رو می گم ... توی سرش ... کاش اون جوری که فکر میکنم باشه و پارسا اون جوری نباشه که بقیه میگن !

جاگیر که میشیم راه می افته ... من بغض دارم ... چشمام اشکیه ... حواسش به جاده س ... لب میزنه : چیزی می خوری بگیرم ؟ ...

حرفم نمیاد ... سرم رو سمت بالا تکون میدم ... یعنی نه ! ... باز میگه : چیزی خوردی اصلا ؟! ...

بازم حرکت رو به بالای سرم ... یعنی نه ! ... نچ کلافه ای می کنه و میگه :

ـ با من اینطوری حرف نزن ... خودم امشب قاطی ام ...

بهش نگاه می کنم ... به نیم رخش ... به خَمی که ابروهاش از اخم زیاد خوردن ! ... لب میزنم : چرا ؟! ..

دلشوره مغز استخونم رو می خوره.... ما بزرگ شدیم با هم ... پارسا عاشقمه ... یعنی فکر می کردم عاشقمه ... فکر ؟ .. سرهنگ گفت با تو ملایم تره ... پریسا میگه برای پارسا خاصم .. اصلا همه می گن....

دوست دارم بگه از آسمون سنگ باریده رو سرش که حالا قاطیه ! اما نَگه خواهرم رو اون دزدیده .... چیزی درست میشه ؟ .. دخترای دیگه چی ؟ ... من خودم با خودم کلنجار میرم و این وسط پارسا جواب میده :

- برا هرچی ... الان مهمه این وسط ؟ ...

پرخاش می کنه ... نمی تونه تمرکز داشته باشه ... به هم ریخته س ... انگار که با من دعوا داشته باشه ... لب بسته هنوزم بهش خیره م ... باز میگه : نمی دونستم 4 تا بچه این ! ...

بینیم رو بالا میکشم ... لب میزنم : یسنا کوچیکه س ... داده بودیم خاله م بزرگش کنه ... بچه دار نمیشدن آخه ...

صداش از حد معمول بالاتر میره ... میگه : کی بچه ی خودش رو می ده اینو اون ؟ ... حاج حسن فازش چی بوده این وسط ؟ ... اصلا گیریم که بچه دار نشـ ..

- پارسا !

وسط اون داد و بیداد ، آروم صداش زده بودم ... بین گفته هاش ... ادامه ی جمله ش رو می خوره و مشتی به فرمون میکوبه .... می خواد مسلط باشه ، به خودش ، به افکارش ... هرچی بیشتر می گذره ... بیشتر به یقین می رسم ... یقین به اینکه اون کارت ویزیت بابت چرم و اون شرکت می تونه یه سر پوش باشه برای قاچاق دختر و اعضا !؟ ....

میگم : چرا اینقدر به هم ریخته ای ؟! ..

مکث می کنه و تهش زبون بین لباش می کنه ... لب میزنه : نگران توام !

دروغ میگه ؟ ... انتظار داری بگه نمی دونستم دختری که دزدیدم خواهر توعه ؟! ... من دارم دست و پا می زنم تا خودمو به حماقت بزنم و این بدترین نوع بیچارگیه ! ...

بهش خیره می مونم ... بی حرف ... این بار اونم تلاشی برای به هم زدن و شکستن این سکوت نمی کنه ... تا وقتی به کوچه می رسیم ... تاریکه ... خلوت ... ساکت .... کم مونده تا صبح بشه ...

دستم رو برای گرفتن دستگیره بلند میکنم و می خوام در ماشین رو باز کنم اما ... اما صداش نمی ذاره ...

ـ شوهرت کو ؟ ...

آب دهنم رو قورت می دم ... من انتخابم رو کردم .. به خاطر یسنا ، به خاطر خانواده م ... سمتش برمی گردم ... لب میزنم : چه فرقی می کنه ؟! ...

عصبی صداشو بلند میکنه : فرق می کنه که دارم سراغشو می گیرم ... امشبو تو این خراب شده تنها بمونی ؟ ... اون خار() نمی گه زنم کو ؟ ...

لب پایینم رو گاز می گیرم ... فحش می ده .. رکیک ... اخمم رو می بینه ... بی محل و عصبی دستگیره رو میکشم وقت پیاده شدن مچم رو میگیره ... می خواد مانع بشه که دستم رو می کشم ... با عصبانیت ... با خشم .. دلخور ! ...

- با توام ... یارا دارم زِر می زنم باهات ...

حتی در ماشینش رو نمی بندم و تند و تند با دستایی که از خشم می لرزن زیپ کیفم رو باز می کنم که از داخلش کلید بردارم اما دست پارسا کیف رو میگیره و عقب میکشه .. از دستم در میره ... کفری میگم : بده من کیفمو ...

دست دیگه ش رو توی موهای سرش میکشه ... لب میزنه : جمع کن این بساط قهر و قهر بازی رو ... میزون نیستم ... نمی بینی ؟! ...

خم میشم و سمت دیگه ی کیفم رو میگیرم ... میکِشم ... اما پارسا ولش نمی کنه ... منم کیفم رو ول نمی کنم ... لب میزنم :

ـ به تو چه که شوهرم کجاست ؟ ... هان ؟ ... اعصاب نداشتنت دلیل خوبی برای چشم بستن و دهن باز کردنه ؟ ... که هرچی دلت خواست بگی ؟ ...

نفسش رو محکم و پر صدا بیرون میره ... هر دومون هنوز بند کردیم به کیف من .. نه اون رهاش می کنه ... نه من ... لج کردیم ... هر دومون ...

من سرم رو بالا گرفتم و با اخم به اخم پارسا خیره م ... منتظرم ... جواب میده : طول میکشه تا یاد بگیرم مخاطبم تویی و باس مراقب باشم ! ...

ـ اونوقت کی گفته من قراره تموم این مدت به خاطر تو صبر کنم؟!

ـ من .. من می گم ... دوست دارم ببینم کی رو حرفم حرف میاره !

می خندم ... عصبی ... کیف رو رها می کنم ... لب میزنم : این بود زور نگفتن ؟! ...

ـ قرار بود اینطوری بشه اوضاع زندگیت ؟ ... یه نره خری بیاد تو زندگیت که 3 صبح با یه نره خر دیگه بیای خونه ؟! ... گفتم کاریت ندارم به شرط خوشبختیت ... سوال کردم کجاس این شوهر تو ؟! ...

یاد فرزام که می افتم بغضم می گیره ... این بار و امشب لازمش دارم ... نه که بتونه باری رو برداره ... اتفاق های افتاده رو نمی شه به راحتی حل کرد اما اینکه شونه ای برای تکیه کردن داشته باشی ، قشنگه ... از هر طرف که بهش نگاه کنی قشنگه ....

آب دهنم رو قورت میدم ... لب میزنم : خیانت کرده بهم ... کلاهبردارم هست .. شوهر اون زن رو زَده ... معلوم نیست زنده می مونه یا نه ... بسه یا بگم ؟ ... هوم ؟ ... خوشحالت کردم ؟! ... برو لذت ببر حالا ..

خم میشم ... کیفم رو که این بار میکشم از بین انگشت های شُل شده ش رها میشه ... خیره س و اخم کرده ... جا خورده و البته ناباور ... بینیم رو بالا میکشم ... کلید وامونده رو سخت پیدا میکنم ... لابه لای آینه و گیره مو و کیف پول با هزار و یک کوفت و زهرمار دیگه !

کلید رو می چرخونم توی قفل ... باز که میشه ، داخل میام و در حیاط رو می بندم ... هنوزم اشک می ریزم ...

شده تا حالا ندونی برای کدوم دردت گریه کنی ؟ ... من الان واقعا نمی دونم کدومش ؟ ...

اما گریه می کنم ... در حیاط رو می بندم و پشت به ساختمون خونه رو به در فلزی کوچه ایستادم ... دستم هنوز روی تن فلزی یخ زده ی در مونده ...

صدایی از اونور در که می گه : یارا ...

صدام می زنه .... نرفته ... جواب نمیدم... هنوز خودمو پیدا نکردم .. الانو ... اینجا رو ... دستی جلوی دهنم رو میگیره ... چشمام گرد میشن .. گونه هام خیسن .. اون دست خیس میشه ... دست دیگه ای که دور شونه م حلقه میشه تا در نزنم و می خوام پاهامو بلند کنم و به در فلزی لگد بزنم که کسی بیخ گوشم ... آهسته میگه : منم ! ...

یه شعله ی آتیش ، که روی اون آب یخ می ریزن ... اون همه هَراس دود میشه ... از پشت منو بغل کرده و دستش رو حتی بلند نمی کنه ... دور جدید قطره های اشک روی دستش می ریزن ...

پارسایی که لب میزنه : ولی من خوشحال نشدم ! ...

یه چیزی ته دلم تکون می خوره ... آدم بَدا عاشق میشن ؟ ... به نظرم نه ، حسشون واقعی نیست ... مگه می شه کسی رو دوست داشت و به دوست داشته های بقیه آسیب زد ؟! ...

دست فراز و انگشت هایی که تا همین چند لحظه ی پیش فَکَم رو محکم نگه داشته بودن شُل میشن ... اما نه خودش ، نه دستش ، نه تَنِش ... هیچکدوم دور نمیشن ...

صدای قدم های پارسا ... باز و بسته شدن در ماشین و استارت زدن ، در نهایت راه افتادن و دور شدن .... رفت !؟!

منی که هنوز پشت به فراز ایستادم ... هیچکدوم قدم از قدم برنمی داریم .. من فقط خسته م ... خیلی خسته م ... بینیم رو بالا میکشم ... صدایی که آهسته ... بیخ گوشم لب میزنه :

- روی زمین پُر از مین پا گذاشتی! ...

دعوا نداره ... شکل گلایه س ؟ ... شایدم هشدار ... نمی دونم .. اما من تَوانم برای زیر و رو کشیدن تا همینجا بوده ... تا همینجا که به پارسا خودِ واقعیم رو نشون ندادم ... لب میزنم :

- ترس بَرَم داشته ...

صدام خش داره .. بغضی که لابه لای اون حناق شده ... جواب میده : بِکِش بیرون ... تا تهش میرم ... تنهایی !

تکیه م رو از قفسه ی سینه ش می گیرم ... فاصله میگیره از من ... دور می زنم و رو در روی اون می ایستم ... صورتش تاریکه ...

اون لامپی که روشنه ، پشت سرشه و فقط چهره ی منو نشون میده ... یه چهره ی رنگ پریده و اشکی ... میگم :

ـ اگه طوریت بشه ... بگم برای خواهر من ، مُرد ؟!

مکث میکنه ... طول میکشه تا بگه : کارم اینه ...

ـ اومدی منصرفم کنی ؟! ...

ـ اومدم دادو بیداد کنم... تهدید کنم ... اگه شد چیزی بشکنم ...

با لحن آرومی میگه ... شاید اونم می خواد صداقتش رو روی دایره بریزه ... گریه ی با صدای من شاید دلش رو نرم کرده که ادامه میده :

ـ خواستم به هرچیزی چنگ بزنم برای مانعِت شدن ! ...

ـ برای امروزِ من ... فقط تو موندی که نمک روی زخم بشی ... توام کارتو بکن و برو ... خسته م !

یک قدمی که ازش دور شده بودم رو پر می کنه ... من از فراز نمی ترسم .. دست درازی ؟ ... اهانت ؟! ... نه ، ابداً ... سرجام محکم ایستاده م و نگاه می کنم این جلو اومدن رو ... این حذف فاصله رو ... تا وقتی که صبر می کنه و نور چراغ توی کوچه حالا چهره ی اونو روشن کرده و من می بینمش ... اخمش ... ابروی شکسته ش ... موهایی که بخش اندکش روی پیشونیش ریخته شده .. بینی استخونی و

فک محکم شده ش ... چشماش ... مردمک های بی انعطاف اما خیره به من !

ـ اما من نمک نمیشم ...

ساکت میشه ... من اما منتظرم ... هم ، همه ی فکری که درباره ش می کردم رو خراب کرده ، هم جا خورده م ... ادامه میده : به شرطِ سِپَر بودن ... مانعِت نمیشم !

چهره ی گُنگ و نَفَهمِ منو می بینه که شفاف توضیح میده : مراقبتم ... تنهایی کاری کنی ، اون موقع نمک سَهله یارا ... آشوب میشم .... به گوه می کِشَم همه چیزو ...

آب دهنم رو قورت میدم ... هم دلم گرم میشه ... هم حساب میبرم .. دستش رو بلند میکنه و نمی دونم کنار گوشش چی رو فشار میده اما لب میزنه : اَمنه ؟! ..

انگار که جوابش رو می گیره که از کنارم رد میشه و در کوچه رو باز میکنه ... بیرون میزنه ... تنها میشم ... هنوزم بوی عطرش هست .. همینجا ... لا به لای پره های بینیم !

عقب برمیگردم رو به در فلزی خونه ... تاریکی شب ... اَمنه ؟! ... گیر کردم لا به لای یه داستان جنایی ... داستانی که هیچوقت فکرشو نمی کردم نقش اولش من باشم و نقش دومش ...

مکث می کنم ... کی باشه ؟ .. فرزام ؟ پارسا یا ... یا فراز ؟! ...

*

پاکت آب میوه رو می ذارم توی یخچال ... یه یخچال کوچولو برای سه تا تختی که توی اتاقه ... پچ پچ مامان رو می شنوم :

ـ درد و بلات بخوره تو سرم حاج آقا ... نگفتی طوریت بشه من چه خاکی تو سرم کنم ؟؟! ...

ـ آروم بگیر زَن ...

مامان اما انگار مرثیه می خونه ... صدای ریز گریه کردنش اتاق رو برداشته ... شکل یلدا که روی صندلی نشسته ... نه ، درواقع وا رفته ...

سمت تخت بر می گردم ... مرد میانسالی که تخت کناری باباس خونسرد دراز کشیده و انگار فیلم می بینه که زل زده به آشفته بازار خانواده ی ما !

جلو میرم و کنار تخت بابا می ایستم ... چشمام ورم کرده ... جلوی خودمو گرفتم تا اشکام نریزن ... بابا دست راستشو بلند می کنه و ساعدشو روی چشماش می ذاره ... داغونه ، پای آبرو و غیرت و ناموسش وسطه ...

@shahregoftegoo

گوشیم زنگ می خوره ... از توی کیف بیرون میارمشو یه شماره ی ناشناس که روی صفحه خاموش روشن میشه ... اخم ملایمی می کنم ...

تماس رو برقرار می کنم و کنار گوشم نگه می دارم ...

- بله !؟

- یارا ! ...

یه صدای ضعیف ... فقط یه کلمه ... اسممو صدا میزنه و من ... من محاله که صاحبش رو نشناسم ... ماتم می بره .... وقاحت چه شکلیه ؟! ... ماتم می بره و با مکث می شنوم :

- یارا ... فرزامم !

دستم به وضوح می لرزه ... تنم ... گُر می گیرم ... چیزی که واضحه ، نفرتیه که زبونه می کشه ... لا به لای سلول به سلول تنم و من اخم کرده پشت می کنم به بقیه .. مادرم ، خواهرم و بابام ... بیرون می زنم از اتاق ... چند قدم دور تر از ورودی اتاق و لب میزنم :

- با ... با چه رویی زنگ میزنی به من ؟ ...

- توضیح می دم ... جریان داره .. اون فراز بی ناموس افتاده دنبالم ... وگرنه مـ ...

@shahregoftegoo

ـ تو شرف داری ؟ ... تو ناموس سرت میشه ؟ ... تو یه آشغالی فرزام ... تو ...

صداشو بالا می بره : ببند دهنتو ... اگه فکر کردی آخر زندگیمونه کور خوندی یارا ... سرت هَرز بپره سرت رو می بُرَم ... اون حروم لقمه ای که عرضه نداشت زنش رو نگه داره اگه به هوش بیاد حله همه چیز ... می شنوی ؟ ...

گوشی از دستم کشیده میشه و من هاج و واج با تن و بدنی که یه بار گُر می گیره و یه بار یخ می زنه سمت صاحب دست برمی گردم ... پشت سرم ...

گوشی رو بیخ گوشش نگه می داره و لب میزنه : اگه تو شلوارت () داری ... سر و کله ت پیدا میشه تا خودم سَقَطِت کنم بی وجود ... الو ..

بی حرکت نگاهش می کنم ... بی پلک زدن ... چند باری الو میگه و تهش نا امید گوشی رو پایین میاره .. اما به من خیره س ... به منو دست و پای نا توانم ... نفس های تند و تندی که میکشم ...

بازوم رو میکشه و هلم میده تا روی صندلی بشینم و می شینم ! اشکام راه می افتن ... پشیمون نیست ... طلبکاره ... زور میگه ؟ ... به من ؟! ... من باید تا اَبَد بخوامِش ؟ ... پُرَم ... تا خِر خِره ... نفرت

@shahregoftegoo

؟! ... یه چیزی بیشتر ... یه چیزی که واژه ای هم سطحِش پیدا نمی کنم ...

- با توام ...

بی حواس تکون می خورم ... شکل یه تلنگر می مونه ... بی حواس تر سر بلند میکنم و زل میزنم به مَرد رو به رویی ... مردی که اخم داره ... که حتی نمی تونم باور کنم دوسم داره .. ولی اگه نداره این حرص و جوش چیه ؟! ...

- آب بیارم ؟! ..

سرم رو به نشونه ی نه که تکون میدم اشکام راه می افتن ... می بینه و نفس عمیقی میکشه ... روی صندلی کنارم می شینه و نایلون آب میوه هایی که گرفته رو جلوی پاهاش روی سرامیک های کف راهرو می ذاره ... لب میزنه :

- وَلَدِ () رو بسپر به من ...

بینیم رو بالا میکشم ... می گم : چیکارش می کنی ؟ ..

- چیکارش دوست داری بکنم ؟! ...

پوزخند میزنم و سمتش برمیگردم ... نگاه پر از تمسخر منو می بینه ... لب میزنه : از مَردونگی بندازمش یا دارش بزنم ؟ ... یا ببرمش جایی که دست خدا هم بهش نرسه !

اگه قاچاق می کنه ... اگه اعضا می فروشه ... از پسش برمیاد ... از پس هر حرفی که می زنه ... دوست دارم بگم این کارارو بکنه و می ترسم فرزام رو ببینه .. شکل و قیافه ش رو ... مهری گفته بود فراز حالا توی دار ودسته ی پارسا برای خودش کسی شده و من لب میزنم :

ـ آدم کُشی مگه ؟! ..

مکث میکنه ... هرکسی که آدم کش نیست حالا باید بخنده ... باید دل بده به این شوخی ... پارسا اما جدی بهم زل میزنه و میگه :

ـ آدم کُشا دل ندارن ؟! ..

نه ... قطعا نه ... هرکسی که چیزی یا کسی رو دوست داشته باشه نمی تونه دوست داشته های بقیه رو ازشون بگیره ... بی جواب بهش زل میزنم که لبخند کجی میزنه و میگه : تو بگو حلش کن این قضیه رو .. من حلش می کنم برات ... دو روزه !

ـ باعث میشی فکر کنم گانگستری !

ـ فکر کن گانگسترم ... مهم اینه لب تر کنی قیمه قیمه ش می کنم !

ـ می دونی از سرک کشیدن خوشم نمیاد ...

ـ پس تَه توش رو درنمیارم ... ولی اینو بدون من هستم ... طلاق بگیر ازش ...

ـ که با تو باشم ؟! ...

لباش به لبخند باز میشه : چی از این بهتر؟ ... فکر کن بشی زنِ رئیسِ گانگسترا ! ... ماه رو که بخوای ... آسمونو بهت میده ... کَشکی کَشکی !

بهش زل میزنم ... صدای کسی که می گه : سلام ..

هر دو سمت صدا برمی گردیم و با دیدن میلاد جا می خورم ...

پارسا اما از جا بلند میشه و لبخند می زنه ... خونسرد ... صمیمی ! ... نگاهم بین اونا رد و بدل میشه ... حتی از جا بلند نمیشم ..

ـ عرض ادب جناب ...

میلاد ابرویی بالا می ندازه و میگه : رِوالِ جدیده ؟! ... که با خانواده ی قربانی بگی بخندی ؟ ...

پارسا زبونش رو از داخل دهنش ، به لب پایینش میکشه ... تهش میگه : اِفترا خودش جرمه .. در جریانی که ..

میلاد سرش رو پایین میاره و منو مخاطب قرار میده: شما با ایشون چه نسبتی دارین ؟! ..

پارسا قبل از من جواب میده : نامزدشم .. فرمایش ؟! ...

میلاد رو به پارسا میگه : یه ناکِس خواهرشو دزدیده ... زیادی نیشِت بازه برای همدردی !

پارسا نیم قدم سمت میلاد برمی داره و من تند از جا بلند میشم ...

می پرسم : چه خبره اینجا ؟! ..

پارسا آرنجم رو می گیره و عقب میکشه ... خیره به میلاد لب میزنه : هیچ خبری عزیزم ... همکاری می کنیم تا دزدِ خواهرت پیدا بشه !

میلاد نیم قدم باقی مونده سمت پارسا رو طِی می کنه و خیره به پارسا میگه : می خوای تسلیم شی ؟! ...

پارسا دستش رو بلند میکنه و بین موهاش میکشه ... خیلی مسخره س اگه بی واکنش نگاه کنم ... اگه به روی خودم نیارم ... رو به پارسا میگم : چی میگن اینا ؟! ...

پارسا بی مکث جواب میده : شِر و وِر ! ...

میلاد می خنده ... خونسرد .. میگه : یه مکالمه ی دوستانه س ... (رو به من) پدر داخلن ؟! ...

بی حواس سری تکون می دم که از کنار من می گذره و داخل اتاق میره ... پارسا به رفتنش زل میزنه که می گم : از کجا تو رو می شناسن ؟ ...

پارسا به من زل میزنه و میگه : یه آدم ناتویی برا ما کار می کرد ... حالا قفلی زدن که چرا برا من کار می کرده ؟! ..

- پارسا ... همه ش همین ؟! ...

- پس چی؟! ... بگرد ببین قتلی چیزی از پَر شالم میکِشی بیرون یا نه ! ؟

خم میشه و نایلون آب میوه ها رو برمی داره .. از کنارم می گذره و داخل میره ...

صدای پیامک گوشیم میاد ... اونو روی صندلی رها کرده .. خم میشم و برش می دارم ... (بهش زنگ نزن) ... فرازه !

پیام رو باز می کنم و می خونمش .. (نگران نباش) ... جا می خورم ... شنود میشه ؟ .. گوشیم ؟ .. فهمیده فرزام زنگ زده ؟ .. اما من نگرانم !

صدای قدم هایی که بهم نزدیک میشن و من سر بلند میکنم ... میلاد ... بی حرف ، بی نگاه از کنارم رد میشه ... میره ! ...

به اتاق میرم ... پارسا دست به سینه به دیوار تکیه داده ... یه وری .. تو فکره ... به محض اینکه داخل میام مامان سر بلند میکنه و اخم کرده و دلخور لب میزنه : شوهرت بود ؟ ...

لبخند کج و کوله ای میزنم و میگم : سلام رسوند ...

مامان عصبی ازم رو برمی گردونه ... بدون اینکه نگاهم کنه میگه :

@shahregoftegoo

ـ منت گذاشته که سلام رسونده ... لطف کرده واقعا ...

یلدا ـ مامان !!!

مامان تند سمت یلدا برمیگرده و میگه : زهرمار ... کویر خان از صبح صد بار زنگ زده ... نه وصلتی این وسط هست .. نه اصلا معلومه که وصلتی جور بشه یا نه .... داماد من هنوز سر و کله ش پیدا نشده ...

پارسا تکیه ش رو از دیوار میگیره و میگه : حاج خانوم .. الان وقت این حرفا نیست ...

مامان نفسش رو تند بیرون میده و منی که لالم و لال می مونم ... کِز می کنم .. تو لاک خودم .. بابام لام تا کام حرف نمیزنه ... یسنا مهم تره .. برای همه مون ...

ـ من ... برمی گردم تهران ! ...

یلدا وا میره .. مامان چشم درشت کرده به من نگاه می کنه ... حتی بابا دستش رو از روی چشماش برمی داره ... الان وقت رفتن نیست ... الان که خواهرمو دزدیدن ... آب دهنم رو قورت میدم ... لب میزنم :

ـ با ... باید خونه مو ... خالی کنم ! ...

اینو ازکجا در آوردم ؟ .. خالی کنم ؟ .. یه بهانه می خواستم برای رفتن ... پارسا بهم زل زده ... مامان میگه : دیوونه شدی ... نه ؟ ...

@shahregoftegoo

یلدا ـ الان ؟ ... الان یارا ؟ ...

ـ کسی که خونه رو گرفته بهم فشار آورده ... فکرشو نمی کردم ، بیام و اینطوری بشه !

بابا خیره س ... بی حرف ... مامان کفری سمتش بر میگرده ... می گه : نمی خوای چیزی بگی حسن ؟! ...

مامان گریه می کنه ... شکل یلدا ... عاصی و کم اورده ! ... من نگاهم به پارساس ... واقعا داره این ضجه زدن رو می بینه ؟! ...

من اما کمتر واکنش دارم .. من امید دارم که پیداش می کنم ... اما .. اما اگه پارسا نباشه چی ؟ ... اگه .. اگه اشتباه کرده باشن چی ؟! ... ته دلم می ریزه .. یخ می کنم ... اشکای منم راه می گیرن ... امید ... حسِ عجیبیه .... شکل یه طناب می مونه ... یه طناب که برای ادامه دادن و زندگی کردن ... بهش چنگ می زنی !

بابام چیزی نمی گه ... اما نگاهش ... هم درد داره ، هم وزن داره ... شاید پیش خودش فکر می کنه همه چیزمو به شوهرم فروختم ... درست فکر می کنه .. من همون چند سال پیش گندی زدم که حالا حالا ها جبران نمیشه ...

*

ـ حداقل صبر کن بابا از بیمارستان مرخص بشه !

@shahregoftegoo

کیف لوازم آرایشی رو پرت می کنم روی لباس های تا نشده ی توی چمدون و روی زانوهام می شینم برای بستن زیپش ... نگاهش نمی کنم ... نه خودشو ، نه چشم های اشکیش رو ... لب میزنم :

ـ قراره بمیرم ؟ ... بر می گردم ... هر روز تو بهم خبر بده .. از بابا ... مامان ...

زیپ رو که کاملا می بندم سر بلند می کنم و بهش زل میزنم : خودت !

اخم می کنه ... تند از جاش بلند میشه و همزمان می گه : ارزشش رو داره شوهرت ؟! ... خواهرت رو بردن .. یسنا رو ... می شنوی چی می گم ؟ ...

تار می بینمش ... یلدا اما این اشک ها رو نمی بینه و از اتاق بیرون می ره ... سعید بیمارستانه ... باهام حرف نزده ... شکل یلدا که خودشو توی اتاق قایم می کنه و منی که دسته ی چمدونم رو می گیرم و دنبال خودم با زحمت از پله ها پایین میارم ..

ته دلم هم دعا می کنم کار پارسا باشه تا یسنا رو پیدا کنم و هم دعا می کنم کاش پارسا نباشه ... حتی خودمم نمی دونم چی میخوام ... از ساختمون خونه بیرون می زنم ... صدای بد ترکیب چرخ چمدون روی مزائیک های حیاط و تهش در خونه رو باز می کنم ...

سر بلند می کنم و با دیدن پارسای دست به سینه که به ماشینش تکیه داده جا می خورم ...

عینک آفتابیش رو از روی چشماش برمی داره و لب میزنه : جِن دیدی ؟! ...

ـ جِن دیدن کمتر ترس داشت ...

لباش برای لبخند کج می شن و می گه : یکی جز تو گفته بود اینو بهم ... شَر می شد !

چمدونم رو می کِشم که به خودش میاد ... تکیه ش رو از ماشین می گیره و جلو میاد ... دسته ی چمدون رو از دستم بیرون می کشه و می بره سمت ماشینش ...

پوفی می کِشم و می گم : کجا به سلامتی ؟! ...

چمدون رو توی صندوق می ذاره و جواب میده : تهران عزیزم ... تهران !

نگاه شاکیم رو که می بینه در سمت کنار راننده رو باز می کنه ... خودش کنار می ره و می گه : اخم و تَخم نکن ... وا بِده !

مافوق فراز گفته بود ... همون مرد میانسال و نگاه نافذش ... گفته بود خودم باشم ... مثل همیشه ... همیشه فرار می کردم و دوری می کردم از پارسا .... مَرد گفته بود برای آخرای اردیبهشت قرار شده دخترا

رو بندر ببرن ... یکی از بندر های جنوب که هنوز جاش معلوم نشده و خریدار لو نرفته ! ... گفته بود زودتر از اینا باید کوتاه بیام و به دل پارسا بیشتر از قبل بشینم ... پس کوتاه میام ! ...

اما با چهره ی ناراضی جلو میرم و از کنار پارسا می گذرم ... سوار میشم ... در ماشین بسته میشه و خودشم جا گیر می شه ... راه می افته ..

لب میزنه : خونه ت کجاست ؟! ...

((آدرس بده ... اشکال نداره ... فقط هرچی عکس از فرزام هست جمع کن ... فرزام رو که ببینه ... همه چیز به هم میریزه و جون خودت و فراز در خطره ! ... فراز یه نفوذیه، فقط حتی الامکان مانعِ اومدنش بشو ... پارسا رو نمی شه کنترل کرد !)) ...

ـ حواست کجاست ؟! ...

ـ دارم فکر می کنم آدرس خونه رو بدم یا نه ؟!

می خنده ... خونسرد : جدی منو دست کم گرفتی ؟! ... تو گوشِت فرو کن که من نمی خوام زیر و رو کنم زندگیت رو ...

پوفی می کشم : اونقدر گفتی حفظ شدم ... دارم فکر می کنم ، خودت آدرس رو پیدا کنی ، می فهمی و می دونی که نباید هر سری سر

و کله ت توی خونه م و محله م پیدا بشه ... اما اگه خودم بهت آدرس بدم ، می ترسم فکر کنی با رفت و آمدت موافقم !

اخم می کنه ... حتی نگاهم نمی کنه ... لب میزنه : خوشم نمیاد از این حصار کِشی ... ناز کن .. می خرم ... حقیر نکن یارا ... لِه می کنم !

به نیمرخش زل میزنم و می گم : اون شب که شوهرِ اون زن اومده بود شلوغ بازی جلوی خونه ... در و همسایه ریختن ... دیدن ، شنیدن ، دل سوزوندن و هزار جور حرف و حدیث دیگه ... حالا کمتر از یک ماه از اون روز، زنشو با یه مرد دیگه ببینن ... حرف مردم ، درسته که مهم نیست ... اما ، من تو همین مردم زندگی می کنم ... یه زندگی بی حاشیه ... می فهمی حرف منو ؟!

سری تکون می ده و میگه : از اول واضح حرف بزن ! ...

ـ قهری الان !؟ ...

نیم نگاهی بهم می ندازه و باز به رو به رو خیره میشه : اگه به دل می گرفتم ازت ... خیلی وقت بود اوضاعم رو به راه می شد !

آب دهنم رو قورت میدم و نگاهم رو ازش می گیرم .. پارسا واقعا منو دوست داره ... من چی ؟ ... من ازش می ترسم ! ...

*

پیاده میشم ... خشک و سرد خداحافظی می کنه ... میره ... از خم کوچه می گذره .. من جای خالی ماشینش رو نگاه می کنم ... حتی فرصت نشد ازش تشکر کنم ...

نمی دونم چقدر سر پا می مونم که کسی میگه : رفت !

سمت صدا برمی گردم ... با دیدن فراز جا می خورم ... خم میشه و دسته ی چمدون رو نگه می داره .. می ره سمت خونه و میگه : حتی برات به پا نذاشته !

دنبال فراز راه می افتم ... کلید می ندازه و در خونه رو باز می کنه ... کلید خونه م رو داره ؟! ...

لب باز نکردم برای حرف زدن اما انگاری حرف نزده می فهمه و می شنوه سوال هام رو که میگه : وقتی خودت تنها باشی ... با کلید نمیام خونه ... چند وقت پیش فرشاد می گفت یه کلید گذاشتی توی باغچه ی جلوی در ... دیگه نذار ... خطرناکه ... هرجا گیر کردی بهم زنگ بزن ...

پاهامون توی برگ ها فرو می ره ... خورد میشن ... لِه می شن ... درخت ها لُخت شدن .. چقدر مونده تا اردیبهشت ؟! ... چند بار قراره بمیرم و زنده بشم ؟! ...

دنبال فراز راه می افتم ... خسته ... لِه ... شکل همین برگا ... اون حرف میزنه هنوزم ...

ـ یه سری از مانتوهات رو برداشتم .... شنود و دوربین و این صحبتا ... حواسم باشه بهت ... سپردم بچه ها عکسای فرزام رو جمع کردن از خونه ... شاسی ها و بقیه شون ...

در خونه رو باز میکنه و کنار میره ... لب میزنه : هر وقت خواستی عکسارو ، بهم بگو ...

از جلوی فراز رد میشم و وارد خونه میشم .. خونه م ! ... همه چیز مرتب چیده شده ... هر چیزی که شکسته بود حالا نو و نَوار شده سرجاشه ... میشنوم که می گه : فرشاد رو به راه کرده خونه و وسایلش رو !

عقب برمیگردم ... سمت فراز که چمدون رو گوشه ی دیوار می ذاره ... می گم :

ـ یسنا زنده س ؟!

بهم خیره می مونه ... بی جواب ... میگم : کار پارساس واقعا ؟! ...

بازم چیزی نمی گه و می گم : فرزام اگه بیاد ... جون توام در خطره !

حرکت سیبک گلوش رو می بینم .. بالا به پایین و تهش جلو میاد ... یک قدم مونده به من .... سرم رو بالا گرفتم برای دیدنش ... لب میزنه :

ـ بین این همه نگرانی ... نگران من نباش !

قطره اشکم ُسر می خوره ... می گم : می بینی حتی فرصت غصه خوردن ندارم ؟! ...

ـ وقت برای غصه خوردن زیاده ... بیا جمع و جورش کنیم !

ـ کُنیم ؟! ...

ـ مسئولم بابت گوه خوریای فرزام و اون نطفه ی توی رَحِمِت ! ... پلیس بودن و شهروند بودنت ، قِصه ش جداست !

بینیم رو بالا میکِشم و میگم : دل ندارم بُکُشَمِش ...

ـ نَکُش !

ـ فرزام میاد ، صاحابش میشه ! ...

ـ غلط کرده ... اینش با من ! ...

ـ یسنا رو هم قول بده ... می تونی ؟ ...

ـ قول بدم .. حله ؟! ...

آب دهنم رو قورت میدم و میگم : لازم دارم یکی بهم بگه همه چیز حل میشه ! ...

تمام مدت به من خیره س ... به من ، به چشمام ... به چونه م و لرزشش ! ... تهش میگه : بانیش رو پیدا میکنم !

یسنا رو پیدا کنه ... دوست داشتم اینو بشنوم که یسنا رو پیدا میکنه ! ...

اما فراز آدمِ روی هوا قول دادن نیست ... آدمِ از سر معده حرف زدن هم نیست ... چیزی که مطمئن باشه رو می گه ... سر تکون می دم و عقب میرم .. روی مبل وا میرم ... باید از فرشاد هم تشکر کنم ...

اما گریه ، امان نمیده ... فراز بیرون میزنه از خونه ... میره ... خیالم از فرزام راحته چون فراز حواسش هست ؟؟ ... چقدر می تونه مراقب باشه مگه؟!

*

ـ مشترک مورد نظر پاسخگـ ...

نفس عمیقی میکشم و گوشی رو پایین میارم از کنار گوشم ... روی عسلی پرتش می کنم و به صفحه ی سیاه رنگش زل میزنم .... دلخوره که جواب نمیده ...

امید میدم به خودم ، که وقتی همه ی اینا تموم شد و دست یسنا رو گذاشتم تو دستشون ... یادشون میره همه چیز ! ...

صدای ویبره ی گوشی و روشن شدن صفحه ش ... این بار که برش می دارم با دیدن اسم پارسا مکث میکنم .... همین صبح از هم جدا شده بودیم و حالا پیامک داده بود ؟! ...

بازش میکنم: (غمبرک گرفتی ؟! ...)

زل میزنم به صفحه و همین موقع یه پیامک دیگه ... این بار از فراز که می بینم نوشته : (جوابشو نده !)

به فراز محل نمیدم و باز میرم تو صفحه ی پارسا ... لب پایینم رو می جوم ... کاسه ی چه کنم دستمه ! ... این بار از یه خط ناشناس که برام پیامک می کنه : (زیبام ... جوابشو بده ..)

از زیبا خوشم نمیاد ... اما ... می خواد یسنا رو پیدا کنه ... فراز نگرانمه ... کی مهمه؟ .. من یا یسنا ؟! ...

روی مبل می شینم ... تایپ میکنم : (اتفاق خوبی افتاده که نباید غمبرک بگیرم ؟)

گوشیم زنگ می خوره ... پشت سر هم ... فراز پشت خطه .. می دونم هم خونه کنترل میشه ... هم خطم ... جوابشو نمیدم ... ندیده می گیرم ... حدسم اینه میاد ... الان سر و کله ش پیدا میشه ... اما پارسا پیام میده ... بازم : (بپوش دارم میام دنبالت ... سر خیابون رسیدم زنگ میزنم بیا ...)

جا می خورم .... فراز دست برمیداره از زنگ زدن و پیامک میده :

(یارا بردار این بی صاحابو ...)

باز محل نمیدم و شماره ی پارسا رو میگیرم ... بوق می خوره ...

چند بار پشت سر هم و طول میکشه تا جواب بده : جانم ...

ـ کجا می خوای بیای ؟! ...

ـ علیک سلام ...

ـ با توام پارسا ....

ـ یه مهمونیه ... میارمت ... بیای روی فُرم !

ـ زور داری میگی ... وسط این بدبختی بیام مهمونی ؟ ...

ـ پس ولت کنم تو اون دخمه کپک بزنی ؟ ... وقت برای غصه زیاده ... نیای سرخیابون ، میام جلو خونه ت ...

گوشی رو قطع میکنه .... گوشی تو دستم زنگ می خوره و همون شماره ی ناشناسه ... تماس رو وصل میکنم ... صدای زیبا رو میشناسم .. خشک و سرد ... انگار از من خوشش نمیاد ... آدم خودش حس میکنه ... این بی علاقگی رو !

ـ برو ... خودتو بهش نزدیک کن .. وقتی نمونده !

قبل از اینکه چیزی بگم گوشی رو قطع میکنه ... فراز چی ؟ ... دست می جنبونم و می ترسم سر و کله ی فراز پیدا بشه و مانع این

رفتن بشه ... یه مانتو شلوار ساده ... بی آرایش ... نه دلی مونده ، نه دلخوشی ای !

گوشیم زنگ می خوره ... اسم پارسا روی صفحه می افته و من شالم رو سر سری ، سرم می ندازم و بیرون میزنم از خونه ... دسته ی کیفم دستمه و حتی اونو روی شونه م نانداختم ...

عجله به خرج میدم تا سر خیابون و دیدن ماشین شاسی بلندش وقتی برام چراغ میزنه ....

بهش میرسم و سوار میشم ... در ماشین رو که می بندم سمتش برمیگردم ... اخم دارم و شاکی نگاهش میکنم ، اونم در حالیکه بوی ادکلنش ماشین رو برداشته و برق موهای واکس زده و مرتب شده ش چشمم رو بازیچه می کنه ...

لبخند کجی میزنه و میگه : داریم می ریم عزا ؟

کنایه ش به ظاهرِ از ساده سادهِ ترِ منه ... اخمام باز نمیشن و لب میزنم : تا چند دقیقه ی پیش قرار بود توی خونه م باشم .

استارت میزنه و راه می افته ... لب میزنه : ناز کن یارا ... تا می تونی ناز کن ... نوبت من بشه ... بد می تازونم !

لب میزنم : تهدیدم می کنی ؟ ...

@shahregoftegoo

لبخند داره ... میگه : فعلا دُم ما زیر تبرت گیر کرده شازده ... گلوی شما که پیش ما گیر کنه ... نوبت ماست ...

نمی دونه خرخره م زیر دستشه ... که هر وقت اراده کنه می تونه نفسم رو بِبُره ... محلش نمیدم و سمت پنجره برمی گردم ... بیرون رو نگاه میکنم اما همه ی حواسم به آدم کناریه ... ضبط رو روشن میکنه و صدای شجریان پخش میشه ... سلیقه ش خاصه ! .. خاص و قشنگ ...

دیگه کسی حرف نمیزنه ... نه من ... نه اون ... تا وقتی ماشین توی یه خیابون عریض جلوی یه در فلزی سیاه و بزرگ توقف میکنه ... با ریتم دو تا بوق می زنه ویه مرد کت و شلواری در رو هل میده ... تا وقتی داخل میریم ....

ترسیده م و آب دهنم رو قورت میدم ... تنهاییم یا مهمونیه ؟ ... عین موریانه این فکر که تنهاییم و می تونه هرکاری که دلش می خواد بکنه ، داره مغزم رو می جوه ... تا وقتی که از راه سنگی جلوتر میره و میبینم آدمایی رو که با لباس های شیک و شکیل و لیوان های توی دستشون ، دسته دسته شدن و دارن با همدیگه حرف میزنن ... یه موزیک لایت و قشنگ که حالا صداش واضح تره .. حالا که ماشین نزدیک به ساختمون کنار ماشین های دیگه ترمز میکنه ...

نگاه کنجکاوم اون بیرون رو می بینه ... پارسا بی حرف کنارم مونده ... سمتش برمی گردم و می بینم نگاه خیره ش رو روی جزء به جزء صورتم ... میگم : تازه کشفم کردی ؟ ...

میگه : هرطور نگاهت می کنم هیچ سنخیتی با این مهمونی نداری !

راستش خودمم خجالت زده م ... این جین آبی و مانتوی کوتاه مشکی ساده م با کاپشن سفید رنگی که تنمه ، اونم بیی آرایش ... زیادی فرق داره با تِم این مهمونی که از بیرون پیداست ، جای اشراف و اشراف زاده س !

لب میزنم :واقعا خودمم دلم نمی خواست اینجا باشم !

میگه : امشب همه چشمشون به توعه!

جواب میدم : می خوای برگردم ؟

شاکی میگه : دو دقه پاچه نگیر حرف بزنیم !

اخم میکنم که ادامه میده : نه برای سرو وضعت ... وقتی با من پاتو بذاری اونجا ، همه چیز تغییر میکنه ... میشی اولین زنی که دست مایه ی تفریحم نیست !

پوزخند میزنم ... من قبول ندارم این ابراز علاقه رو ... از اولش نداشتم ... حالا هم شاکی لب میزنم : کی گفته آخریشم ؟!

ـ من میگم !

ـ متنفرم پارسا ... متنفرم از اینکه فکر می کنه ابراز علاقه کردنت منحصر به فرده و می تونی هرچی دلت خواست بگی ... اون موقع هم با همه بودی ... از معلم زبان پریسا گرفته تا دخترخاله ی مادرت و اون آبرو ریزی که توی خونه تون پیش اومد ... من همه ش رو یادمه ... من یادمه ی خاله ی مادرت جلوی خونه تون میگفت حداقل گردن بگیر اون بچه رو تا بتونن قانونی با رضایت خودت ، سقطش کنن ...

کلافه دستش رو بلند میکنه و بین موهاش می کِشه ... لب میزنه : گو ...

من اما نمی خوام گوش کنم ... خونم به جوش اومده از این همه بد و بیراه بی منطق ... دستم رو روی دستگیره ی در میگیرم برای باز کردن اون و پیاده شدنم که بازوم رو نگه می داره ... محکم ... منو سمت خودش میکشه ... نیم تنه م جا به جا میشه و صورت به صورت پارسا می مونم ...

لب میزنه : توام دست خورده ای ... دست خورده ی اون لاشی... حساب بی حسابیم ... از امروز همه چیز رو تعیین می کنیم !

وا میرم .. دست خورده ؟ ... فرزام شوهرم بود .. یه رابطه ی عُرفی و مُوَجَه ! ... وقتی این مکث و این حالم رو می بینه ... کلافه نفسی میکشه و میگه : گوش کن یارا ... دعوا و بحث ندارم من باهات

... می خوام بار و بندیل ببندم و بذارم برم ... می خوام هر گند بالا اومده از من همین جا بمونه ... جمع و جور میکنیم و میریم ... حاج حسن بفهمه شوهرت چه گوهی خورده سکته می کنه ... گوشِت با منه ؟! ...

دوست دارم بزنم تو دهنش ... دوست دارم سقف همین ماشین رو روی سرش خراب کنم ... من دست خورده ی شوهر بی همه چیزمَم ... بغض گلوم رو فشار میده ... بازوم رو میکِشم و پیاده میشم ... چند نفر سمت ما برمیگردند ... با کنجکاوی .. اگه پارسا رئیس یه باند باشه ... این نگاه ها کنجکاو دور از ذهن نیست ....

مخصوصا وقتی پارسا با سرعت دنبالم پیاده میشه و به من که می رسه پنجه ش رو توی پنجه م قفل میکنه ... محکم نگهم می داره ... نمی ذاره قدم از قدم بردارم و لبخند زده به من نگاه میکنه ...

اما صدای پر از خشمش رو می تونم از لابه لای دندونای چفت شده ش بشنوم ... وقتی میگه : لبخند بزن !

باید مدارا کنم ... باید کنار بیام ... اسم یسنا تو مغزم تکرار میشه ... دست برمی دارم از تقلا ... چشمام رو اشک پر میکنه ... زل میزنم به چشماش ... بدم میاد از نگاه کردن بهشون ... اگه همه ش زیر سر پارسا باشه ... پشت این کالبد جذاب ، جز کثافت چیزی نخوابیده ...

لبخند پیروزی می زنه ... احتمالا هیچوقت با خودش محاسبه نمیکنه این دختر چموش ، همون کسیه که قراره اونو زمین بزنه ! .. از ته دلم دعا میکنم کار پارسا نباشه ...

لبخند به لب کنارم قرار میگیره و حالا عملا همه به ما زل زدن و می تونم به جرات بگم کسی لام تا کام حرف نمیزنه ... سر تا پای منو آنالیز می کنن ...

نه چیز جذابی وجود داره ، نه چیزی که به چشم بیاد ... تا چشم کار میکنه، میشه سادگی رو دید !

پارسا هنوزم دستم رو تو پنجه ش قفل کرده ... میره سمت ساختمون .. با آرامش .. با اقتدار ... رئیس بودن بهش میاد ... اون اعتماد به نفسی که اون داره ، من ندارم !

عملا داره منو راه میبره و تهش وارد ساختمون میشیم ... حجوم نور زیاد و بوی سیگار و ادکلن ... همهمه و موزیک بی کلامی که پخش میشه ! ...

گیجم ... گنگ ... با پارتی های چند سال پیش فرق داره ... اینجا یه مشت جنتلمن دور هم جمع شدن که هیچ رفتار زشت و وقیحی ندارن ... اگه بخوام لباس های تا حد زیادی آزاد و باز اون ها رو ندیده بگیرم !

پریسا رو می بینم ... توی اون لباس جذاب و کالباسی رنگش ... یه پارچه ی لَخت و حریر ... کمر برهنه و یقه ی بازش ... نگاهم اول به شکمش خیره میشه ... صاف ، بدون برآمدگی ! ... بچه ش حتما ، هم اندازه ی بچه ی من ....

جمله م رو قورت میدم ... به من میرسه و خندون میگه : سلام قربونت برم ... خوش اومدی !

نه ناراحته ... نه همدردی بلده ... می دونه خواهرم رو دزدیدن !؟ ... یا بابام سکته کرده ؟! ...

پارسا لب میزنه : اشکان کجاست !؟ ...

ـ پیش کویر و دانیال ... خودت گفته بودی نذاریم با شیخ حرف بزنه !

جمله ش رو دلگیر به پارسا میگه ... معلومه با نیش حرف میزنه ... مخصوصا وقتی برای پارسا پشت چشم نازک میکنه و پارسا لب می زنه : سرویس بهداشتی رو نشونش بده تا سر و روش رو آب بزنه ...

بالاخره دستم رو رها میکنه ... بی حرف ... دور میشه ... پریسا منو نگاه میکنه و میگه : گریه کردی ؟! ...

ـ خیلی مشخصه ؟! ...

لبخند ملایمی میزنه و میگه : شنیدم چی شده ... نمی دونم چیکار کنم تا دردت کمتر بشه !

لب میزنم : سرویس کجاست ؟! ...

پریسا دلگیریم رو می فهمه ... با مکث میگه : می برمت ...

تند میگم : لطفا شکل پارسا دست و بالم رو نبند ... فقط بگو کجاست ... تنها راحت ترم ...

با دست راه پله رو نشون میده ... میگه : طبقه ی بالا ... در دوم سمت راست ... یه سرویس داره و خالیه ... ازش استفاده کن ... لباس بیارم برات ؟! ...

از کنارش که رد میشم لب میزنم : موندگار نیستم !

پریسا چیزی نمیگه اما با نگاهش تعقیبم میکنه ...از پله های سنگیش بالا میرم ... دستم روی نرده های سلطنتی و چوبیش حرکت میکنه...

ذهنم شدیدا درگیر مونده ... در اتاقی رو که پریسا بهم نشونیش رو داده باز می کنم، جا می خورم .

یه اتاق بزرگ با دکور قهوه ای طلایی ، مبل های سلطنتی و تخت دو نفره با تاجش ... یه لوستر شیک و بزرگ!

پرده ای که باد اونو بالا می بره و معلق نگه می داره ... یه پنجره ی قدی باز مونده و باد از اونجا داخل میاد .

می خوام در اتاق رو ببندم که کسی ، بی هوا و تند اونو باز می کنه ... عقب سکندری می خورم ... جا خورده و با استرس به کسی که خودش رو داخل اتاق می کشه نگاه می کنم ...

شاید داخل اومدنش فقط چند ثانیه زمان می بره ، می خوام دهن باز کنم ، داد بزنم یا حداقل دور بشم ... اما وقتی نیم دور ، می چرخه و می بینمش ... جا می خورم .

ابروهاش رو توی هم می کشه ... تند جلو میاد ... بازوهام رو میگیره و عقب میکشه ... سمت چهار چوب باز مونده ی پنجره ، من عقب عقب قدم برمی دارم و میگم : چیکار می کنی ؟؟

ـ من یا تو ؟! ...

بهش زل میزنم ... نچی می کنم و می خوام بازوهام رو بیرون بکشم اما فشار انگشتاش روی بازوهام بیشتر میشه ... دردم میاد ... چهره م درهم میشه ...

خشم ، چشماش رو کور کرده، نه می بینه ... نه می شنوه ... با لحن تند و توبیخی میگه : زیبا گفت بیای ؟! ...

ـ خودم .. خودم خواستم بیام ... یسنا یادت رفته ؟! ...

ـ تو می دونی اصلا با کی طرفی ؟! ...

ـ تو چی ؟ .. تو می دونی هر روز بی خبری از یسنا جونم رو بالا میاره ؟! ...

ـ می خوای عین خیالم نباشه که ناموسم بغل گوش یه لاشخور بره بیاد ؟! ...

ساکت میشم ... هر دومون می دونیم ... هم من ، هم فراز ... که اگه پارسا همون آدم ربا باشه ، جون هیچکس در امان نیست . لب میزنم : گفتی مراقبمی !

حرکت سیبک گلوش رو می بینم ... لب میزنه : اما تو اعتماد نکن ... خود لعنتیت باید مراقب خودت باشی ...

خودم رو عقب میکشم ... حالا که حصار انگشتاش دور بازوهام شُل تر شده ... رهام می کنه .. دو سه قدم دور میشم ...لب میزنم : نمی خوای غر زدن رو تموم کنی ؟ ... بیا پیداش کنیم ... خواهش میکنم ...

هنوز آروم نشده ... انگشت های دستش رو بینموهای شیکش میگیره ... صدای تِق تِقِ قدم برداشتنی که با صدای خفه ی موزیکی که از پایین به گوش می رسه رو می شنویم ... هر دومون ...

هم زمان سمت در برمی گردیم ... من هنوز خودم رو پیدا نکردم که فراز شکل باد ، بی صدا از کنار تنم رد میشه ، از کنار پرده و بعد نا پدید میشه !

هاج و واج این فرار کردن رو می بینم ... رو به همون پرده ی معلش ایستادم که صدای باز شدن در اتاق رو می شنوم و عقب برمیگردم ... پارسا !!

- عه ... چرا اونجا ایستادی ؟! ...

دست و پامو گم میکنم ... مگه تو عمرم چند بار پای مرگ و زندگیم وسط بوده که بخوام توی فیلم بازی کردن ، استاد باشم !؟ ...

ساکتم ... لبام رو دوختن به هم انگاری .... هاج و واج نگاهش میکنم ... لب میزنه : خوبی تو ؟!

آب دهنم رو قورت میدم .. فراز اونجاست ... پشت اون پرده ... توی تراس ؟! ...

- یارا ...

زبونم رو بین لبام میکشم ... صدام در نمیاد ... نگاهش میکنم فقط ... داخل میادو در اتاق رو می بنده ... میگه : کم خودت سرمایی هستی ؟!... وایسادی جلو پنجره که چی ؟!

@shahregoftegoo

اون همه چیز رو یادشه ... همه ی جزئیات از من رو ! ... همینقدر قشنگ ...جلو میاد و از کنارم رد میشه ... هر قدمی که بر می داره انگاری به خارج شدن روح تو بدن من کمک بیشتری می کنه ، همینقدر مضطرب و درمونده م ...

قلبم بالا اومده ... جایی بین حنجره م ... حتی وقتی آب دهنم رو قورت میدم اونقدری فضا برای پایین رفتن نداره !

یه قدم از من دور میشه و به پنجره نزدیک ... فراز چی ؟ ... یارای لعنتی ! ...

ـ سرما می تونه حالم رو جا بیاره ..

زبون باز می کنم ... حتی برای گفتن جمله ی بعدیم هیچ برنامه ریزی ندارم ...

پشت به من صبر می کنه ... قدم از قدم بر نمی داره ... طول میکشه تا روی پاهاش بچرخه و سمت من برگرده ... با مکث ... با خیرگی ...

دستام به لرزه افتاده ... وسط این زمستون رو به روی بادِ یخی که وزیدن گرفته و از پرده رد میشه تا صورتم ، من کوره م ! ... گرممه ...

جون می کَنَم تا از کنار پارسا رد بشم و پرده ی حریر رو کنار بزنم ... دستم رو روی دستگیره نگه می دارم و هلش می دم برای بسته

شدن .... وقتی دارم چِفت پنجره رو می ذارم به جسمی که دست راست خودش رو کنار دیوار کشیده نگاه می کنم ... یه سایه ی تیره ، وسط تاریکیِ تراس !

به من زل زده .... دستام رو روی دستگیره محکمتر می کنم ... می خوام به خودم مسلط شم و تهش پنجره رو به هم چفت می کنم ، قفلش رو سِفت نمیکنم ... فراز باید بیاد بیرون ! ...

ـ با کنایه حرف نزن ...

نفس عمیقی میکشم .... تند عقب می رم و پرده رو هل می دم پشت سرم ... لب میزنم : وقتی فکر می کنی مالک منی ... نمی تونم قشنگ حرف بزنم ...

ـ پاچه نگیر یارا ... حرف زدیم به نتیجه رسیدیم !

ـ رسیدیم یا رسیدی ؟! ...

می خواد نزدیک تر بیاد که من زودتر قدم برمی دارم برای نزدیک شدن بهش ... لب میزنم : من حتی مهر طلاق رو نگرفتم !

ـ وکیل می گیرم برات ، کارت رو راه می ندازم ...

ـ وکیل دارم ... احتیاجی به تو نیست پارسا ! ... حداقل نباید بهم وقت فکر کردن بدی ؟! ....

می خوام دورش کنم ... این استرس که فراز رو ببینه داره از پا درم میاره ... از کنارش می خوام بگذرم برای بیرون رفتن که بازوم رو میگیره ... همون بازویی که قبلا فراز اونو محکم نگه داشته ... منو میکِشه ...

سمت خودش ... خم شده ... تو صورتم .. حرف که میزنه ، نفسش پوست صورتم رو لمس میکنه ... همینقدر نزدیک ... کفریه... داره خودشو کنترل میکنه ... لب میزنه : با فکر تو پیش رفتیم که تهش تو این شدی و منم اونجایی ام که خودم دوسش ندارم! ... صبر می کنم تا مُهرِت بخوره ... اون موقع ریش و قیچی دستمه یارا ...

لباش رو کِش میده ... یه لبخند با حرص ، لبخندی که اصلا شکل لبخند نیست... از لا به لای دندون های به هم چسبیده ش میگه : این بار جلو نیومدم که عقب برم .. تا تهش میرم .. خب ؟!...

آب دهنم رو قورت میدم و بازوم رو ول میکنه ... فاصله نمی گیره ، اما پنجه ش رو توی پنجه م قفل میکنه و سمت خروجی اتاق میره .. منو دنبال خودش می کشونه ... نیم نگاهی به پنجره می ندازم .. بی شک ، اون سمت پرده ی حریر ، می تونه به خوبی داخل اتاق رو ببینه ...

بیرون میزنیم از اتاق ... مکثی می کنه تا نفسش جا بیاد ... تا به خودش مسلط بشه و مسلط میشه ... حالا با قدم های آهسته تری از پله ها پایین میره و منو دنبال خودش میبره ... با همون خونسردیش ... همزمان لب میزنه : لبخند می زنی !

نیم نگاهی با لبخند بهم می ندازه و وقتی صورت بی حالت و تا حد زیادی خشک شده م رو می بینه پنجه ش رو فشار میده ... لبام رو به هم فشار میدم تا از دردش کم بشه و لبخند میزنم .

راضی، دوباره راه می افته ... من گیر کردم ... فقط یه نشونه می خوام که باورم بشه یسنا اینجا نیست ... وگرنه خودم می دونم جواب این زورگوییه پارسا یه سیلی محکمه !

به سالن می رسیم و پارسا برای تعدادی از اونها سر خم میکنه ... تا وقتی که پریسا از بین مهمون ها رد میشه و جلو میاد ... نگاهش دور تا دور سالن رو زیر نظر داره و لب میزنه : پارسا ، اشکان رو ندیدی ؟! ..

پارسا بی حوصله جواب میده : همین اطرافه حتما ... پیداش کن بگو بیاد تو اتاقم ...

ـ عه ... یارا خانوم شمایین ؟ ...

جا می خورم ... عقب بر می گردم ... با دیدن کویر وا میرم ... اما لب میزنم : سـ ... سلام ... خوبین ؟! ...

کویر ـ قربان شما ... خانواده خوبن ؟ ... خواهر پیدا شد ؟!

برای کسی که داره در مورد ناراحتی یک خانواده حرف میزنه ، زیادی خونسرد و نمایشیه ... لب میزنم : ممنون ...

پارسا بی حوصله میگه : برو ببین مودت چیزی احتیاج نداره !

کویر خم میشه و با لبخند دور میشه ... سمت پارسا برمی گردم و میگم : اگه به خانواده م بگه چی ؟ ... که دختر بزرگتون رو توی مهمونی دیدم ...

پارسا ابرو بالا می ندازه و به کویر زل میزنه ... کویری که سمت مرد کت و شلوار به تن درشت هیکل با چهره ی سبزه رویی می ره ...

لب میزنه : زیادی دست کم گرفتی منو !

ـ دهنش رو می بندی ؟!

لبخند میزنه ... این بار واقعی ... جواب میده : گِل می گیرم .... دهنش رو ... اگه این راضیت میکنه ....

بهش خیره می مونم ... هنوزم دستم رو ول نکرده ... لب میزنم : تو واقعا منو دوست داری ؟! ...

لباش رو داخل دهنش میکشه ... چشماش رو ریز می کنه و نفس عمیقی میکشه ... انگار که تو ذهنش دنبال جواب باشه ... لب باز میکنه تا چیزی بگه که صدای بشاش پریسا رو می شنویم :

ـ ما اومدیم ...

پارسا جمله ش رو قورت میده ... هر دو سمت پریسا برمی گردیم ... سمت پریسا و مردی که دقیقا کنار پریسا راه میره ... با دیدنش جا نمی خورم ... من انتظارش رو داشتم امشب ، اینجا ... ببینمش ... اما ، اما به عنوان دوست پسر پریسا اینجا بودن ، زیادی نا معقوله ....

پریسا با دست به فراز اشاره می کنه : ایشون اشکان جان ... رِل من ...(به من اشاره میکنه) ایشونم یارا جان ، پارتنر داداشم و یکی از بهترین دوستای من ...

فراز لبخند میزنه ... اعتراف می کنم این اولین باره که لبخندش رو می بینم ... اینطور ... به وضوح ... با خونسردی دستش رو دراز میکنه و لب میزنه : پس اون یارایی که تعریفشو شنیدم شمایی!

می خوام دست دراز کنم که پارسا زودتر از من به خودش میاد و دست فراز رو توی دستش می گیره ... ملایم تکون میده و میگه : نه اشکان ... این یه قلم تَک پَره !

اشکان ابرو بالا می ندازه ... عمیق به پارسا نگاه می کنه که پریسا به حساب ناراحت شدنش می ذاره ... دستش رو دور آرنج اشکان حلقه می کنه و لب میزنه : وا ... اشکان که غریبه نیست ...

پارسا دست فراز رو رها می کنه و نزدیک میشه ... به من ! ... فراز این فاصله ی طی شده رو می بینه ... این نزدیکی رو ... وقتی پارسا دستش رو دور کمرم حلقه می کنه و منو سمت خودش میکشه ....

لب میزنه : برای خانومَم ... من فقط غریبه نیستم !

خانومَم ؟ ... سر بلند میکنم و به پارسا زل میزنم ... پارسایی که به من پیله کرده و پریسایی که آویزون به فراز مونده .... دو تا زوج بی ربط ... به همدیگه ! ...

تهش سمت فراز برمی گردم ... اخم داره .. زل زده به پارسا ... بی پلک ... حس میکنم توی چهارچوب جمجمه ش اونو دست کم صد باری دار زده !

*

کلید رو می زنم ... خونه توی نور فرو میره ... ساکت ، خلوت ... امروز حتی به خانواده م زنگ نزدم ... حالشون رو بپرسم ...

بغضم میگیره ... دکمه های مانتوم رو باز میکنم ... زیرش یه تاب یقه اسکی تنمه ... دستم رو که تکون می دم دردم میاد ...

نیم نگاهی به بازوم می کنم.... به هاله ی سیاهی که روی اون جا انداخته ... ردِ انگشت هایی که چند بار امروز دورش حصار شده بودند ، بهش فشار آورده بودن .. بغضم می گیره و چشمام رو اشک پر میکنه ... من همون شیشه ی ترک خورده م که تلنگر می خواد برای خورد شدن ...

صدای ضربه خوردن به در شیشه ای ساختمون ... عجیبه که نمی ترسم ... که وا رفته به در نگاه می کنم ... دزد هیچوقت در نمیزنه یارا !

کاش جای دزد ، قاتل باشه ... که نفسِ آخرت همین نفسی باشه که می کشی ! ... اما در با مکث باز میشه ...

اونی که بین چهار چوب ایستاده خسته تره ... یه سایه ی درشت ، قد بلند ، پشت پرده ی اشکی که توی چشممه ...

به چهار چوب در تکیه میده ... به من زل میزنه ... میگه : از دیوار پشتی اومدم !

آب دهنم رو قورت میدم ... سخت پایین میره ... میگم : کلی دعا کردم یه قاتل باشه !

اولین اشکم که سر می خوره ... واضح تر میشه دیدم ... لبخند کجی می زنه ... کج و خسته ... برعکس چند ساعت پیش ، حالا ملایم تره ... لب میزنه : قاتل در میزنه ؟! ...

منم لبام کش میاد ، ضعیف ... بی جون ... می گم : دیگه هیچ اتفاقی توی زندگیم برام عجیب نیست !

مکث می کنه ... حق میده؟ ... باید حق بده ... جایی برای حق ندادن وجود نداره! ... تکیه ش رو از چهار چوب میگیره و داخل میاد ... مانتویی که هنوز توی دستم مونده رو میگیره و جای آویزون کردن روی آویز سمت گوشه ی خونه میره ... سمت ساعت ایستاده ، گوشه ی سالن ! ..

مانتوم رو روی اون آویزون می کنه .... لب میزنه : توی ساعت .... دوربین گذاشتن ! ...

جا می خورم ... من خبر نداشتم ... میره تا آشپزخونه ... تا باز کردن در فریزر ... همزمان میگه : توی دکمه های چند تا از مانتوهات .. یه مامور توی ماشین، سر خیابون ، 24 ساعته مراقب ورودیه ...

کشو ها رو باز و بسته می کنه ... من میخ شدم به جایی که هستم ، میخ و لال ! ... حتی نمی پرسم دنبال چی می گرده .

طول میکشه تا چیزی که می خواد رو پیدا کنه و در فریزر رو ببنده ... می بینم دستشو ... یخ ؟! ...

با چشم می گرده و نایلون پیدا میکنه ... یخ های ریز و مکعبی داخل نایلون میریزه و درش رو می بنده ... میاد سمتم ... یه قدم مونده به من صبر می کنه و میگه :

ـ خوبی هر روز زخمی و کبود بودن ... همینه !

دستش رو بلند میکنه و یخ رو روی بازوم می ذاره ... دردم میاد ... یه جریان سَرد از بازوهام شروع میشه تا کل بدنم ... ادامه میده : یخ برای کبودی خوبه ! ...

بینیم رو بالا میکشم و میگم : تو کبودش کردی !

نفس عمیقی میکشه و میگه : برای همین می خوام درمونش کنم !

ـ دلت سوخته برام ؟! ...

لب میزنه : خودم تو موقعیتی نیستم که بخوام برای تو دل بسوزونم ... اعتقادم اینه که آدم باید بابت زخم هایی که خودش مسئولشه ... پاسخگو باشه !

نگاهش میکنم ... عمیق ... چونه م می لرزه ... می گم : ولی من تیکه پاره شدم انگار !

@shahregoftegoo

هنوز دستش روی یخ ، روی بازومه .... مکث می کنه ... خیره می مونه ... میگه : یه اعتقاد دیگه هم دارم یارا ! ...

بهم خیره س ... طول میکشه تا بگه : آدم برای انتخاب های اشتباهش هم باید تاوان بده !

عمیقاً حسش می کنم ... حقّانیَت جمله ای رو که گفته ... پرخاشی در کار نیست ... هرچی که هست ، سکوته ! ...

لبخند میزنه ... یه لبخند کج ... میگه : تا وقتی رَدِش کامل از بین بره ... قوی بمون ! ...

می خوام بحث رو عوض کنم ... نمی خوام ادامه بده ... من بار این شرمندگی رو نمی تونم به دوش بکشم ... فرزام انتخاب اشتباهی بود که حقمه تاوان بدم ... عوضش می گم : بازوم درد می کنه !

اخم میکنه ... نمایشی ... لب میزنه : لوس بازی ؟!...

ـ تا حالا یه غول تَشَن ماهیچه هات رو لِه کرده !؟ ...

لبخندش عمق میگیره ... دست آزادش رو می بره سمت پیراهنش ... دو تا دکمه های پایینیش رو باز می کنه ... کنار میزنه ...

عضله های برجسته ش پیدا میشه ... سِفت و سخت بودنش، مشخصه ... اما ... اما جای بریدگی ... ردِ کِدِر شده ی دایره ای کوچیک ... می گه :

ـ با من از گلوله و چاقو حرف بزن ... از این لوس بازی ها نداریم !

بهشون خیره می مونم ... پیراهنش رو صاف می کنه و تشر می زنه : خوردی پسر مردمو !

سر بلند می کنم و میگم : واقعا جای گلوله س ؟! ...

ـ ول کن این حرفا رو ... چی می تونی دست و پا کنی ؟! ... تو اون خراب شده ، هیچوقت هیچی از گلوم پایین نرفته !

دست دیگه ش رو جلو میاره و دستم رو میگیره .. می ذاره روی نایلون یخ و خودش دور میشه ... روی یکی از مبل ها جاگیر میشه و میگه :

ـ اگه چیزی پیدا نمیشه ، چشمامون رو روی هم بذاریم !

ـ اینجا ؟ .. اینجا می خوابی ؟! ...

ـ تا وقتی که اون جونور توی زندگیته ، تا اطلاع ثانوی ، جای خواب من اینجاست !

وا رفته بهش نگاه می کنم ... بی محل ، چشماش رو می بنده و به تکیه گاه مبل تکیه می ده ... می خوابه ؟ ... می مونه ؟! ... اون گرسنه س یارا ...

قطره های آب از بازوم سُر می خورن تا مچ دستم و من قدم برمی دارم سمت آشپزخونه ... شاید سوسیس و تخم مرغ یه انتخاب خوب باشه ... با لواش های باقی مونده از صبح ! ...

*

ـ شما که می دونین کار پارساس ... چرا گیرش نمی ندازین ؟ ...

گَره رو، روی نون می زنه ... لقمه می گیره برای خودش ..

همزمان جواب میده :

ـ پسرا رو به کار می گیره تا دخترا رو گول بزنن ... اغلب توی سن های 16 تا 20 ساله، کله هایی که باد دارن و پُرَن از ابراز احساسات ! ... کم پیش میاد گول نخورن ! ... می برن خونه هایی که دارن ... یکجا نگهشون نمی دارن ... پارسا چیزی حدود 5 یا 8 ویلا توی جاهای مختلف داره ... وَن های زیادی وارد و خارج می شن ... دخترا رو پراکنده وارد ساختمون می کنه ... دو یا سه بار حکم تفتیش گرفتیم ، به کاهدون زدیم .... یه بارش با اون ون ها مواد غذایی جا به جا می کرد ، بهانه داشت ... دَر رفت ... دخترای زیادی رو فرستادیم تا رگ خواب پارسا رو دست بگیرن ... اما اون برای یکی دو شب می خواستشون ... داستان تو گویا فرق میکنه !

لقمه رو دهنش می ذاره ... می جوه ... آهسته ... به من نگاه می کنه ... من استکان رو هَم می زنم ... هم شکر حَل شده ، هم چای سرد شده ... اما فکرم مشغوله ... لب میزنه : نمی خوای بگی از کجا می شناسیش؟!

آب دهنم رو قورت می دم ... جواب میدم : با پریسا یه دبیرستان می رفتیم و می اومدیم ... پارسا خیلیتلاش کرد بهم نزدیک بشه ... من اهل پسر بازی و این حرفا نبودم ... اصلا پریسا می گفت به خاطر اینکه دو سه بار درخواست کرده و من رد کردم ، جَری شده و عاشق ! پارسا همه چیز تموم بود و کم پیش می اومد کسی دست رد به سینه ش بزنه ...

- تو چرا ردش کردی !

نگاهم رو می دوزم به استکان شیشه ای با محتوای چای یخ زده ... با مکث می گم : چون چهار چوب نداشت ! ... خیلی از دخترا رو زَن کرده بود و کثافت بالا آورده بود ...

سر بلند میکنم ... چشمام کِدِر می شه ... لبخند تلخی میزنم و میگم : ولی هیچوقت با زن متاهل نبود فراز ! ... کی فکرشو می کرد کسی که انتخابش می کنم با یه زن بچه دار و شوهر دار می ریزه روی هَم ؟! ...

@shahregoftegoo

بهم زل می زنه ... خیره می مونه ... میگه : تَهِ استکان رو درآوردی !

تازه حواسم جمع میشه و دست برمی دارم از هَم زدن بی حاصل ... این بار لقمه ای که دستش مونده رو سمتم میگیره ... لب میزنه : بیخودی گرفتمش ... سیر شدم ! ...

مکثم رو که می بینه ، باز دستش رو سمتم تکون می ده ... تا بگیرمش ... می گیرمش ... لب میزنم : نیک نژاد گفت طلاق گرفتن راحته !

با مکث جواب میده : راحتم اگه نبود ... اگه انتخابت طلاق بود ، راحتش می کردم برات !

لبخند میزنم ... از جا بلند میشه ... لب میزنه : در بالا پشت بوم رو نبند ... راه رفت و آمد منه ! ... امروزم خونه نَشین ... فرشاد دیروز می خواست بیاد دنبالت بری اونجا ... من گفتم امروز میری ! ...

پیراهنش رو از روی مبل برمی داره ... یکی از تی شرت های فرزام رو تنش کرده آخه ... می ره سمت اتاق برای عوض کردن ... همزمان میگه : تنهایی فرصت خوبیه برای فکر کردن ... از اونجایی که فکرای تو قشنگ نیستن ، بهتره تنها نمونی ! ...

وارد اتاق میشه و دیگه نمی بینمش ... فرشاد و فراز شاید تنها شانس من تو خانواده ی فرزام باشن ... سرم رو پایین میارم ... سمت لقمه ای که دستم مونده ... پشت چهره ی یخ زده و اخم کرده ی فراز ، حتما یه دل مهربون خوابیده ... دوست دخترش راضیه ؟! ... حتما راضیه که پریسا داره جون میده برای فراز ! .... فراز می دونه اون حامله س ؟ .. می خوام همین سوال رو بپرسم که گوشیم زنگ می خوره روی میز ... اسم پارسا خاموش روشن میشه ... فراز از اتاق بیرون میاد ... کنجکاو بهم نگاه می کنه ...

تماس رو وصل میکنم و روی بلندگو می ذارم ... صداش می پیچه : سلام دُخمَل !

فراز ابرو بالا می ندازه ... جواب میدم : علیک سلام !

ـ دوست ندارم تخس صداتو بشنوم !

ـ قرار نیست هرکار دوست نداری نکنم ...

می خنده ... کِیفِش کوکه ... راه میاد ... لب میزنه : چموش بازیتم دوست دارم ...

ـ زنگ زدی اینو بگی ؟! ...

ـ نخیر ... زنگ زدم بگم ، تازگیا یه رستوران زدم ... ترکونده ... موزیک زنده و منوی باز و فضای باز ... بریم یخ کنیم تو آذر ماه ؟! ...

میگم : خانواده ی شوهرم گفتن شب برم اونجا !

تخس میشه و عصبی : بیخود کردن ... اون حرومزاده کم گند زده به زندگیت !

فراز اخم میکنه ... دست بلند میکنم تا از روی بلندگو برش دارم که دست بلند می کنه به معنی اینکه این کارو نکنم ...

ـ الو ... تو که نمی خوای بری اونجا ... مگه نه ؟! ...

ـ تو هنوز یاد نگرفتی گناه یکی رو پای یکی دیگه ننویسی ؟! ..

ـ اون نسناس توی همون خانواده ی تربیت شده !

ـ پریسا هم شکل تو خودخواه و بی منطق نیست !

ـ بار اخرت باشه منو با اون لاشی مقایسه می کنیا !

ـ چرا ؟ .... تا حالا به هیچکدوم از دوست دخترات خیانت نکردی تو ؟! ..

ـ کردم .. دستم هم درد نکنه ... منتها به زنم نه ! ... اصلا تا دلم گیر نباشه سراغ زن گرفتن نرفتم .. حالا که دارم می رم ... خط میکشم دورشو ... روشنه !؟ ... اصلا هر جهنمی میری برو ... فردا روزت با من پر میشه ... حله ؟! ..

می خوام چیزی بگم که تلفن رو قطع می کنه ... فراز بی حرف بهم نگاه میکنه که میگم : ببخشید ... نمی دونستم می خواد چی بگه !

@shahregoftegoo

ـ تا ابد اینطوری بِرونی اونو از خودت ... طول میکشه تا جاشون رو بفهمی !؟ ...

ـ سرهنگ گفت فقط خودم باشم ! ...

فراز منتظر نگاهم می کنم ... منتظر برای ادامه دادن گفته م که لب میزنم : من همیشه با پارسا همینطوری بودم ... پَس زدم !

لبخند کجی میزنه و میره تا در شیشه ای و لب میزنه : خوب کردی ! ...

نمی دونم چی میشه که یهو می پرسم : تو نمیای ؟! ...

عقب برمیگرده : کجا ؟! ...

ـ خونه تون . !

ـ من شاید سالی یه بار میرفتم خونه شون ... حالا هم با این جریانات تا اخر این پرونده نمیشه برم اونجا ... حالا چرا مَن یادت افتادم ؟!

ـ وقتی هستی ، بقیه مراقبن چطور باهام حرف بزنن !

می دونه منظورم مادرشه .. می دونه و لب میزنه : کم مونده تا تَهِش ... که دیگه اون بقیه رو نبینی !

بی حرف بیرون میره .. اشاره ش به طلاق گرفتنم و تموم شدن همه چیزه ... به رفتنم بعد از تموم کردن این ماجرا ... به لقمه ی توی دستم نگاه می کنم ... گاز می زنم اونو ...

یسنا که پیدا بشه، بقیه ش مهم نیست ...

*

کاسه ی بزرگ خورش قیمه رو می ذاره رو به روی من، عاطفه مهربون شده ... از غروب که اومدم بوش منو مست کرده ... با خودم درگیرم که این ویار هست یا نه ؟ ...

دل به دریا می زنمو ملاقه رو پر می کنم ... میریزم روی برنج ... لپه هاش چشمک میزنن ... فرشاد میگه:

ـ نوشابه یا دوغ ؟! ...

زشته بگم جفتش ؟! ... فرشته میگه : تو جفتش رو بذار پیشش هرکدوم که خواست میریزه برا خودش ! ...

عاطفه میگه : گوشت چرا نمی ریزی برا خودت ؟! ...

لبخند میزنم ... میگم : مرسی ...

قاشق رو پر میکنم از برنج ... دهنم آب افتاده از رنگ قرمز قیمه و عاطفه میگه : خونه ی خودتی ، آره ؟! ...

سر بلند میکنم ... میگم : بله !

@shahregoftegoo

به وضوح می بینم که چشماش رو اشک پر میکنه ... میگه : تنها چیکار میکنی توی اون مِیدون ؟ ... بیا اینجا خب ! ...

فرشاد غذاشو قورت نداده هنوز ... لوده میگه : فوتبال بازی می کنه ... این چه حرفیه مادر من ؟! ...

عاطفه : حتما دلش برای فرزام تنگ میشه ... اذیت میشه ! ...

قاشق رو توی بشقاب رها میکنم ... اخم میکنم ... فرشته دستش رو روی دستم می ذاره و چشماش رو باریک میکنه .. شکل خواهش .. که تو کوتاه بیا ! ...

فرشاد مراعات نمی کنه ... قاشقش رو روی میز می ندازه و میگه : گفتی برو بیارش ... حرف زدن از فرزام از محالاته ... بفرما !

عاطفه باسر انگشت اشکش رو پاک می کنه و میگه : پسرمه ... بندازمش دور ؟ ...

فرشاد ـ نه ... ولی تو دلت باشه ... کسی اینجا دل خوشی از پسرت نداره ...

عاطفه لب میزنه : چطور اون موقع ماشین انداخت زیر پای تو و جشن و برو بیا گذاشت برای فرشته این حرفا نبود !

@shahregoftegoo

فرشاد عصبی از جا بلند میشه ... داد میزنه : از وقتی فهمیدم چه گوهایی خورده که ماشین داره خاک می خوره تو پارکینگ ... پاره کردی مارو با اون پسر الواطت ! ...

فرشته از جا بلند میشه و سمت فرشاد میره : فرشاد تو رو خدا ... ساعت11 شبه ... زشته ...

فرشاد ، فرشته رو هل میده ... رو به مادرش جری تر و عصبی تر میگه : من گفتم این بدبخت رو نیاریم اینجا ، کوفتش نشه ...

عاطفه به من نگاه میکنه .. من اشک هاش رو می بینم ... لب میزنه : توام اگه فرزام رو بذاری بری ، بچه م صفر میشه ... نابود میشه ! تو دوسش داری ، مگه نه ؟! ...

دلم می سوزه ... مادر شدن این شکلیه ! ... دوست داری مادر بشی ؟! ... فکر کن بچه ت دنیا بیاد و اینا بخوان ازت بگیرنش ... توانشو داری یارا ؟! ...

خودمم بغض می کنم ... حالت تهوع ها و ویار های دم به دقیقه ای رو تحمل می کنی که تهش عذاب از دست دادنش رو بکشی ؟؟!

فرشاد داد و بیداد میکنه هنوز .. فرشته گریه می کنه ... من از جا بلند میشم ... حس می کنم نیمی از وجودم کنار اون بشقاب برنج جا می مونه ... کنار خورش قیمه و خلال های حتما خوشمزه ش ...

@shahregoftegoo

ذهنم پره از فلاکت و من دارم جوش خوراکی رو می زنم ... هم خجالت آوره هم ناراحت کننده ...

عاطفه دنبالم میاد ... من روسری رو سرم می کنم ... اون یه ریز حرف میزنه : یارا جان ... گوش کن مادر ... فرزام جون میده برات .. خودت می دونی ... هوم ؟ ...

دکمه هام رو می بندم و میگم : ولی من دیگه جون نمیدم براش ... خواهش می کنم مادر جون ... کافیه ...

اما اون دست برنمی داره ... بیرون می زنم از خونه ... به صداهای فرشاد اهمیت نمیدم ... ساعت 11 شبه و من بی فکر بیرون میزنم از ساختمون و راه برعکس همیشگی رو می رم تا فرشاد اگه دنبالم اومد نتونه پیدام کنه .... که نکنه بعدشزباید حرفاییرو تحمل کنم که از موندنم زده میشه ... موندن با فرزام ... من جون ندارم برای حرف های اضافه !

پرنده هم پر نمی زنه ... ترس برم می داره ... انگاری حالا می فهمم که اشتباه کردم ... صدای زنگ گوشیم بلند میشه ... «بهش زنگ نزن» ... فراز ؟ ...

تماس رو وصل میکنم ... قبل از اینکه چیزی بگم با پرخاش شروع میکنه به حرف زدن : همونجایی که هستی وایسا ... چند مین دیگه پیشتم !

میدونه من کجام .... به گوشی خاموش مونده ی دستم زل میزنم ... منو ردیابی میکنه ؟ ... راضی ام که میاد ... عقب میرم و روی جدول کنار خیابون می شینم ...

مادر بودن اصلا قشنگ نیست ... دستم رو روی شکمم می ذارم .. دوست ندارم گریه کنم ... با خودم میگم مامان چی ؟ ... الان دلشیسنا رو می خواد حتما ! ... یارا هم که دختر خوبی نبود براش ....

فراز راست میگه که تنهایی ، فکرای مسمومَم رو پر رنگ تر میکنه ... ربع ساعتی طول میکشه تقریبا تا پارس سفیدی جلوی من ترمز بزنه و در راننده باز و بسته بشه ... هیکل درشتش ماشین رو دور بزنه و دقیقا رو به روی من صبر کنه ... شاکی و اخم آلود میگه :

ـ لهت کنم ، حق دارم !

مچاله ، هنوزم سر جام ... روی همین جدول نشستم ... سر بلند کرده و زل زده به این کوه خشم ... میگم : قبلش حتما از سرما یخ کردم !

ـ جهنم ... وقتی 11 شب ول میکنی میری ... فکر کن من نیستم ، مشتاقم جون دادنِت رو ببینم !

ـ ولی هستی ! ...

ـ یارا جداً دندونات تو دهنت اضافه س فک کنم ! ...

ـ آدم فرار میکنه تا دست کسی بهش نرسه ...

ـ اما دست من بهت میرسه ! ... هرجا که باشی ! ..

ـ راضی ام دست تو برسه ... بقیه نه ...

پوفی میکشه و جلو میاد .. کنارم روی جدول میشینه ... نفس کشیدنش هم عصبیه ... میگه : زبون میریزی، کوتاه بیام ؟! ...

جمع تر میشم ... از سرما ... میگم : فقط راستشو میگم ...

به نیمرخم زل میزنه ... منم سمتش برمی گردم ... نفس که میکشم ، بخار بیرون میاد ... به همدیگه نگاه میکنیم ... می خوام صداقتم رو توی چشمام بریزم و میریزم ... لب میزنم : همیشه پیدام کن ... بدونم ، می دونی کجام ! ... خیالم راحت تره ...

دست می بره و کتش رو از تنش درمیاره ... اونو روی شونه هام میندازه ... میگه : فرشاد شکل مرغ سَرکنده س ...

یقه هاش رو به هم نزدیک می کنم ... گرم تر میشم ... بو میده ... یه بوی خوب ... یه بویی که خوشم میاد .... لب میزنم : با مامان عاطفه دعواش شد ... فرشته هم گریه می کرد .... اوضاع خونه خوب نیست !

ـ این روزا اوضاع هیچ جا خوب نیست ... حدسم اینه طلاقت که رو بشه، سر و کله ش پیدامیشه ...

شبه و سکوت ... گاهی هوهوی باد ... هرچند دقیقه یک بار هم رد شدن ماشین ... وقتی سکوت محضی برقرار میشه ... صدای قارقار شکمم به گوش میرسه ...

لب پایینم رو گاز می گیرم ... عصبانیت فراز دود میشه انگاری ... لبخند کجی میزنه و میگه : یکی گشنشه انگار !

تند میگم : فکر کنم بچه س !

لبخند دندون نمایی میزنه ... میگه : آره ، وَنگ وَنگ بچه خوابیده ، لابه لای قار و قورش!

اخم میکنم و میگم : مسخره م میکنی ؟! ...

چشم درشت میکنه و میگه : گیر افتادیما ... خودت میگی بچه گشنشه ! ...

شاکی بلند میشم و میگم : بریم خونه دیگه ... یخ کردم ...

کتش رو می پیچم دور تنم ... محل نمیدم به اون ... به پیراهن نازکی که تنش مونده و قطعا خودشم سردشه ... ماشین رو دور میزنم و جاگیر میشم توی اون ...

با مکث سوار میشه و استارت میزنه ... من تکیه دادم و از پنجره بیرون رو می بینم ... تو ذهنم دور می کنم که خونه چی داریم ؟ ... کالباس ؟ تخم مرغ ؟ قارچ ؟ ... هرطور حساب میکنم ، اینا مواد لازم برای قیمه نیستن ! ...

من دلم قیمه می خواد ... چقدر دلگیرم از عاطفه که نذاشت حداقل شام تموم بشه ! ...

مسیری که ماشین میره ، مسیر خونه نیست ... خجالت زده م پیش فراز و اون گندی که چند دقیقه ی پیش زدم ... میگم : خونه از اینور نیست !

لب میزنه : بچه رو سیر کنیم ... خونه هم میریم ...

نیشم شل میشه و سمتش برمیگردم ... میگم : غذا بخوریم ؟! ...

فراز نیم نگاهی به من می ندازه ... لبخند داره ... نمی دونم چی به چشمش بامزه میاد ... اما میگه : ما نه ... بچه ! ...

اخم میکنم : داری مسخره م میکنیا ! ...

ـ بفرما ...

ترمز میزنه ... نگاهم ، نگاهش رو تعقیب میکنه ... جا می خورم فست فود ؟ ... فست فود خوشمزه ؟! ... حتی اسمشم دوست ندارم ... لبخند روی صورتم آویزون میشه ...

باز تکیه میدم به صندلی ... میگم : سیرم !

بازوم رو میگیره و وادارم میکنه سمتش برگردم ... لب میزنه : چی دوست داری ؟! ...

گرمم میشه ... خجالت میکشم ... میگم : هیچی خب ... بریم خونه ؟!

تموم مدت لبخند داره .. شاید داره از این سرخ و سفید شدنم لذت میبره ... لب میزنه : تو نه ... بچه چی دوست داره ؟! ...

ساکت بهش نگاه میکنم ... کامل سمتم برمیگرده ... لب میزنه : چیزی دلت می خواد ؟!...

دو دلم که بگم یا نگم ؟ ... دیوونه شدی یارا ؟... چی بگی ؟ ... گرفته میگم : من که چیزی نمی خوام !

دستاشرو جلو میاره و یقه های کتش رو روی شونه م میگیره ... اونو بالاتر میکشه ... لب میزنه : میگن زن حامله هرچی دلش بخواد رو بهتره بخوره ... اگه نگی باس تا صبح تک تک جاها ببرمت تا یه جا اون چیزی که می خوای رو داشته باشه ...

گرفته بهش نگاه میکنم و میگم: مجبور نیستی تا صبح بگردی !

ـ اما خودمو مجبور میکنم بگردم ...

مکث میکنم ... بهش نگاه میکنم ... شکل فرزامه اما فرزام نیست ... نه خودش ، نه اخلاقش ... متانت داره ! ... مراقبه .. حواسش هست... از همه مهم تر اینکه ، محترمه ... دل به دریا میزنم ... میگم :

ـ مامان عاطفه قیمه درست کرده بود ... خب ؟ ..

لبخندش عمق میگیره ... سری تکون میده و کنجکاو میگه : خب ؟! ..

ـ بعد رنگش یه طوری بود ، قرمز بود ... لپه هاشم فرق داشت ... سیب زمینی هاشم ... خودش درست کرده بود ... خب ؟! ...

باز سرشو تکون میده و لب میزنه : خب ؟! ...

ساکت نگاهش میکنم و میگم : خب دیگه !

می خنده ... ملایم هلم میده تا تکیه بدم و تکیه میدم ... خودش رو جلو میکشه ... باز همون بوی خوب ... گردنش جایی نزدیک به بینیم مونده ! ... خل شدم ؟! ...

قلبم تند میکوبه ... هم ترسیدم .. هم خجالت زده ... فراز اما کمربند رو می کشه و اونو از تنم رد میکنه ... چفتش میکنه و سرجاش میشینه ... لب میزنه :

ـ حالا شد ...

استارت میزنه و میگم : خب جایی باز نیست که ...

ـ یه جا رو بلدم !

راه می افته ... به رو به رو خیره س ... باید کلافه بشه ... مثلا غر بزنه ... یا حداقل یه چیزی بگه تا مخالفت خودشو بروز بده ... به اینکه اون وظیفه ای نداره، اشاره کنه ... اما آرومه ...

سر درد و دلم باز میشه ... میگم : همه داشتن دعوا میکردن ... من اما جونم بالا اومده بود یه قاشقم نخورده بودم از غذاش ...

ـ زبونش تند هست ، اما دست پختش معرکه س ...

ـ منم دست پختم خوبه ! ...

ـ منم خوش خوراکم !

لبخند میزنم و سمتش برمیگردم ... لب میزنم : همون شکمو دیگه !

اخم میکنه .. نمایشی ... میگه : سیکس پکا رو ندیدی مگه ؟! ...

ـ چه ربطی داره ؟! ...

ـ خوش خوراک درستشه بچه ... بحث نکن با من ...

ـ چه غذایی دوست داری ؟! ...

ـ می پرسی که چی ؟ ...

@shahregoftegoo

ـ که درست کنم ، جای تشکر برای امشب ...

بذار اول ببینیم پیدا میکنیم از اون قیمه ها که آبی نباشه ، قرمز باشه و لپه هاش مثلا عدس نباشه !

داره گفته های منو مسخره میکنه و من خودم خنده م میگیره ... لب میزنم : بدجنس !

خندون ترمز میزنه و میگه : باش تا بیام !

ماشین رو خاموش نمیکنه و درجه ی بخاری رو بالاتر میبره ... پیاده میشه ... سمت تنها کترینگ باز مونده ی خیابون میره ... ساعت شاید از یک هم گذشته باشه ... طول میکشه تا برگرده ... یه ظرف یه بار مصرف سفید دستشه ... داخل نایلون ... یه نوشابه ی تک نفره ....

لبام به خنده باز میشه و وقتی سوار میشه نایلون رو روی پاهام می ذاره ... حتی چشمام هم می خندن ... مشغول باز کردنش میشم و میگم : واااای ... مرسی ... مرسی فراز ...

در اونو باز میکنم و با دیدن خلالهای چیپسی ناخودآگاه لبخند روی لبام می ماسه ... خورشت قیمه ای که انگار رنگش نارنجیه ... حتی نمی دونم چه مرگمه ... لب و لوچه م آویزون میشه و طول میکشه تا خودمو جمع و جور کنم ... لبخند بیخودی میزنم و سر بلند میکنم ...

فراز ابرو بالا نداخته و به من زل زده که میگم : مرسی ... دستت درد نکنه ...

می خنده : جدی جدی فکر کنم آبیه !

دلم نمیاد زحمتاش رو ندیده بگیرم .. میگم : نه دیگه .. خوبه !

دستش رو جلو میاره و غذا رو ازم میگیره ... اونو روی داشبورد می ذاره ... گوشیش رو بیرون میاره و شماره میگیره ... همزمان میگه :

ـ من الان هرچی هم بیارم ... هیچی به چشمت نمیاد ...

می خوام چیزی بگم که گویا پشت خطی تلفن رو جواب میده ....

فراز لب میزنه :

ـ به هوشی ؟ ... با توام فرشاد ... بردمش خونه ... نه، مرتبه ... ول کن این خاله زنک بازی رو ... شام چی داریم اونجا ... خب ؟! ... برام پُر و پیمون بریز میام میگیرم ... آره ، الان میام ... ده مین دیگه جلو خونه م نَکاری منو ... نه ، بالا نمیام ... حله ... فعلا !

گوشی روقطع میکنه ... سمت من برمیگرده که نیشم شل میشه ...

لب میزنم : چقدر تو خوبی آخه !

لبخند روی لباشه و داره فرمون می چرخونه ...لب میزنه : نسناس !

منم می خندم ... میگم : نوشابه هم که دارم ! ...

منتظرم چیزیی بگه که نمیگه ... میگم : بپرس دیگه چی می خوای ؟! ...

ـ من بپرسم ؟ ...

ـ تا ماموریت تکمیل بشه... جایزه ت میشه یه غذای خوشمزه با دستپخت من ! ...

ـ قبول نکنم چی ؟! ...

ـ منم نمیگم دیگه چی می خوام !

می خنده ... با صدا ... امشب زیادی بهش خوش گذشته .... امشبی که انگار همه چیز یادم رفته و این ویار کوفتی هم ما رو به هم نزدیک تر کرده هم فکرامو عقب پس زده ! .. فکر و خیالای غمناک و ترسناکمو ...

جواب میده :حله... چی می خوای ؟! ...

خم میشم... برای بهتر دیدنش ... کمربند به قفسه ی سینه م فشار میاره و لب میزنم : دوغم می خری برام ؟! ...

حتی یه لحظه هم لبخندش محو نمیشه ... میگه : اونم می خرم برات !

راضی و خندون عقب میرم ...خیالم راحت میشه انگاری ... من از کِی این همه صمیمی شدم با فراز ؟! ...هم از خجالت پرم ، هم از خوشحالی !!

*

دستم رو بلند میکنم و برای بار نمی دونم چندم به ساعت مچیم زل میزنم ... ده دقیقه ای دیر کرده ... بی حوصله این پا و اون پا می کنم ... تا وقتی که ماشینش دقیقا جلوی پام ترمز میزنه و خودش خم میشه و از داخل در سمت من رو باز میکنه ...

شنگوله ... با صدای شادش میگه : های لِیدی !

لبخند میزنم ... خبری از اخم نیست ... صبح سرهنگ زنگ زده بود ... شخصاً ... گفته بود صمیمی شو ... فراز خبر داره ؟! ... چرا فراز مهمه این وسط ؟! ... فکرای عجق وجقم رو پس می زنم و با همون لبخند سوار میشم ... میگم : کبکت خروس می خونه !

ـ بده مگه ؟ ... تو که می خندیا ... جهان آبی میشه !

راه می افته ... نگاهش می کنم ... نیمرخش رو ... میگم : آبی چرا ؟! ..

عینک آفتابیش رو روی سرش می ذاره ... لب میزنه : آبی یه رنگِ مِلو ! ... آروم ... شکل تو ... تو به چشمم آبی میای ! ...

باید نزدیکش بشی ... باید ویلاها رو پیدا کنی ... بِگردی ... دخترا رو پیدا کنی ! ... آب دهنم رو قورت میدم و لب میزنم : عاشقم شدی !

ـ اُسکُلی دیگه ... اگه نبودی ، تازه نمی فهمیدی !

ـ بی ادب !

ـ نشنیدی میگن یارو زن بگیره سر به راه میشه ؟ ... می خوام در جهت سر به راه شدن قدم بردارم ... ول کن اینا رو ... ناهار چی دِلِته ؟!

شونه هام رو بالا می ندازم ... من همین دیشب قد چند روز قیمه خوردم ، فرشاد برای فراز کم نذاشته بود !

ـ سوشی چطوره ؟ ... خوردی اصلا ؟! ...

میگم : نه ... فکرِ خام بودنش حالم رو یه طوری می کنه !

ـ حله ، سوشی میگیریم .... امتحان کن ... به هرحال یه سری اولین ها رو باید با من امتحان کنی ...

مسیر طولانی میشه ... تهش از کنار اتوبان خارج میشه ... انتهای یه جاده ی خاکی که دو طرفش دیوار های گِلی کوتاهی هست و انتهای مسیر ، یه فضای سر سبز ... ماشین های شیک، نگهبان پارکینگ !

این رستوران برای پارساس ! ... خودش گفته بود ... پارک میکنه و سوئیچ رو به نگهبان میده ... بی میل پیاده میشم ... نمی تونم منکر قشنگی فضا بشم ...

نگاه گنگ اما کنجکاوی به اطراف می ندازم ... پنجه های پارسا لابه لای انگشتام چفت میشه و منو دنبال خودش میکشه ...

ـ اینجارو بیخیال ... داخل رو بچسب ... دیزاینش رو خودم انتخاب کردم ... اول بگو سُنتی یا مدرن ؟! ...

ـ اینجا کدومشه ؟ ..

ـ هر دو ... پَری رفته مُدرن ... لب تر کنی می کشمشون سنتی !

ـ چند نفرن مگه ؟ ...

از پله ها پایین میریم .. از کنار آب نما و اتاق شیشه ای مدیر رد میشیم ... هرکی پارسا رو می بینه خم میشه ... تا کمر ... ادای احترام می کنن ! ... پارسا اما حواسش به منه ... به حرفام ...

ـ خودشو رفیقش ... همون که دیدیش ...

بی هوا صبر میکنه ... جا می خورم و سر بلند میکنم برای دیدنش ... خبری از لبخند نیست ... جدیه ... خیره س ... زبونش رو بین لباش میکشه و میگه : خوش ندارم گرم بگیری باهاش ... هرچقدرم جذاب باشه ، بیشتر از ده ثانیه نگاهش نکن !

ابرو بالا می ندازم ... فراز رو میگه ... اگه بفهمه نزدیک تر از این حرف هاییم چی ؟! ... راستش کنجکاوم بیشتر ... پارسا هنوز برام

ترسناک نیست ! ... هنوز که به خودم ثابت نشده که اون، همون آدم ربای لعنتیه ! ...

سکوتم رو که می بینه شاکی جلو میاد ... یه قدم فاصله رو پر میکنه ... اخم می کنه ... میگه : شاخکام فرکانس بدن خبریه ... جِر میدم بالا تا پایینت رو یارا ...

وا میرم ... اولین باره تهدید میکنه ... عقب میرم ... فاصله می گیرم ... میگم : چی داری میگـ ...

ـ داداش ... داداش ما اینجاییم ...

صدای پری باعث میشه سمت اون برگردم ... پارسا اما نگاه خیره ش رو از روی من برنمی داره ... جدی و با خشم ...

باز بهش نگاه میکنم : دری وری نگو پارسا ... تا میام بهت جدی فکر کنم ، گند می زنی به همه چیز ... می دونی مُدِلَم ، مُدِلِ هَوَل پسر بودن نیست !

دستم رو از توی دستش میکِشم ... محکم ... میرم سمت پریسا ... لبخند میزنم .. به زور ! ... با چشم دنبال فرازمی گردم ... روی یکی از صندلی ها نشسته و به من زل زده ... به منِ کنار پریسا ! ...

ـ دیدی چه خوشگله فضاش ؟...

بی حواس سر تکون میدم و نگاهم رو از فراز می دزدم ... پارسا تهدیدم کرده ! ...

پارسا کنارم میاد ... دستم رو می گیره ... منو می بره سمت میز ... فراز سرپا میشه ... پارسا میگه : راحت باش ..

همزمان صندلی رو عقب میکشه برای نشستنم ... می شینم و پریسا خندون کنارم، بین منو فراز میشینه و میگه : پارسای ما جنتلمن بوده بعد دست و پا درآورده !

پارسا سمت دیگه ی من میشینه .... فراز کنارش ! ... لبخند نصف و نیمه ای میزنم .... فراز تکیه میده و پا روی پا می ندازه ... پارسا منو رو سمتم می گیره و میگه : سوشی انتخاب کن !

ـ دیگه چرا می دیش بهم ؟! ...

خندون منو رو سمت پریسا میگیره و اونم با دقت بالا پایینش می کنه : اشکان چی بگیریم ؟ ...

فراز ـ برنجی لطفا !

صدای زنگ گوشی میاد .... یه ملودی آروم ... پارسا یه گوشی رو از کتش بیرون میاره ... یه گوشی، با قاب نقره ای ! ... تا حالا تو دستش ندیدمش ! ...

صفحه ش رو نگاه می کنه و ابرو بالا می ندازه ... از جا ببند میشه و میگه : الان برمی گردم ! ...

منو فراز به رفتنش نگاه می کنیم و پریسا میگه : یه غذای خوشمزه بخوریم ... خانوادگی اومدیم بیرون ! ...

فراز پوزخند صداداری میزنه و میگه : خانواده ؟! ...

پریسا نگاه از منو برمی داره ... لب میزنه : اخماتو باز کن دیگه !

فراز حواسش به پارساس ، با دقت .. خیرگی .... میگه : لفظ خانواده رو برای ما که یکیمون بلند میشه با گوشیش دزدکی حرف بزنه ، به کار نمی برن ! (رو به من) شما می دونستی اصلا پارسا دوتا گوشی داره ؟! ...

پریسا اخم آلو میگه : اشکان ... لطفا !

فراز دستاش رو شکل تسلیم ، بالا می بره و لب میزنه : از ما گفتن بود ...

پریسا سمت من برمیگرده : به خدا اون گوشیِ کارشه ، اصلا از وقتی تو اومدی خط زده دور همه رو ! (رو به فراز) تو دلخوری ، چرا بین اینارو به هم می زنی ؟! ...

به حرف میام : خب راست میگه ... من اصلا ندیده بودم گوشیشو !

پریسا میگه : بهتر .. از ایران که برین ، دیگه خبری از گوشی و این حرفا نیست ...

پسر جوونی با لباس گارسون جلو میاد ... در نهایت تعظیم و احترام سفارش ها رو از پریسا میگیره و میره ، طول میکشه تا پارسا سر میز برگرده .... پریسا میره تا دستاشو بشوره ...

پارسا ـ فضاش رو دوست داری ؟! ...

سری تکون میدم و فراز میگه : بابت محموله ی جدید بود ؟! ....

پارسا بهش نگاه می کنه : عجله داری !

فراز پوفی میکشه و میگه : تو شرایط گذاشتی که بعد از محموله تکلیف منو پریسا روشن میشه !

پارسا مکث میکنه ... زل میزنه به فراز و متفکر میگه : انقدر عاشقشی ؟!

فراز به پریسایی که در حال اومدنه نگاه میکنه ... لب میزنه : آرومم باهاش ... (رو به پارسا) عشق چه شکلیه ؟!

پارسا خندون تکیه میده به صندلیش و زل میزنه به من : همین که چون الان یارا رو به روم نشسته ، سر از پا نمیشناسم !

فراز اخم میکنه ... حالت تهوع بدی دارم ... پارسا با چشماش قورت میده منو ... تمام قَد !

پریسا حالا برگشته ... یه دستم رو روی دلم می ذارم ... یه دستم رو جلوی لبام ... عق میزنم! ...

تکون خوردن فراز رو می بینم ... دستی رو که محکم به دسته ی صندلیش میگیره تا واکنش بیشتری نشون نده ...

پارسا زودتر بلند میشه : چی شد ؟! ...

با زحمت میگم : سرویس کجاست؟! ...

- پاشو می برمت ...

همین موقع گارسون میاد ... یه دیس شیک تزیین شده با لایه های لول شده ی ماهی ... جلبک های پیچیده شده و چاپستیک های طلایی روی جا قاشقی و بوی ماهی ... منی که دگرگون میشم و با عجله سمتی که پارسا اشاره زده میرم ...

محتویات معده م تا پشت لبم اومده و تا برسم به یکی از سرویس ها و درش رو هل بدم ، جونم بالا میاد !

خم میشم ... بالا میارم ... دیواره های شکمم منقبض میشن ... نفسم میگیره و روی پاهام می شینم...

صدای بحث کردن زنی با پارسا رو می شنوم : آقا اینجا سرویس زنونه س ...

- بیا برو خانوم ... (ساسان ... ساسان با توام ...)

ـ بله آقا ؟!

ـ خالی کن سرویسو ...

زن بد و بیراه می گه ... خیلی نمی گذره که صدای پارسا رو پشت سرم میشنوم : یارا ... خوبی ؟! ...

چشمام رو می بندم و چند تا نفس عمیق میکشم ... از جا بلند میشم و از کنار پارسا میگذرم تا روشویی ... میگم : دعوا راه انداختن داشت ؟! ...

صورتم رو آب میکشم ... تمام مدت پارسا دنبالم میاد : دارم میگم چت شد؟! .. حرف از دعوا میزنه ؟ ... با توام ...

با صورت خیس سمتش برمیگردم ... قطره های آب چکه می کنن از روی مژه ها و نوک بینیم ... لب میزنم: برای یه زن حامله طبیعی نیست ؟! ...

اخم میکنه : باس یه فکر اساسی کنیم !

نگاهش میکنم ...ساکت ... ادامه میده : یه جا رو می شناسم بی سر و صدا حلش میکنه ... نقاحتشم خودم دربست نوکرتم !

اخم میکنم : چی داری میگی ؟ ...

ـ چی دارم بگم ؟ بابای لاشیش رفته .... دنیام بیاد خانواده ش دست بردار نیستن ! ... تورو نمی تونم با خودم ببرم!

ـ تو اصلا از من پرسیدیچیمی خوام یا چی نمی خوام ؟... داری برای سقط بچه ی من تصمیم می گیری پارسا ؟!

کلافه دستی بین موهاش میکشه ... با پشت دست روی صورتم می کشم و حواسم به برداشتن دستمال کاغذی نیست ...عصبی ام ... خیلی !

ـ یارا بچه نشو ... دنیا بیاد ، جز دردسر چیزی نداره ... فکر کن با خودت !

ـ متنفرم از این خودخواهیت .... از این تصمیم گرفتنت برای من ... من آدمم ... من جون دارم ... من حق انتخاب دارم ! ...

ـ چه خبرتونه شماها ؟ ...

هر دو سمت پریسا برمی گردیم ...من کفری و شاکی ، بی حرف ... از کنار پریسا رد میشم و بیرون میزنم از سرویس ... پریسا داخل میره .. نمی دونم با خودشون چی میگن... گارسون ، همون مرد جوون از کنارم که می گذره بهم تنه میزنه ...

دست دراز میکنه برای نگه داشتنم و دستم رو میگیره ... می خوام دستم رو عقب بکشم اما زِبری کاغذی رو حس می کنم ... اونو کف دستم می ذاره و میگه : ببخشید خانوم !

از کنارم می گذره ... سمت سرویس برمیگردم ... اونا هنوز داخلن ... کاغذ رو نگاه میکنم : (شماره ی اون گوشی رو گیر بیار) ...

صدای پا میشنوم ... کاغذ رو مچاله میکنم ... حتی می ترسم دور بندازم ... اونو توی جیب مانتوم میذارم و پارسا بهم میرسه ... اخم میکنه : این مسخره بازیا چیه یارا ؟ ... ها ؟ ..

فکر میکنم ... خیلی یهویی ... نقشه ریختن ؟ ... نه ، فقط شانسمو امتحان میکنم... لب میزنم : مسخره بازی ؟ .. یهو از نا کجا آباد میای میگی فلان کارو کن ، فلان کارو نکن ... تهشم که معلوم نیست سر خودت به چی گرمه ؟ ..

- بهترین ؟!...

به فراز نگاه میکنم ... فَک محکم شده و نگاه خیره ش رو می بینم ... سر تکون میدم ... پارسا اما بی محل به فراز رو به من لب میزنه : چرت و پرتا چیه ؟ .. سرم به چی گرمه ؟ ...

- تو چند تا خط داری ؟ ... چرا باید گوشیت که زنگ می خوره بری ؟ ... دور بشی ... چرا من خبر ندارم از اینکه چیکار میکنی؟! ... کی بود اصلا زنگ زده بود !

پارسا جا می خوره ... فراز اخم میکنه ... می تونم تو نگاه فراز ببینم که ازم شاکیه ... مخصوصا وقتی با نگاهش اطراف رو می بینه و حدسم اینه که دنبال میگرده ، دنبال کسی که این سرنخ رو داده بهم ...

حالت تهوع کوفتی دست بردار نیست ... پارسا جلو میاد ... یه قدم .. لب میزنه ، آهسته : توضیح میدم ... زنگ می زنیم به آخرین شماره ... ببینی که آقاست !

آدما رو عشق ضعیف میکنه ؟! ... اصلا هرکی عاشق تره ضعیف تره ... میگن پارسا قویه ، باهوشه ، زرنگ و بی رحمه ! ... علی اینارو گفته بود ... اون شب ...

امروز اما ، پارسا به هر دری می زنه تا ثابت کنه خیانت نمی کنه ... اگه پارسا آدم ربا نباشه چی ؟ ... اگه دارم روزامو بیهوده و بی خبر از خانوده سپری میکنم، اونم وقتی یسنا رو دزدیدن چی ؟ ...

دست و پام شُل میشه برای پیگیر بودن و کلاه سر پارسا گذاشتن ... بغضم میگیره ... چشمام رو اشک پر می کنه ... پارسا جا می خوره ... اشکا رو که می بینه جا می خوره ...

لبام می لرزن و من از کنار پارسا رد میشم برای بیرون رفتن ... برای به ماشینش رسیدن ! ...

صدای پاهاشو می شنوم، داره دنبالم میاد ... با عجله ... بی وقفه ! ... کنار ماشین می رسم و هنوز دستم به دستگیره نرسیده که با سوئیچ از همون فاصله در ماشین رو باز میکنه ...

بی معطلی سوار میشم ...من امروز عزمم رو جزم می کنم برای گرفتن اون شماره ، شماره ای که گویا کسی ازش خبر نداره ! ... می خوام مطمئن بشم .. مطمئن از ...

در ماشین باز میشه و پارسا پشت فرمون میشینه ... نگاهش می کنم ... با همون بغض ! ... مطمئن بشم از پاک بودنش ، آدم بد نبودنش ...

کامل سمتم می چرخه ... گویش رو از توی جیب بیرون میاره و می ندازه روی پاهام .. خشن میگه : بفرما ...

به گوشی تو بغلم نگاه می کنم ... امروز یه بافت کِرِمی پوشیدن ...ساده ... با دکمه هایی که توی اون ها دوربین هست.. فراز گفته که هست ! ... اونا دارن می بینن... همه چیزو ...

اگه پارسا هیچ کاره باشه ، روم میشه بابت این شَک به چشماش نگاه کنم؟! ...

- باز کن ببین ... ولی این میشه آخرین باری که میگم جز تو کسی تو زندگیم نیست ! ... حله ؟ ...

سر بلند میکنم و میگم : می خوای توبیخم کنی ؟ ...

اخم زننده ای داره ... نگاه عصبی ... لب میزنه : نکنم ؟.... آبرو ریزی کردنت جلوی همه ، توی رستوران ... هیچی نیست ؟! ...

ـ من ؟! ... من یا تو که میگی بچه رو سقط کنم ؟! ..

چشماش رو ریز می کنه .. ناباور میگه : می خوای نگهش داری ؟! ...

آب دهنم رو قورت میدم تا بغضم رو قورت بدم ... نمیشه ، نمی تونم ... می خوام بحث رو عوض کنم ... گوشی رو بلند میکنم و سمتش میگیرم : قفلش رو باز کن ! ...

فکش رو محکم می کنه ... دهن باز میکنه تا بهم بتوپه که بینیم رو بالا میکشم و زودتر از اون به حرف میام : تو می خوای با دختری باشی که شوهرش رو بغل یه زن متاهل دیده ! ... یعنی آسیب دیده ... یعنی تو انتخاب کردی که با این ذهن خرابی که از مَردها داره ، بازم باهاش باشی !

پارسا پلک میزنه ... عصبی ... بی میل دست بلند میکنه و قفل گوشی رو می زنه ... بازش میکنه و باز سمتم پرت میکنه ... روی پاهام ... دستم می لرزه ... گوشی رو بلند میکنم ... یه صفحه ی آبی ساده ... آیفونه ... شکل گوشی خودم ... اولین جا می رم روی تلفن و شماره ی خودمو میگیرم ... صدای گوشیم رو که از توی کیفم میشنوم قطعش میکنم و میرم سمت سابقه ی تماسش ... گوشی رو بالا میگیرم

تا صفحه ش رو به روی همون دکمه باشه .... میگم : مخاطبت آقا بود ؟! ...

گوشی رو از دستم میکشه ... لب میزنه : الان بلایی سرت میارم که بعد، خودم شاکی شم از خودم !

ـ قایم نکن چیزی رو ازم ....

پارسا ـ قایم نیست .. تو صبر میکنی که کارام اینور آب ردیف شه ... منم صبر میکنم اون مُهر کوفتی طلاق بخوره تو شناسنامه ت... از اون به بعد بدجور ، گیر همدیگه میشیم ... حله ؟! ..

ساکت میشم ... استارت میزنه ... راه می افته ... نگاهم نمیکنه اما لب میزنه :

ـ پریسا شماره رو نداره ... شماره بیفته دست هرکی ، از چشم تو می بینم و برات بد میشه ... خب ؟! ...

تهدید میکنه ؟ ... اگه اون بد نیست ، این تاکید برای چیه ؟!... سری تکون میدم .. ادامه نمیده !

دوست دارم زود برسم ... دوست دارم بفهمم اون شماره چی داره که ریسک کردن و اونجا ازم خواستن شماره رو پیدا کنم !

*

قار و قور میکنه ... صدای شکمم ، قاطی با صدای جلز ولز برنجِ از دیشب مونده، توی قابلمه ی چودن متوسط، روی گازِ روشن ... من انگار سیر، قیمه نخوردم !

عاطفه خوب نیست، اما دستپختش عالیه .... برنج روهَم می زنم... با سر انگشتای دیگه م بینیم روگرفته م تا بو رو حس نکنم ... بو میده خونه ... نمی دونم بوی چی !

صدای پا میاد ... روی برگ ها ... توی حیاط .... میرم تا پشت پنجره ... تمام چراغ های راه سنگی حیاط خونه رو روشن گذاشتم و هیبت فراز رو می بینم ، توی نور ...

غذا یادم میره و میرم سمت ورودی خونه ... در شیشه ای رو باز می کنم ... با دیدنم اخم میکنه تا بهم برسه ... من اما کنجکاو لب میزنم : چی شد؟ ... ها ؟ ...

اخم آلو دستش رو روی قفسه ی سینه م می ذاره و ملایم عقب هلم میده ... لب میزنه : حالیته خونه دوربین داره و این سر و وضعته ؟!

از کنارم می گذره و وارد خونه میشه ، به خودم نگاه می کنم ... به شلوارک تا ساق پام و تاب یقه بازم .... من حتی بعد از باز کردن در هم، به سرما توجه نکرده بودم !

باز مثل اون شب از آویز لباس برمی داره و اونو روی ساعت می ندازه ... سمت من برمیگرده و قبل از هرچیز حواسش به شکمم پرت میشه ... به برآمدگی ریز و کمی که نشون از حاملگی و بزرگ شدن بچه س ...

خجالت میکشم ... میرم سمت آویز تا مانتوی دیگه م رو روی شونه هام بندازم که لب میزنه : با مانتو قایم نمیشه !

دستام بین زمین و آسمون می مونه ... گرمم میشه... این چه سر و وضعیه احمق ؟ ... خودم ، خودم رو توبیخ میکنم ... فراز لب میزنه:

ـ اگه بهت شک می کرد چی؟!

ـ به قیمت فهمیدنم ، اشکالی نداره !

صدای پا میاد ... بازبه حیاط نگاه میکنم که میگه : برو عوض کن ، میلاده !

میرم تا توی اتاق ... مشغول عوض کردن لباس میشم و با خودم فکر میکنم ... فراز اشکال نداره ببینه؟ ...میلاد عیب داره و بقیه ؟! ... فراز حساسه ... روی من ... روی زنداداشش؟! ... از این فکر خوشم نمیاد ... چرا؟ ... چرا خوشت نمیاد یارا ؟ ...

صداشون رو میشنوم: هیشکی رو نذاشته تا یارا رو زیر نظر بگیره ... سر تا ته کوچه و همسایه ها اَمنَن !

صدای خسته ی فراز که لب میزنه : بعد عمری خودش نزدیک یه دخترشده که چند سال پیش اونو میشناخته ... به عقل جِن هم نمیرسه که بخت باهاش یار نبوده و اون دختر از اعضای خانواده ی منه !

ـ تو چطور میپیچونی آدماشو ؟ ...

ـ وقتی با پریسام ، بیخیال میشه ... پریسا گفت میره جایی و به پارسا نگم ... منم سر از اینجا درآوردم ...

از اتاق بیرون میام ... میلاد سرپا ایستاده ، وسط سالن ... نگاهم میکنه که میگم : سلام ... خوش اومدین !

میلاد لبخند میزنه : مهمون که نیستیم ...علک سلام !

فراز لب میزنه : چی گذاشتی رو گاز ؟ ...

لبم رو گاز میگیرم و میگم : واااای ...سوخت !

با عجله سمت آشپزخونه میرم که میلاد خندون میگه : اصلا خانوم خونه بودن بهش نمیاد!

فراز ـ هم فکرم باهات ...

شاکی میرم و زیر غذا رو خاموش میکنم... اخم آلو میگم : سوخت !

جرات نمیکنم در قابلمه رو بردارم ... مسائل مهم تری برای فکر کردن هست ... میرم بیرون از آشپزخونه و رو به میلاد میگم : شماره رو گرفتین !؟ ...

میلاد هنوزم لبخند داره .. جواب میده : کارآگاهی ، مامور مخفی چیزی بودی قبلا ؟ ...

فراز ـ جَو نده بهش ... همینطوریشم بی پرواس !

میلاد رو به فراز میگه : همچین گوشی رو نگه داشت جلو دوربین ، علی برگاش ریخته بود ... شماره ها همه واضح !

ـ اون دزده ؟! ..

میلاد جا می خوره ... نگاهم می کنه ... باورش نمیشه که هنوز باورم نشده ... حق دارم باورم نشه... ندارم ؟...

فراز پوفی میکشه و به مبل تکیه میده ... لب میزنه : جدی جدی، می گرده هرچی بَد و بی ناموسِ از بُن خرابه پیدا میکنه تا عاشقش بشن !

میلاد روبه فراز میگه : باورت میشد پارسا عین سگ موس موس کنه ؟... باید می دیدیش تو ماشین چطور داشت آمار می داد و گوشی رو نشون یارا می داد تا روشن بشه خیانت نکرده!

فراز از بحث پیش اومده راضی نیست که حرف رو عوض می کنه و لب میزنه: اطلاعات رو بگو ...

میلاد ـ غروبی زنگ زد ... عین جمله ای که گفت این بود که (یک چهارم چرم ها رو بار بزنین و تحویل ساختمون 2 بدین !)... سه شب دیگه ! بچه ها سه تا از ویلاها رو تحت نظر دارن ... حدسمون اینه وَن ها از هر سه خارج بشن ...

میگم : هرسه ؟ ...

میلاد این بار رو به من جواب میده : دو تا شون پوچه ... اون می دونه تحت نظره ... (رو به فراز)سرهنگ حدس میزنه از انتقال دخترا، این بار به تو اطلاع بده ... اطلاع هم نده ، چون شماره لو رفته ... هنوز تو فکریم که اقدام کنیم یا نه ... جونت در خطره ! چون اون صد در صدباور داره، یارا خودیه !

فراز نفس عمیقی میکشه و میگه : یه جون ، بهتر از چندتا جونه ... مادر یکی از دخترا سکته کرده ... (رو به من) همینطور بابای یکیشون ! ...

یه قدم جلو میرم ... نگران لب میزنم : یعنی ... یعنی چی ؟! ....

میلاد دستی پشت گردنش میکشه و جواب میده : یعنی شماره گیر آوردنت حرف نداشت ، از این به بعد پیگیری مالک اون خط ، به عهده

ی ماست ... پارسا هیچوقت ، وقت نقل و انتقال نمیره بالا سر محموله ... (رو به فراز) احتمالا اون زمان تو پیشش باشی ... اگه جلوی وَن رو بگیریم ... تو اولین نفری هستی که بهت شک می کنه ! ...

فراز از جا بلند میشه و میگه : وقت رفتن حواست باشه کسی آمارتو درنیاره !

میلاد ابروبالا می ندازه : بیرونم میکنی ؟ ...

فراز ـ دقیقا ! .. باس یاد بگیری جلوی زن حامله ، حرف بیخود نزنی !

میلاد جا خورده به من نگاه میکنه ... می پرسه : نگران فرازی ؟! ...

فراز ؟ ... خیلی ... من نگران همه م ... همه ، حتی خودم ! ... ذهنم درگیره ... فراز میلاد رو هل میده ... سمت در شیشه ای ... میگه: آدم قحطه نگران من باشه ؟ ... چرا خفه نمیشی تو ؟! ...

میلاد می خنده وبیرون میره ... فراز در ساختمون رو می بنده که من لب میزنم : اما من نگرانتم !

سمت من برمی گرده ... نگاهم می کنه ... با خیرگی ... جواب میده : خوبه ! ... به عنوان تنها کسی که نگرانمه در نظر می گیرمش!

تنها کَس ؟ ... شوخی میکنه ؟ ... اما جلو میاد ... از کنارم رد میشه و میره تا همون قابلمه ی نیم سوز شده احتمالا .. در قابلمه رو باز میکنه و بوی سوختگی می پیچه...دلم پیچ می خوره ...عق میزنم ... فراز سمتم برمیگرده ... من عجله خرج میکنم و زودتر میرم تا سرویس ... در دستشویی باز می مونه ... یعنی اونقدری عجله کردم که وقت نشه ببندمش ... روی پاهام می شینم و عق میزنم... من از این ویار و حالت تهوع نفرت دارم ... از این حال ... جمله بپارسا یادم میاد ... تعجبی که داشت ... نباید نگه دارم بچه م رو ؟!...

دستی روی کمرم می شینه ... اونو مالش میده ... از بین کِتف تا کمرم... همین مسیر رو با آرامش بالا پایین میکنه ... آرامشی که به منم تزریق میشه ... بینیم رو بالا میکشم و چشمام رو اشک پر میکنه ...

فراز دقیقا پشت سر من ... روی پاهاش نشسته ... بی حرف ، بی دستور ، بی تعیین تکلیف ... فقط هست ! ... یه بودَن ، بدون عذاب !

صدام خش داره و میگم : پارسا میگه باید از بین ببرمش !

ـ خب ؟! ...

پشت دستم رو روی لبام میکشم وعقب برمیگردم ... حالت چندش آوری دارم ... یه ظاهر زشت، یه حالِ بد! ... نمیدونم چی باعث میشه تا

زشت ترین حالتم رو نشون فراز بدم ؟! اما میدم ... فرازی که همیشه ازش دوری میکردم ...

چهره ش زیادی مات و کِدِر .... اشک ریختن ، الان جاش نیست ... اما مگه دست خودمه ؟ ... لب میزنم : تو بگو ... تو یه چیزی بگو ...

مکث می کنه ... تهش لب میزنه : چی خوشحالت میکنه !؟ ...

ـ چیزی برای خوشحال بودنم می بینی ؟! ...

ـ نه تا وقتی که دیگران برات تعیین تکلیف کنن ! ... بمونه خوبه ؟ ... نمونه خوبه ؟ ...

یه طوری میشم ... یه حس خوب ! ... یه حس خوب از داشتنِ یه آدمِ فَهیم ، وسط آشفته بازار زندگیم ... از یه سنی به بعد، آدم یاد میگیره ناز اومدن و ناز خریدن قشنگه اما ... اما درک شدن و فَهمیده شدن ، قشنگ تره ! .. دیده شدن ، قشنگ تره ! ... با زور نگه داشتن و داد و بیداد و تُخس بازیِ پارتنِرت شاید اولش جذاب باشه ، بعدش سوهان میشه ... روحت رو خراش میده !

شکل فرزام ، شکل اولین بار جواب رد شنیدنش و دعوا گرفتنش ... شکل دم به دقیقه تعیین تکلیف کردنش .... آدَما که از زندگیت می رَن ، تازه فرصت داری بفهمی زندگیت بعد از اونا قشنگ تره ، یا زشت تر !؟ ..

@shahregoftegoo

فراز حرف میزنه ... شِمُرده شمرده ... با آرامش ... خود به خود آرومم میکنه ... شاید حتی هدفش این نباشه .. من گرمم میشه ... بلند میشم ... دوری میکنم ... خوشم از این آرامش نمیاد ، آرامشی که منبعش فرازه ! ... این رفتن رو پای حال خرابم می ذاره ... نه دنبالم میاد، نه آرومم می کنه ... مگه جاش تو زندگیت کجاست که دنبال آروم کردنشی ؟!...

از خودم بدم میاد ! ... من یه آدم نفرت انگیزم !

*

ـ ما مهریه رو گذاشتیم اجرا ، ولی تمامی اموال و حساب های بانکیشون مسدود شده ، طلاق با دریافت مهریه ، ممکنه پروسه ی طولانی ای باشه ! ...

نفس عمیقی میکشم ... منشی دادگاه گاهی چیزی یاد داشت میکنه و گاهی از روی قاب سیاه رنگ عینکش منو نگاه می کنه ... رنگ پریده م ... بی آرایش ... پای چشمام گود رفته ... بی گریه !

نیک نژاد کمی خم میشه ... نزدیکم میاد ... پچ پچ مانند ، لب میزنه : وجود بچه می تونه همه چیز رو به تاخیر بندازه ... حتی تا به دنیا اومدنش ...

ـ بفرمایید آقای نیک نژاد !

منشی برگه رو سمتش میگیره ... نیک نژاد بلند میشه تا دریافتش کنه ... من از جا بلند میشم و بی حرف از اتاقکِ شکل جهنمشون بیرون میام ...

همه درگیرن ... یکی گریه می کنه ... دو نفر دعوا میکنن ... یکی با تلفن حرف میزنه ... فضای دادگاه ، شکل قبرستون دلگیره ... تا چشم کار میکنه ، بدبختی می بینی و بدبختی ...

بی عجله بین آدما و سر و صداهاشون رد میشم ... نیک نژاد با سرعت خودشو بهم میرسونه ... میگه : شما نگران نباش ... من حلش میکنم ... میشه با قاضی پرونده حرف زد ...

صبر میکنم ... اونم صبر می کنه ... سوال میکنم : فرزام تا الان با خبر شده !؟ ...

ـ خطش خاموشه ... اما توی سامانه ی ثنا می تونه ابلاغیه رو دریافت کنه ... به نظرم تا الان مادرش بهش اطلاع داده که چه خبره ... خودتون گفتین با مادرش در تماسه !

سری تکون میدم ... نیک نژاد بازم از روند جدایی حرف میزنه .. تا وقتی که از ساختمونش بیرون بیایم و هر دو گوشی ها رو تحویل بگیریم ... خداحافظی می کنه و من اصلا نمی دونم چه جوابی بهش میدم ... حواسم نیست ... جسمم اینجاست ... خودم، نه !

هنوز چند دقیقه نگذشته که گوشی توی دستم می لرزه ... من حتی از حیاط دادگاه بیرون نزدم ... صفحه ش رو نگاه می کنم ... یه شماره ی ذخیره نشده ... حدسم پارساس ... اونو لمس میکنم و تماس رو وصل می کنم ... بیخ گوشم میگیرم ...

هنوز به حرف نیومدم که صدای نفرت انگیزش رو می شنوم : دیدی نیستم ، رفتی گوه بازی ؟ ... درخواست طلاق میدی ؟ ... مهریه هم روش ؟! ...

دور و برم رو نگاه می کنم ... وسط این زمستون ، گرمم میشه از خشم ... نگاهم دنبالش می گرده ... همه جا رو ... اینجاست ... حتما اینجاست ... لب میزنم : خفه شو فرزام تو اگه آدمی و عرضه داری بیا بیرون از سوراخِ ...

نمی ذاره جمله م تموم بشه ... میگه : ما که با یکی بودیم شدیم بی ناموس ، تو که هر شب یکی می رسونه خونه تو رو شده مریم مقدس ؟! .. نیستم ولی حواسم هست بهت ... به وَلای علی اگه بذارم طلاق ...

نگاهم دو دو میزنه ... بین ماشینا ... آدما ... درختچه های کوتاه ، لبه ی پیاده رو ... گوشی هنوزم بیخ گوشمه ... می بینمش ... دور تر ... خیلی دور تر ... پا تند میکنم ... جمله ش رو ادامه نمیده ... دو سه

قدمی عقب عقب میره ... ترسیده ... ریش در آورده ... یه کاپشن کِرمی و شلوار جین مشکی ... لباساش رو می شناسم ... عاطفه ی لعنتی ! ...

میدوم ... با عجله .... فرزام هم می دوه ... بوق ممتد یه ماشین ... کنارم رو نگاه می کنم ... داره میاد سمتم ... با سرعت ... خودم رو عقب میکشم ... تنها کاری که می تونم انجام بدم ... ماشین تند از کنارم میگذره و من پام پیچ می خوره ، درد تا مغز استخونم میاد ... کم مونده تا زمین بخورم ... دستم رو تکیه گاه بدنم می کنم ...

من همه ی حواسم کنار اون بچه س ... کنار اینکه باید مراقب باشم تا حالش خوب باشه ... این میشه اولین تلاشم برای امنیتش ... اولین مادرانه ! ...

کف دستام تیر میکشن ، زخم میشن ... روی زمین میشینم ... دورم رو آدما پر می کنن ... نگاهم به جای خالی فرزام می مونه ... اون پارسا رو دیده ، فراز رو دیده ! ...

من از نفرت پُرَم ... قلبم تند می کوبه ... تنم گُر گرفته ... یکی آب جوش ریخته روی سرم ... هنوزم داره می ریزه .... از نوک مو، پُرَم از گدازه .. از مذاب ! خشم و نفرت قاطی شده ...

اولین اشکم می ریزه و گوشام تازه باز میشن ... میشنوم :

ـ خدا بهش رحم کرد ...

ـ خانوم حالت خوبه ؟ ..

ـ کسی شکلات داره ؟ .. فشارش افتاده فکر کنم ...

ـ همراه نداره ؟ ... تنهاست ؟!

یه مرد جوون گوشیمو سمتم می گیره ... صفحه ش ترک برداشته .. بی حواس نگاهش می کنم ... تکونم میده : خانوم ... خانوم ...

تکون ملایمی می خورم وگوشی رو ازش میگیرم ... اسم فراز تو ذهنمه ... فقط اسم فراز ...

بی جون شماره میگیرم ... بی حواس ... بوق می خوره .... منتظرم صداشو بشنوم ... اما ... اما صدای یه زن به گوشم می خوره ... یکی که میگه : بله ؟!...

یکی که اونقدر به فراز نزدیک هست که گوشیش رو جواب بده ... به تو چه یارا ؟ ... هوم ؟ ... به تو چه ؟ ...

ولی نمی تونم منکر پَکَر شدنم بشم ... منکرِ آویزون شدنم ! .... لب میزنم : شما ؟! ..

ـ زیبام، یارا ! ... درست گرفتی ... طوری شده ؟ ...

همکارشه ... همون زیبای واقعا زیبا ! ... میگم : می .. میشه به فراز بدی گوشی رو ؟! ...

ـ پرسیدم طوری شده ؟! ...

@shahregoftegoo

گوشی رو بهش نمیده .... حتی عصبی تر سوال میکنه ...چرا ؟ ... اصلا چرا فراز گوشی رو نمی گیره ازش ؟ ... آب دهنم رو قورت میدم و میگم : من .. من تصادف کردم ...

مکث می کنه ... لب میزنه : میام دنبالت !

همین! ... صدای بوق اشغال گوشی رو می شنوم ... می تونه منو پیدا کنه ... حتما تماسم رو هم شنیدن ... صدای فرزام رو شنیدن ! ..

با کمک یه خانوم از جا بلند میشم و لبه ی جدول کنار خیابون میشینم ... دور تر از رفت و آمد ماشین ها ... تنها ! ...

هنوز خیلی نگذشته که گوشیم باز به لرزه درمیاد ... این بار اسم پارسا رو می بینم ... طول میکشه تا تماسش رو جواب بدم ... صدای سرحال و شادش که میگه :

ـ چطوری دورت بگردم ؟ .. رو به راهی ؟ ...

ـ سلام !

مکث میکنه ... لب میزنه : علیک سلام ... کجایی ؟! ...

به اطراف نگاه می کنم ... لجم گرفته ؟ ... از کی ؟ .. از چی ؟ ... فراز و نیومدنش ؟ ... از زیبا ؟! ... نمی دونم ... اما میگم :کنار خیابون ... روی جدول نشستم ! ...

ـ جا قحطه ؟ ... نذری میدن ؟ ... جون به لب نکن ... به حرف بیا !

ـ جلوی دادگاه خانواده () ... تصادف کردم ...

ماشینی که سمت دیگه ی خیابون ... رو به روی من پارک می کنه ... زیبا رو می بینم ... اخم داره ... جلو نمیاد ... منم بلند نمیشم ... شاید دل به دل راه داره ! ... از دوست داشتن نه ، از نفرت ... اما چرا ؟ ...

پارسا صداشو بالا میبره : من الان باید بفهمم ؟ ... همون جا وایسا ده مین دیگه پیشتم ... صدامو داری یارا ؟ ...

ـ باشه !

گوشی قطع میشه ... زیبا گوشیش رو بیخ گوشش می گیره و وییره ی گوشیم رو حس میکنم ... می فهمم خودشه ... تماس رو وصل میکنم و بیخ گوشم میگیرم ... هر دو به هم نگاه میکنیم ...

لب میزنه : می دونستی میام و به پارسا زنگ زدی ؟

ـ دوست نداشتی بیای ... منم نخواستم مجبورت کنم !

ـ به قربون صدقه هاش دل بستی ؟! ...

بدم میاد ازش ... به این بی پروا حرف زدنش ... برام مهم نیست شنود میشم ... لب میزنم : تو چی ؟ .. تو بابت چی به فراز دل بستی !؟

جا می خوره ... خیلی ! ... همکاراش اینو می شنون ... اینو شنیدن ! ... تشر میزنه : مراقب حرف زدنت باش !

ـ به فراز بگو خودش داوطلب شده بود تا مردونه جور داداشش رو بکشه ... اما جواب ندادن تلفنش زیاده روی بود ... نباید می ذاشت از اولش روی اون حساب کنم !

دلخور حرف میزنم ... دقیقا از چی دلخوری ؟ ... نیومدنش یا با زیبا بودنش ؟ ... احمق !

یه ماشین جلوی من نگه می داره ... خط نگاه منو با زیبا قطع میکنه ... تلفن رو قطع میکنم و پارسا با عجله ماشین رو دور میزنه ... میاد تا نزدیکی من ...

جلوی پام ، روی پاهاش می شینه و زل میزنه به پام : چی شده ؟ ... کی زده بهت ؟! ...

اطراف رو نگاه می کنه ... دنبال راننده میگرده که میگم : خودم رو عقب کشیدم ، پام پیچ خورد !

ـ حواست کجا بود ؟ ... ها ؟ ...

خونسردم ... سرهنگ گفته بود تا وقتی که بهت آسیب نمیرسه ... راستشو بگو ... راستشو میگم : برای دادگاه اومده بودم ...

دست بلند میکنم و همون دیوار کذایی ساختمونِ سمت دیگه ی خیابون رو نشون میدم : اونجا قایم شده بود ... خواستم برم دنبالش ...

ـ شوهر لاشیت ؟! ...

اخم الود نگاهش میکنم که عصبی از جا بلند میشه و میگه : درس اخلاق بده به من الان ! ... چرا زنگ نزدی به من ؟ ... می سپردم آدمام تک تک استخوناش رو رنده کنن !

دست بلند میکنم ودستش رو می گیرم ... تنم رو بالا میکشم ... دردم میگیره ... چهره م از درد درهم میشه و پارسا زیر بازوم رو نگه میداره ... صدامو کلفت میکنم .. اَداشو درمیارم و میگم :

ـ تو اگه بخوای دو سوته پیداش می کنم ... (به حالت عادی برمیگردم) بگو دیگه ... این جمله رو یادت رفت ...

با دست دیگه ش در ماشین رو باز میکنه ... جواب میده : به خدا باید بکوبم تو دهنت ...

کمکم می کنه و روی صندلی ماشین میشینم ... نگاهش میکنم : خودم از پس خودم برمیام !

ـ بر اومدی که حال و اوضاعت اینه ؟ ...

ـ پشیمونم نکن بهت گفتم !

پوفی میکشه و در ماشین رو به هم می کوبه ... محکم ... شونه هام می پرن ...دور میزنه و شت فرمون میشینه ... راه می افته ... میگه : دو تا از آدمام همراهت باشن ، سایه شم گوه می خوره نزدیکت بشه ... چه برسه به خودش !

نگاهش میکنم .. نیمرخشو ... میگم : جدی جدی داره باورم میشه با سر دسته ی مافیا دارم حرف میزنم !

کاملا جدی جواب میده : باورت بشه ... باور کن و بهم اعتماد کن .. سخته ؟ ..

آب دهنم رو قورت میدم .. جواب میدم : سر دسته ی مافیا قابل اعتماد نیست ...

ـ دادگاه گفت طلاقتون چطور پیش میره ؟! ...

بحث رو عوض می کنه ... می ترسم کِشِش بدم و شک کنه ... منم بیخیال بحث قبلی میشم و به رو به رو زل میزنم : گفت ممکنه کارای طلاق عقب بیفته !

قاضی اینو نگفته بود، اینو از خودم دراورده بودم تا اگرم طلاق گرفتم ... پارسا نزدیکم نیاد ... شرط نزدیکی ما ، مُهر طلاق، توی شناسنامه ی منه !

*

ـ تو اصلا به من فکر میکنی ؟ ...

سر بلند میکنم ... پرستار مکث می کنه ... باندی رو که دور پاهام داره می پیچه رو این بار با تعلل بیشتری پیش می بره ... کنجکاوه اما سعی می کنه به روی خودش میاره ....

من اما جا خورده به رو به رو نگاه می کنم ... به پارسایی که لبه ی تخت نشسته و پاهاش از تخت آویزونه ... به من زل زده ، پر از تفکر ... با چشم های ریز شده ... منتظر !

لب پایینم رو گاز می گیرم ... پارسا واقعا انگار پرستار رو نمی بینه ... باز می پرسه : منو می بینی ؟

دلم می گیره ... دوست دارم ببینمش ... دوست دارم اون آدمی نباشه که همه می گن هست!...

پرستار از جا بلند میشه ... لبخند میزنه... حس می کنه لا به لای یه داستان عاشقانه گیر کرده ... میشه از چشماش فهمید فکرش درگیر ماست ! ...

ـ تموم شد ... می تونین برین ... نشکسته اما مراقب باشین !

ـ ممنونم ...

یه دختره جوونه ... کنجکاو به پارسا نگاه می کنه ... پارسایی که یه سر و گردن از من بالاتره ... جذابه ! ... پرستار پرده رو کنار می زنه و میره ... حالا تو این قسمت ، هردومون تنهاییم !

اخم آلو به پارسا زل میزنم ... میگم : الان جاش بود ؟ ...

از جاش تکون نمی خوره ... صدای پِیجِر میاد ... سر و صدای بیمارستان ... بی تفاوت ، باز سوال میکنه : چرا زنگ نزدی امروز ؟ ...

ـ گفتم مزاحمت نشم !

ـ مزاحمی ؟ ... برای منی که دارم سگ دو می زنم برای داشتنت ؟ دلم میگیره از خودم ... بی حرف بهش نگاه می کنم ... اوناهم دارن می بیننش ؟ .. آدمای پشت دوربین، توی دکمه م ؟! اگه آدم دزدِ پارسا نباشه چی ؟ ...

خسته شدم از تکرار این سوال ... پارسا منو به خودم میاره : زیاد صبر کردم ، نه ؟ ... جَنَمِش رو دارم بذارمت رو کولم ببرمت و دهنِ هرکی که می خواد مانع بشه رو صاف کنم ! ...

ـ من مانعم .. خودم !

ـ هیچ جوره راه نمی دی ... نه ؟! ...

ـ پارسا ما حرف زدیم !

ـ من زِر زدم ... بسه دیگه !

نمی فهمم منظورش چیه تا وقتی که خودشو از تخت پایین میکشه ... تا وقتی که نزدیکم میاد و همزمان میگه :

ـ می ریم خونه ی من !

مکث میکنم... دری وری میگه ؟ ... اصلا جدیه ؟! ... جا خورده می گم:

ـ می شنوی چی میگم بهت ؟ ...

کفشارو جلوی پاهام جفت میکنه ... زیر بازوم رو میگیره و ملایم میکشه تا از تخت پایین بیام !

ـ آره ... اما نشنیده میگیرم ...

دستمو از دستش بیرون میکشم ... سخت، کفشامو پام می کنم ... ضربه دیده ... باید باهاش مدارا کنم ...نشکسته !

ـ هی زور میگی ...

پارسا این بار ساعد دستمو میگیره ... محکم ... وادارم میکنه نگاهش کنم ... دندوناش رو از خشم به هم چفت میکنه و لب میزنه :

ـ زیادی نازتو خریدم ... بسه دیگه ! امشب اومدی ، اومدی ... نیومدی ، دیگه نبینمت یارا !

وا میرم ... اخماش باز نمیشن ... حتی یک سانت ! ... هنوزم زیر بازوم رو نگه داشته ... توی راه رفتن کمکم می کنه ... ته دلم خالی شده ... ترس برم داشته ... شب خونه ی پارسا موندن ؟ .. اونم تنها ؟ ...

اولین باره به رفتن تهدید میکنه ... انگاری زیادی خودم رو براش گرفتم ... وسط راهروی درمانگاه صبر میکنم ، من نباید این فرصت رو از دست بدم ... هنوز از خیلی چیزا خبر ندارم ، من باید نگهش دارم ... عقب برمیگرده ... سمت من ... لب میزنم :

ـ من طلاق نگرفتم!

ـ به جهنم که نگرفتی یارا ... من اگه یه چراغ سبز ... یه چراغ سبز از طرفت ببینم... گور بابای طلاق گرفتن و نگرفتنت کردم ...

صداش بالا رفته ... جلو میرم ... نزدیک بهش، دست بلند میکنم تا جلوی دهنش رو نگه دارم ... میگم : هیسس ... یواش ... حرف بزنیم .... باشه ؟! ...

مچ دستم رو میگیره و عقب هلش میده ... لب میزنه : حرف ؟! ... شوخیت گرفته ؟! ... امروز وسط خیابون جمعت کردم ... اگه زنگ نمی زدم چی ؟ ... زنگ می زدی ؟ .. اصلا روی من حسابی باز کردی ؟!

ـ پارسا تو می دونی بهت علاقه ندارم !

ـ راه بده تا پیدا کنی ... نه ببوسمت .. نه بیای ، نه بیام ... نه بغل ... نه حتی یه حرف ... راه دادی تو ؟ ... لب تر کنم برام ریختن یارا ! ...

اخم میکنم : من لب تر کنم !؟ ... ببینی چقدر ریختن !؟ ...

ـ خون می افته گردنم یارا ... خون می ریزم ... به وَالله دست کَمَم گرفتی !

عصبیه ... عصبی و جدی ... اگه بذاره بره چی ؟ ... اگه برنگرده ... تند جواب میدم ... بی مکث ... بی فکر : بریم!

ساکت بهم نگاه می کنه ... می خواد ببینه جدی ام ! ... اما من جدی ام ... من تا اخر این مسیر رو می رم ... می گم : میام اما ... اما ...

دستم رو میگیره وسمت خروجی راه می افته ... از بین بیمارا و همراهاشون رد میشیم ... صبر نمی کنه تا حرف بزنم... امایی وجود نداره ... اونا می بینن ؟ ... می شنون این رفتن رو ... فراز چی ؟ ... کاش خدا کاری بکنه !

بغضم گرفته ... ترسیده م ... حتی تو ماشین که جا میگیرم ، انگاری یه بَره م که داره میره سلاخ خونه !

وقتی اونم جاگیر میشه و راه می افته ... لب میزنم : بهم دست نمی زنی ... باشه ؟!

پوزخند صدا داری میزنه ... میگه : بچه ای ؟ ... آفتاب مهتاب ندیده ای ؟ ... شُل کن لذتشو ببر ... (نیم نگاهی به من می ندازه) زیادی وایسادم پات ... اونقدر زیادی که یادت رفته منو مچل خودت کردی !

@shahregoftegoo

چشمام رو اشک پر میکنه ... حتی نمی تونم آب دهنم رو قورت بدم ... دستام رو مشت می کنم ... می خوام نلرزن !

با آخرین توانی که الان ، اینجا ، تو این موقعیت دارم ... لب میزنم : بذار عاشقت بشم !

ـ من همینطوری ام راضی ام ! ...

خودم می دونم اگه بریم ، چی در انتظارمه ! ... می دونم و جیم در نمیاد ! ... اسم یسنا و بابام تو ذهنم پر رنگه .. اسم خانواده م ... خانواده ای که بهم زنگ نمی زنن و منی که هزار باری زنگ زدم بهشون و بی جواب مونده تلفنام !

نه اون حرف میزنه ... نه من ...کاش بتونم زنگ بزنم ... به کی؟ .. چرا بیخیال حمایت فراز نمیشم ؟ ... چرا اسمش تو ذهنم پر رنگه ؟!

سمت پارسا برمیگردم و میگم : شام بخوریم فقط ... باشه ؟! ...

ـ اونش به من ربط داره ...

ـ من مهم نیستم ؟ ...

بی معطلی جواب میده : نه ... دیگه نه !

ـ چت شده پارسا ؟ ...

@shahregoftegoo

- هیچی ... برای اولین بار میخوام حرف ، حرف من باشه ! ...
امروز کنار خیابون داشتی به چی فکر می کردی که به من زنگ نزدی ؟
... ها ؟ ..

آب دهنم رو قورت میدم ... جلوی یه در فلزی ترمز میزنه .. تا حالا اینجا رو ندیدم ... نیومدم !

بوق میزنه و در باز میشه ... یه نگهبان اونو باز میکنه ... یه نگهبان درشت هیکل و کت و شلوار به تن ... اون ، اصلا شبیه سرایدار نیست ... مخصوصا که وقتی داخل میریم و چند تای دیگه از اون نگهبانا می بینم ... با همون فرم کت و شلواری ! .. درشت هیکل !

از بین درختای خشک شده می گذریم ... حالت تهوع بدی دارم ... به عنوان آخرین تلاش وقتی پارسا ماشین رو خاموش میکنه و ترمز دستی رو میکشه لب میزنم : من حامله م !

کمربندش رو باز میکنه و وقتی داره در ماشین رو باز میکنه تا پیاده بشه میشنوم که میگه : به درک !

از ماشین پیاده میشه ... میره ... قطره اشکم سر می خوره ... دکمه م رو جایی نزدیک لبم بالا میارم و میگم : چیکار کنم ؟ ... تو رو خدا یه کاری کنین ... می شنوین ؟ ...

درمونده م که به این مرحله هم چنگ می زنم ... اونم وقتی که قرار نیست جوابی بشنوم از اون پشت خطیا و صدای سرهنگ تو گوشم زنگ می زنه (باید توجه داشته باشی که همه چیز ممکنه ... حتی رابطه ی جنسی) ...

پارسا دم گوش یکی از نگهبانا چیزی میگه ... اونم حرف گوش کن سری تکون میده و با دست به آلاچیق اشاره میکنه ... پارسا سمت آلاچیق میره و من ... من وا میرم ...

وقتی دختر توی آلاچیق رو می بینم ... وقتی پارسا میرسه و اون ذوق زده با یه لبخند گشاد دستاش رو دور گردن پارسا حلقه میکنه ... می بینم گونه ش رو می بوسه ... پارسایی که ملایم عقب هلش میده و نمی دونم چی بهش میگه که لبخند از لبای دختر محو میشه ...

قلبم تند می کوبه ... سعید چی ؟ ... اگه اینارو ببینه چی ؟ ... یکی از مردها سمت ماشین میاد ... در سمت منو باز می کنه ... دوست ندارم پیاده شم ... اما مگه به دوست داشتنه منه ؟ ... سخت پیاده میشم ... لنگ میزنم و دستم رو به در ماشین تکیه میدم ...

کنار نگهبانی که کنارم ایستاده ، کم از فیل و فنجون نیستیم ! ... دختر سمت من برمی گرده ... چشماش درشت میشن ... زل میزنه به من ... حتی شبیه دختری که اون شب رفته بودیم خواستگاریش نیست

... اصلا حوری تنها اینجا چیکار میکنه ؟ ... پوزخند میزنه ... یه پوزخند کج روی لباش جا خوش می کنه ... شکل کسیه که انگار مچ یکی رو گرفته باشه !

نیم قدم سمت من میاد که پارسا بازوش رو می گیره ... نمی شنوم چی می گه بهش ... دختر اخم میکنه ... کمی وول می خوره ... پارسا اونو دنبال خودش میکشه و بهش مهلت نزدیک شدن به من رو نمیده ... اونو سمت خروجی باغ می بره ... صدای ضعیفشون رو می شنوم ... اما واضح نه !

تهش نگاه خصمانه ای که حوری به من می ندازه و من وا می رم ... اینجا و این موقع ، کی حق ناراحتی داره ؟؟!

لبم رو از داخل گاز می گیرم ... می کَنَم... چطوری به سعید بگم ؟ ... طول میکشه تا پارسا برگرده و با دست به مرد کناری اشاره کنه که می تونه بره !

با دست به ساختمون اشاره میکنه ... بی حرف ... آب دهنم رو قورت میدم ... میگم : بریم آلاچیق ؟ ...

دستش رو روی کمرم می ذاره و ملایم هلم میده ... سمت ساختمون .... لب میزنه : چرت و پرت نگو !

اخم آلود میگم : اصلا حوری اینجا چی کار میکرد ؟ ...

ـ چشماتو باز کن ... چند نفر له له می زنن برام ؟ ... بعد من ، گیر توام !

دستش رو هل میدم ... شاکی سمتش برمی گردم ... میگم : منو با حوری یکی نکن !

ابرو بالا می ندازه ... زل میزنه به منه اخم کرده و میگه : نکردم که بیرونش کردم و دارم برای داخل بردن تو له له می زنم !

لبام رو با زبون تَر می کنم .... می گم : سعید چی ؟ ..

ـ هیچی ... پاک دل و ایمونش رو باخته ... منعِش کنی ، چهار تا لیچار بارت میکنه ...

عجیب راست میگه ... امشب باید زنگ بزنم بهش ... اونقدر زنگ بزنم تا جوابمو بده ... باز منو هل میده سمت ساختمون ... می شنوم صداشو ... از پشت سرم !

ـ لَبات رو مُخَمه یارا !

گرمم می شه ... ته دلم خالی میشه ... باز برای داخل رفتن مکث میکنم که اینبار مچ دستم رو میگیره و خودش جلوتر راه می افته ، منو دنبال خودش میکشه ... من اما تقلا میکنم :

ـ گفتم من هنوز متاهلم !!

جواب نمیده ... باز میگم : برات مهم نیست حرفام !؟ ..

ـ چرند نگو یارا ... اوندر بهت گوش کردم که بسه !

از چند تا پله ی جلوی ساختمون بالا می ریم و خودش در شیشه ای رو باز می کنه ... منو داخل خونه می فرسته ... یه عمارت اعیونی !!!

دل آشوبه م ... اونقدر ترسیده و دل آشوبه که حواسم به این تجملات نیست ، به این اعیونی نشینی ! ...

در ساختمون رو می بنده و سمت من برمیگرده ... دقیقا رو به رو ... حتی چشماشم می خندن ... لب میزنه :

ـ فکر می کردم بگم همه چیز تمومه اگه امشب نیای ... نمیای ! ...

بهش نگاه می کنم ... به اعضای صورتش ... میشه ذوق رو از تک تک اونا دید وقتی در ادامه میگه : پاک نا امید بودم برای داشتنت یارا !

نیم قدم عقب می رم ... عقب رفتنم رو می بینه ... نه عصبی میشه ... نه به هم می ریزه ... به همون آهستگی و آرامش نیم قدم جلو میاد ... دقیقا همون فاصله ای که من عقب رفتم رو پر میکنه ...

خیره س هنوز ... به من ! ...

ـ تا ته دنیا ناز کن ... دربست می خرمش ! ...

ـ زَ .. زمان ...

نمی تونم ادامه بدم ... تنم می لرزه ... دستام ... حتی زبونم !.. هم می لرزه ، هم نمی چرخه تا بتونم حرف بزنم ... نفس عمیقی میکشم و میگم : زمان بده .. من ... من ...

ـ تو که انتظار نداری حالا بیخیالت شم ؟ ... حالا که هرچی سَر خَر بود، فرستادم بره ! .... حالا که گرمَمه !

جلو میاد ... من ترسیده م ... کم مونده تا بهم برسه و می خوام عقب تر برم .. این بار بیشتر .. با یه قدم بلند تر ... اما ... بازوهام رو میگیره ... مانع میشه ... نگهم می داره ... لب میزنه : ول کن متاهل بودن رو ... اون لاشی رفته ... حالا هرچی که هست ، منو توییم !

بگم ؟ ...بگم همه ش نقشه بود ؟ ... بگم دنبال گیر انداختنت بودم و حالا که تو دزد نیستی دست از سرم بردار ؟!..

بازوهام رو ول میکنه ... اولین دکمه ی مانتوم رو باز میکنه .

میگم : نمی خوام .. الان نه پارسا ... اصلا ...

دکمه ی دوم رو باز می کنه و میگه : من کَرَم یارا ...

ما دستام مچ هر دو دستش رو نگه می دارم و وادارش می کنم بهم نگاه کنه ... لب میزنم : اصلا ... اصلا همه چیز الکی بود ... ها ؟ ...

نیست دیگه ... اگه بود تا الان فهمیده بودم .. دیده بودم ! ... واقعا کَر شده ... می خوام واضح تر حرف بزنم ... اون اما درگیر با دکمه ی سوم مانتومه که صدای آیفون میاد ...

یکی اون جا ، پشت در .... انگشتش رو روی زنگ گذاشته ... ول نمیکنه ... پشت سر هم ... من عرق کردم ... وحشت زده م ... پارسا کلافه از این زنگ زدن های مداوم ازم دور میشه .. همزمان لب میزنه : اَه ... من اگه مادرشو به عزاش نشونم ، ول کن نیستم !

اما با دیدن مانیتور مکث میکنه ... اخم میکنه ... دکمه رو می زنه ... من حواسم به لباسم نیست ... حواسم به ظاهرم نیست ... اصلا کی پشت در بود ؟! ... اونم با این همه عجله ؟! ... پارسا از ساختمون بیرون میزنه ... پاهام می لرزن و ایستادن سخته ... اما نباید بمونم ... حداقل بیرون بزنم از این چهار دیواری دراندشت !

جلو میرم ... یه قدم مونده به پارسا صبر میکنم ... داره می دوه ... با عجله ... با سرعت ... برای رسیدن به اینجا ! ... هنوز چند متری مونده تا به ما برسه که سر بلند میکنه و با دیدن من .... مکث می کنه ... می خوره منو ! .. با چشماش ... نگرانی رو از همینجا ... اینجایی که هستم حس میکنم ! ...

بغض میکنم ... چشمام رو اشک پر می کنن ... نامرد ! ... منو ول کرده بود ... تماسم رو جواب نداده بود ... خم میشه ... دستاش رو به زانوهاش تکیه میده ... نفس نفس میزنه .. ترسیده ؟ .. برای من ؟ ... این همه نگرانی از کجا میاد ؟!

من نَدوییدَم .... اما ... اما نفس نفس می زنم ... چشمام رو اشک پر میکنه ... اومده ؟ .. برای من یا ...

پشت سرش پریسا رو می بینم ... اونم با عجله داخل میاد ... گریه می کنه ... گریه نه ، زار میزنه ... چه خبره ؟ ...

فراز تکیه ش رو از زانوهاش میگیره ... سر پا میشه و دستاش رو به دو طرف کمرش تکیه میده ... نگاهش رو به زور از یقه م میگیره .. از دکمه های بازمونده ی مانتوم و من حتی نا ندارم اونا رو ببندم !

پریسا به بازوی اون بند می کنه و می گه : الان چرا اومدیم اینجا ؟ .. ها ؟ .. می خوای پارسا هم داغ بشه ؟! ...

پارسا به خودش می جنبه و از پله ها پایین میره : چه خبره ؟ ... چتونه این وقت شب ؟!

پریسا لب باز میکنه تاجواب بده که فراز اخم آلو میگه : دیدی خر پیدا شده تا خرابش کنی رو سرش ، بچه رو هم گردن بگیره !؟

پارسا سمت پریسا برمیگرده که پریسا آشفته اونم وقتی هق هق میکنه لب میزنه : تو گفتی بهش ؟ ... آ .. آره پارسا ؟! ...

پارسا به پریسا محل نمیده ... رو به فراز میگه : تو که انتظار نداشتی تموم عمر وایسه تا تو بیای تو زندگیش ؟ .... به پریسا نمیاد آفتاب مهتاب ندیده باشه ! ...

فراز دستش رو پشت گردنش میکشه ... حدسم اینه ، حامله بودن پریسا رو دستاویز قرار داده تا اینجا بیاد ... به سرعت ! ... حالا نمی دونه چطور جمعش کنه که تهش میگه : نه ... ولی توقعم نداشتم که تا الان ازش بیخبر بمونم ! اونم وقتی تو خبر داری ... ما قراره با هم ازدواج کنیم !

ـ می خوای بگی دیگه قرار نیست ؟ ..

پریسا پر از دلهره به بازوی پارسا بند میکنه : چی میگی ؟ ... پارسا ... (رو به فراز) بگم غلط کردم ؟ ... چیکار کنم من الان ؟ ... فکر کردم می ذاری میری ...

فراز سمتش برمی گرده و لب میزنه : گفته بودم مخفی بازی نداریم ... سِکرِت کاری نداریم !

پارسا کلافه میگه : دعوای چرت و پرت رو آوردین خونه یم ن که چی ؟! ....

@shahregoftegoo

عصبی رو به فراز صداشو بلند میکنه : می خوای بگی نخوابیدی باهاش تا حالا ؟ ...

یخ می کنم ... نه شَرمی هست ، نه حیایی ! ... شاید الان عصرِ آزادی باشه ... ولی یه سری چیزا رو به زبون آوردن زشته .. تصور اینکه یه روزی سعید بخواد در مورد من این طوری حرف بزنه ... گرمم می کنه ، ذوبم میکنه !

فراز زل میزنه به پارسا و لب میزنه : نه !

جا می خورم ... حقیقتا توقعش رو نداشتم ... شکل پارسا که ساکت می مونه ... پریسایی که گرفته و ناراحت از کنار پارسا می گذره و جلو میاد ... از کنار من رد میشه و داخل ساختمون میره ! ...

فراز با نگاه پریسا رو ... رفتنش رو نگاه می کنه .. تهش به من ختم میشه ... به منه جا خورده .. پارسایی که میگه : تو واقعا با پریسا نخوابیدی ؟ ...

فراز پوزخندی میزنه ... لب میزنه : من برای آدمی که بهش علاقه دارم ... ارزش قائلم ... ولی بد کرد پارسا ... خیلی بد کرد ...

فراز حالا خیالش راحته ... حالا که پریسا اینجاست و منو پارسا تنها نیستیم ... بهمون پشت می کنه و می خواد بره ... پارسا به خودش

می جنبه و مچ فراز رو میگیره ... مانع رفتنش میشه ... لب میزنه : وایسا ... وایسا تا بیام !

سمت ساختمون برمیگرده .. عصبیه ... اخم داره ... از کنار من رد میشه ... من از همین جا ... بالای پله ها ، به فراز خیره م ... اونم به من ... اخم می کنم ... دلگیر و ناراحت ازش رو برمی گردونم ...

می رم تا ساختمون ... صدای داد و بیداد میاد ... نمی دونم از کجا ؟ .. نمی دونم از کدوم یکی از درهای توی سالنه و دونه دونه بازشون میکنم ... دلم برای پریسا میسوزه ... می خوام مانع پارسا بشم ...

یکی رو به سالن باز میشه ... یکی رو به سرویس بهداشتی ... یه سالن دیگه ... آخرین درو که می خوام باز کنم گوشیم توی جیب مانتوم ویبره میره ... مکث می کنم ... گوشی رو بیرون میارم و پیامی که فراز روی گویم افتاده رو نگاه می کنم ((دکمه هاتو ببند !)) ..

همین ، ... گوشی رو توی جیبم هل میدم و جوابشو نمیدم ، اما دکمه ها رو می بندم وصدای پارسا رو میشنوم :

ـ من نگفتم سِقط کن اون توله سگ رو ؟ ... ها ؟ ...

صدای فین فین پریسا ... دستگیره رو پایین هل میدم و داخل میرم ... یه اتاق خواب بزرگه ... با دکور سفید مشکی ! ..

جلو میرم و دستام رو روی قفسه ی سینه ی پارسا می ذارم : چه خبرته ؟ ... نمی بینی خودش داره سکته میکنه ؟!

پارسا عصبی دستام رو عقب هل میده و لب میزنه : ما شانس داریم آخه ؟ ... سکته کنه بمیره راحت شیم ! ... به فنا داد همه چیزو ... (رو به من) یارو میگه باهاش نخوابیده ! ... یارو اهل لاس و س*ک*س نیست ! ... یعنی آدمه ... یعنی خاک بر سر پریسا که جفت پا گوه زد به شانسش !

عقب رو نگاه میکنم ... پریسا لبه ی تخت نشسته و شونه هاش از هق هق بالا پایین میشن ... سمت پارسا برمی گردم و میگم : خب برو راضیش کن ... حلش کن ... اصلا شاید پریسا بچه رو بخوا ...

پریسا تند میگه : نمیخ وامش به خدا ... گفتم ... گفـ .. گفتم سِقطِش کنم ... نقاحت داره ... من .. من نخواستم اشکان بفهمه اصلا ! ... خاک تو سرم ... خاک تو سرم ..

پارسا از کنارم رد میشه و بیرون میزنه از اتاق .... تنها میشیم ... منو پریسا ! ... پریسا گریه میکنه و من نفس راحتی میکشم از این رفتن ... از این آشوب .. شاید بدجنسی باشه اما این مصیبت برای پریسا ، برای من شانس بود ...

سمت پنجره ی قدی که رو به حیاطه برمی گردم ... پارسا به فراز میرسه و اونو ملایم هل میده تا با هم از باغ بیرون برن و بیرون میرن ...

سمت پریسا برمی گردم ... اون بچه ش رو نمی خواد ... من چی ؟ ... من ... من می خوام ؟ ... من خیلی وقته از فکر کردن بهش فرار میکنم ...

جلو میرم و کنار پریسا میشینم ... هنوز حرف نزدم و اون به حرف میاد : من دوسش دارم یارا ... من نمی تونم .. نـِ ... نمی تونم بدون اشکان ...

خودمو جلو میکشم ... سرش رو روی شونه م می ذارم و اون زار میزنه ... ما بدجنسیم ؟ ... منو فراز ؟ ... اگه اونا دزد نباشن چی ؟ .. *

خودمو بغل میگیرم ... سایه های درهم و برهم شاخه های برهنه ... روی زمین ! ... این ویلا ترسناکه ... مخصوصا وقتی جز منو پریسا کسی اینجانیست...

من و پریسا با اون آقای کت و شلواری که از سر شب 20 باری طول و عرض باغ رو رفته و اومده ! ... تنهاس !

پارسا همه رو رد کرده بود ... همه و حوری! ... عقب برمیگردم ... مچاله شده خوابیده ... بازصورت ورم کرده و بی رنگ و رو ... با قرص خواب خوابیده ... عشق خوبه ؟ ... یاد فرزام به همم می ریزه ... اینروزا کمتر بهش فکر می کنم ... حتی امروز صبح بادیدنش از نفرت ذوب شده بودم!

پوفی میکشم و بیرون میزنم از اتاق ... از سالن غرق در نور با مبلمان سلطنتیش رد میشم و بیرون میزنم از ساختمون... لرز میکنم ... مانتوم رو درآوردم و حالا با یه یقه اسکی و یه جین مشکی دم پا رو به روی ساختمون ایستادم ... هنوزم مچ پام درد میکنه ... سخت، پایین میرم از پله ها ...

می لنگم ... کنجکاو اطراف رو می بینم ... من اولین باره اینجا اومدم ... شاید یکی از ویلاهایی باشه که میلاد ازش حرف زده ... امشب زیاد فکر میکنم ... به خودم ... به زندگیم .. به پارسا ... من .. من دارم خیلی بیهوده وقتم رو صرف گیر انداختن کسی می کنم که تا الان ازش هیچی ندیدم ... هیچی ! ... جز بی پروایی که اونم می تونم ردش کنم ...ساده ... راحت ...

ـ کره خر میگم آروم بگیر ... هیسسس ...

@shahregoftegoo

صبر می کنم ... قدم از قدم بر نمی دارم ... صدای یه مَرد ... امممم امممم گفتنه یکی ! ... یکی که انگار دهنش بسته س ... می ترسم ... نیم قدم عقب میرم ... صدای له شدن یه برگ ... زیر پاهام ...

مردی که صدا بلند میکنه : کی اونجاست !؟ ..

ما تهِ باغیم ... درخت ها مانع از بهتر دیدنم می شن .. من فقط می شنوم .. چیزی نمی گم ... چند لحظه سکوت حاکم میشه ... برگردم ؟ ... کجا برگردی ؟ ... توی این ویلا ، جز منو پریسا و اون غول کسی نیت که ... اونی که دهنش بسته س کیه ؟! ...

رنگ و روم می پره ... شاید گربه س ... و من احمق میشم ... اونقدری احمق که فکرم رو به هر سمت هُل میدم ... جز .... جز یه آدم که دهنش رو بسته باشن ! ...

مردمک چشمام دو دو میزنه .... از بین درخت ها و شاخه هاش ... بین نرده های زینتی از جنس چوب باغ ... صدای کلاغ ؟ ... این وقت شب ؟ ..

صدای آخ گفتن بلند یه مرد ... یه سایه که هراسون و تلو تلو خوران سمتم میاد ... حلقه ی دستام دور تنم شل میشه ... نیم قدم دیگه عقب میرم ... سایه نزدیک تر میاد و پشت سرش یه سایه ی درشت تر

... می تونم حدس بزنم که مالکش همون نگهبان غول تشنه سر شبیه ...

سایه ی نحیف تر حواسش به رو به روش نیست ... همه ی حواسش به همون مرد پشت سریه که عربده می کشه : پاره ت می کنم ج*ده ...وایسا ...

نزدیک تر که میاد ...نور زرد و بد رنگ چراغ های پایه بلند راه سنگی توی باغ ، چهره ش رو روشن میکنن و من می تونم ببینمش ... واضح ... زخم رویبینیش رو ...موهای آشفته ای که صورتش رو قاب گرفتن ... صورت کثیفش رو ... اون .. اون یسنا نیست اما ... اما ... همسنه با اون ...داره فرار می کنه ... منو نمی بینه ... حواسش نیست ... نه اون حواسش به منه که بهم برخورد نکنه ... نه من حواسم سر جاشه که کنار برم ...

محکم با من برخورد میکنه و هر دو زمین می خوریم ... دختر هول شده ودستپاچه شده به خودش می جنبه تا از من دور بشه ... چهار دست و پا ... اونقدری عجله داره که نتونه سر پا بشه و داره چهار دست وپا دور میشه از من ... اما مَرد زرنگ تره ... جون دارتر و قوی تره که خودش رو زمین می ندازه و مچ پای دختر رو میگیره ...

دختری که جیغ میزنه ... و هنوز اون پارچه ی کثیف و سفید دور دهنش رو باز نکرده ... قلبم تند میزنه ... وحشت همه ی وجودم رو گرفته ... حتی فرصت تجزیه و تحلیل ندارم ... اونا .. اونا دزدن! ... اونا آدم ربان ... یسنای من !

خودم رو جلو میکشم ... موهای مرد رو میکِشم ... مردی که سعی می کنه به من کاری نداشته اه و من آویزونش میشم تا دختر رو رها کنه ... مرد با یه دستش مچ پای دختر رو می گیره و با دست دیگه ش توی صورت من می کوبه ... گیج می شم ... زمین می خورم ... به پشت ... شوری خون توی دهنم ... اما بی جون سعی می کنم خودمو بلند میکنم ... بلند شم و کمکش کنم ...

مرد خودش رو بالا میکشه ... دختر لگد میزنه .. دست و پا میزنه ... صدای ریز گریه کردنش رو ... ضجه زدنش رو می شنوم پشت اون پارچه ی چندش اور لعنتی !

مرد این بار دست بلند میکنه و دستش رو روی صورت دختر فرود میاره ... زور دستش اونقدری هست که من گیج بشم وصورتم لمس بشه و دختر بی جون تر از قبل زمین بخوره ... بی دست و پا زدن .. بی تقلا برای رهایی !

مرد فحش میده .. رکیک .. زشت : مادر جـ* ... بی پدر حرومزاده ...

دختر رو از مو می گیره، بلند میکنه ... روی زمین می کشه ، شکل لاشه ی یه جونور ، بی رحم ... خودم رو جلو میکشم ...

ـ ولش کن .. ولش کن کثـ ...

لگد می زنه ... دستام از دور مچ پاش رها می شن ... با عجله دور میشه و دست و پا زدن دختر رو می بینم ، این بار از درد ....

از جا بلند میشم ... تموم تنم ... صورتم ... درد میکنه ... حس میکنم یکی از چشمام سخت باز میشه ... دو سه قدمی برمی دارم و بعد زمین می خورم ... ترسیدم ... گریه م گرفته ... کتک خوردم ... عقب رو نگاه می کنم ... خبری از مرد نیست .. اونو کجا برد ؟ ... پارسا دزده ... یسنای منو پارسا برده ... اون خطرناکه ... امـ ... امشب داشتی خراب میکردی ... همه چیزو ... دوباره سرپا میشم ... من هنوز حتی مچ پام خوب نشده ...

می لنگم ... میرم تا ساختمون ... صدای پریسا رو میشنوم : یارا ... یارا کجایی ؟ ...

جلو که میرم ، چشمش به من می افته ... وا میره ... بهت زده ... ساکت و صامت ... شوکه شده ... از این وضع ، از این ظاهر ...

ازکنارش رد میشم ... می خوام برم داخل ساختمون ... به پلیس زنگ بزنم ... اون دختر رو نجات بدم ... مغزم کار نمی کنه ... پلیس خبر داره ... اونا همه رو می خوان ... عاقل باش یارا ...

مچ دستم رو میگیره ... جز پریسا که کسی اینجا نیست ... مچ دستم رو میگیره و میاد تا رو به روم ... وا رفته میگه : چی شده ؟ ... این چه سر و وضعیه ؟ ... یارا ...

گریه می کنم ... اشک ها تند و تند پایین میان ... لب میزنم : دختره ... زدش ... بردش بازم ... جیغ میزد ... از مو پریسا ... از مو ...

من وحشت کرده م ... چند بار تا حالا دزدیده شدن رو به چشم دیدم ؟ ... انگار حالا که فهمیدم اطرافم چه خبره ، خبری از اعتماد به نفس داشتنم نیست ... فراز درست میگفت ؟ ... میلاد هم ؟ ...

پریسا رنگش می پره .. من هول شدنش رو حس می کنم ... مخصوصا وقتی منو رها می کنه و زودتر از من داخل ساختمون میره ... من پشت سرم رو نگاه می کنم ... درخت ها حالا ترسناکن ... فضای جهنمی شکل ، اما سرد !

بی میل دنبال پریسا میرم ... بین سالن ایستاده ... تند و تند حرف میزنه : یکی فرار کرده ... یارا اونو دیده ... اسکندر زده یارا رو ... (داد میزنه) دارم میگم یارا داره سکته میکنه ... برگرد !

@shahregoftegoo

جلو میرم ... گوشی هنوز دستشه .. پارسا هنوز پشت خطه ...
سوال می پرسم ... تند و تند ، شوک زده : فرار کرده ؟ .. کی بود اون ؟
.. ها پریسا ؟ ... تو میشناسیش ؟ ... چرا وایسادی اینجا ؟ .. دارم می
گم اون دختر رو ازم گرفت ... زدش ... بچه بود ....
پریسا گوشی رو روی مبل میندازه و بازوهام رو می گیره ... تند
تکونم میده ... می خواد به خودم بیام و نمیام ..زل می زنه به من ... به
منی که یه چشمم بسته س ... خون گوشه ی لبم خشک شده ... به منی
که ترسیده م ... لب میزنه : خلیه خب ... آروم باش تو ... یارا ...
هلش میدم ... دورش میکنم از خودم ... میرم تا مبل .. تا گوشی ...
پریسا حرف حالیش نیست انگاری ... پای جون یه نفر وسطه و پریسا
خودش رو به نشنیدن میزنه !!!
انگاری همه ی مغزم رو دادم اجاره ... پودر شده ، تبخیر شده ....
نمی فهمم دارم چه غلطی می کنم ... تماس پارسا هنوز قطع نشده که
قطعش میکنم ... انگشتام به طور خودکار شماره میگیرن ... 110 !!
شاید دوربین خرابه ... شاید ندیدن ... تلفن رو بیخ گوشم می ذارم
که پریسا تند گوشی رو از بیخ گوشم می گیره ... صداشو بالا میبره :
داری چه غلطی میکنی تو ؟! ...
جا خورده بهش نگاه می کنم ... لب میزنم : من یا تو ؟! ...

@shahregoftegoo

پلکاشو ب سختی روی هم فشار میده و گوشی رو محکم توی دستش گرفته ... می ترسه باز برش دارم و بخوام به پلیس زنگ بزنم ! ... لب میزنه : آروم باش ... حرف میزنیم با هم ... اشتباهی شده حتما ...

می خوام چیزی بگم که در ساختمون باز میشه ... می تونم رنگ و روی پریده ی پارسا رو ببینم ...

پا تند میکنم سمتش ... جا خورده از دیدنم ... از ظاهرم ... شکل فراز که پشت سر پارسا ایستاده ... با دو دست ، مچ پارسا رو می گیرم .. می خوام دنبال خودم بِکِشَمِش :

ـ بیا ... دختره رو برد .. بیا بریم نجاتش بدیم ...

تکون نمی خوره از سر جاش ... با دست دیگه ش ، دستم رو میگیره و مانع حرکت کردنم میشه ... لب میزنه : خیالاتی شدی حتما !

آب دهنم رو قورت میدم ... میگم : زخمامو نمی بینی واقعا ؟! ...

فراز تند بیرون میره .. .صداشو میشنوم : اسکندرر ...

من نگاهم به بیرون از ساختمونه که پارسا چونه م رو میگیره و صورتم رو سمت خودش برمیگردونه ... لب میزنه : نزدیده ... خانواده شه ... خواهرشه ... فرار میکرده حتما باز !

زل میزنم به پارسا .. چشمام رو اشک پر میکنه ... ناباور بهش نگاه می کنم .. داره دروغ میگه به من ... خیره به چشمام ، دروغ میگه !

شکل فرزام ... کی آدمه تو زندگیم ؟ ... از کنار پارسا رد میشم ... تند ، سریع ... پا تند میکنم سمت همونجا ... با عجله ... اون دختر رو میکشه ... پوستِ سرش کنده میشه ... بچه س ... شکل یسنا ... اصلا شاید یسنا هم اینجا باشه ...

می دوم ... صدای پاهاشون رو میشنوم ... پشت سرم ... پارسایی که عصبیه ... صداش بلنده : یارا ... کجا میری ؟ ... با توام ... کَرَم ... کورم .... بی محل ادامه میدم تا وقتی که بازوم توی دست کسی گیر میکنه و عقب برمیگردم ...

چشماش بهم خیره س ... مانع ادامه دادنم میشه ... کیه جز فراز؟ ... کسی که زیر لب زمزمه میکنه : آروم باش !

میشه ؟ .. می تونم ؟ ... چونه م می لرزه ... پارسا بهمون میرسه ... فراز رو ملایم کناری هل میده و خودش جاشو میگیره ... صدای فراز تو مغزمه (آروم باش ..)

همه چیز رو می دونه ... همه چیز رو دیده ... عقب رو نگاه میکنم ... همون محوطه ی تاریک گوشه ی حیاط ... پارسا تکونم میده : با توام ...

سمتش برمیگردم و میگم : یه دختر رو دزدیده ... باید پلیس بیاد!

ـ بسه یارا ... مسخره بازی در نیار ...

ـ بله آقا ؟! ...

فراز تند از کنار پارسا می گذره و مشت محکمی رو روی صورت اون پیاده میکنه ... مرد دو سه قدم عقب می ره و من شونه هام می پرن ...

فراز ـ رو مهمون آقا، دست بلند میکنی ؟!

از چشمای اسکندر آتیش زبونه میکشه ... پارسا اخم داره ... اما راضیه از این واکنشی که اشکان نشون میده ... پریسایی که میگه : اون چه می دونه یارا کیه ؟! ...

پارسا مچ دستم رو میگیره و میکشونه سمت ساختمون .. اما من مقاومت میکنم و خودمو عقب میکشم ... حریفش نمیشم و روی زمین می شینم ... دستم رو رها میکنه ... روی زمین می مونم ...

هق هق می کنم ... میگم : دزدیدیش ؟ ... آره پارسا ؟! ...

کلافه دستی بین موهاش میکشه و میگه : توضیح میدم !

@shahregoftegoo

ـ اما دروغ میگی !

ـ آروم باش ... گریه نکن ...

کفری نگاهش رو کش میده تا پشت سرم .. یه نگاه تهدید آمیز به مردی که اونجا ایستاده ... به اسکندر !

بینیم رو بالا میکشم ... می پرسم : یسنا کجاست ؟! ...

پارسا وا میره ... سکوت محضی برقرار میشه ... عقب برمیگردم ... سمت پریسایی که لب پایینیش رو گاز گرفته ... شوکه س ... آب دهنم رو قورت میدم و سمت پارسا برمیگردم ... مهم نیست دارم گند میزنم یا نه ... برام مهمه اگه یسنا قراره بِمیره ... باهاش بمیرم !

به فراز نگاه نمیکنم... حتما داره اشاره میکنه و خون خونش رو می خوره ... مهمه !؟ ... نه ...

پارسا رو به روی من ، روی پاهاش می شینه ... لب میزنه : چی داری زِر میزنی ! ؟ ...

قطره اشکم سر می خوره ... تا پایین .. تا چونه م ... حالا که گفتمش ، باید تا تهش برم ... لب میزنم :وقتی .. وقتی شنیدی گم شده ، نگفتی پیداش می کنی برام !

جا می خوره ... لب میزنه : پلیس نتونسته ... من بتونم ؟!

گرفته و غمگین بهش زل میزنم ... میگم : شکل یسنای ما ، بچه بود دختره !

نفس کلافه ای میکشه و دست بلند میکنه برای گرفتنم .. نیم تنه م رو عقب میکشم ... دستش بین زمین و آسمون می مونه ... ما برای عشق بازی به این ویلا اومده بودیم ! .. حالا چی ؟ ... حالا که همه چیز رو لو دادم ؟! ...

پارسا اخم میکنه ... این عقب کشیدنم در برابر فراز و پریسا و اسکندر انگاری به مزاجش خوش نیومده که دستش بین زمین و آسمون می مونه ... که لب میزنه : ازم نمی ترسی نه ؟!

بینیم رو بالا میکشم ... صدای فراز که صداش می زنه : پارسـ ...

پارسا اخم آلو و پر خشم دست بلند میکنه به معنای سکوت برای فراز ! ... فراز ادامه ی جمله ش رو نمیگه ... پریسا اما لب میزنه : داداش اون حالـ ...

پارسا این بار نگاه غضبناکش رو به پریسا میدوزه و پریسا رسما لال میشه ...

باز به من نگاه می کنه ... به منی که بهش خیره م ... لب میزنه : گفته بودم این بار کوتاه نمیام !

ـ یسنا رو تو بردی ... آره؟!

ـ گیرم که آره ... کاری از دستت برمیاد ؟!

ته دلم خالی میشه ... وا میرم . .. گرمم میشه .. گاهی هم سرد ! ... هزار تیکه میشم ... شکل یه بلور ، که از بالای کوه پرت میشه ! ... پارسا اونو برده ... خونسرد تایید میکنه ... تا امشب ، تا الان ... تا این موقع ، من شک داشتم ... به همه چیز ... حالا چی ؟!

چونه م می لرزه ... اشک می ریزم ... چشمام دارن دو دو می زنن ... روی لباش ... که تکون بخورن .. که تکذیب بکنن ... اما .. اما هیچی نمیگه ... منتظر منه ؟ ... منی که میگم :

ـ بگو من نبردمش !

احمقم ! ... احمق میشم ... واکنش های خیلی غیر ارادی ... دلش برام نمی سوزه ؟! ... حتما نمی سوزه که بی رحم لب میزنه : بگم ، باور میکنی ؟! ...

نه .. حقیقتا نه ! ... حرصم میگیره ... به هم می ریزم .. لج می کنم : به دنیا میگم کار توعه !

از جاش بلند نمیشه ... از روی پاهاش ، فقط خودش رو کنار میکشه تا رو به روم به راه خاکی که انتهای اون به در خروجی ختم میشه ، باز بشه !

یه جاده ی خاکی ، پر از سنگ ریزه ... که تهش راه خروج رو داره ... یه راه تاریک ... دَری که نمی بینمش ! ... دست دراز میکنه ، سمت همون راه باریکه و داره راهِ رفتن رو نشونم میده !

ناباور سمت پارسا برمیگردم ... اخم داره و عصبیه ، به سختی خونسرد باقی مونده ! ...

لب میزنه : شیک و مجلسی ... درو باز کن .. برو ... حرومزاده م اگه جلوتو بگیرم !

دروغ میگه ... سَخت ... بَد ... ترسناکه ! ... این راه رو باز گذاشتن ... این اختیار رو دادن ! ... چهره م درهم میشه ... زار میزنم و این بار التماس وار میگم : خواهرمو بده !!! ...

حقیرم ، یه آدمِ لای منگنه موندم که خِرخِره م رو گذاشتم لا به لای دندونای یه کفتار ! ... هر وقت اراده کنه ، می تونه ، بِدَرِ ... می تونه بِجَوِه ! ....

دستاش رو تکیه میده به زمین ... خودش رو جلو میکشه ... صورتش نزدیک صورتمه ! چشماش و این حالت اختیاردارِش ، میشه همون کفتاری که می خواد خونم رو بریزه !

خیرگی محضش به چشمام ... جمله ش رو رها میکنه ، از بین لباش ، تا صورتم ... تا گوشام ... می شنوم :

ـ دِ نه دِ ... تو و پلیسا ... منو خواهرت !

رعشه میندازه به جونم ... دیده ترسیدنم رو ... دیده لرزیدنم رو ... جونِ تازه میگیره ! ... حالا لذت ، جای خودشو به خشم میده ... با لذت زل میزنه به چشمام که هم خیسه ، هم لِهِ ... شکل خودم !

ـ شِیخِ می گفت موهاشو دوست داره ، عینِ رُطَبِ رنگش ... دیوث دلش معاشقه می خواست تا رابـ ...

دست بلند میکنم و با همه ی توانم و زور و خشمم اونو می کوبم توی صورتش ... نیمه ی راست صورتش و سرش کج می شه ... دستم بی حس می شه ... نفسام تند ... می خنده ! ... بلند ... قهقهه میزنه ... کسی زیر بازوهام رو میگیره ... بلند میکنه ... عقب میکِشه !

بازوهام رو محکم نگه می داره ... می خوام وول بخورم ... اما ... اما این تَن که بهش تکیه کردم ... غریبه نیست ... تنها تَنِ باقی مونده بین این همه کثافتِ جمع شده دور و بَرَمه !

بوی فراز رو می ده ... ترسیده پارسا کاری کنه ... حقم داره ... باید بترسه ... وقتی پارسا از جا بلند میشه و نفس کشیدنش خِس خِس کردنه !

وقتی اسکندر نزدیک ترین آدم به اونه و بیشترین عقده رو ازش داره ... مشت می کوبه و اونو زمین می ندازه .. می زنه ... ... می شکنه ... له می کنه ! ... استخوناشو ، صورتشو ...

جمع میشم ... پریسا جیغ زنون میره تا پارسا ... من لرز میکنم ... چشمام درشت میشن ... اونا حواسشون نیست اما ... اما دستی روی چشمام رو می گیره ... جلوی دیدم رو میگیره ... تا نبینم ! ... تا نترسم !

یه دستش روی بازومه ... یه دستش روی چشمام ... لرزم رو دیده ... بین این داد و فریاد ... بیخ گوشم لب میزنه : نترس !

هق هق می کنم ... نترسم ؟ ... تنم با تنش مماس مونده و حالا ، همون نیم قدم رو عقب برمی دارم ... تا تکیه دادنِ تنم با تنش !

اشکام کف دستش رو خیس می کنن ... چیزی نمی بینم ... اما حس می کنم شاید مُرده ... اسکندر رو میگم !

صدای قدم های کسی که نزدیکمون میاد ... فراز دست بلند میکنه و بی هوا یه دستش رو زیر زانوهام و دست دیگه ش رو دور شونه هام می گیره ... بلندم میکنه از روی زمین ...

پریسایی که ترسیده ... میگه : بگیرش ... اونو می کُشه !

فراز ـ دختره رو می ذارم ماشین ... میام !

@shahregoftegoo

فراز راه می افته ... با ملایمت ... عجله به خرج نمیده ... سر و صداها هنوزم زیاده ... اشکام سُر می خورن ... بینیم رو بالا میکشم ... فک محکم شده ش رو می بینم ... رگ های بیرون زده ی گردنش رو ...

هِق می زنم ... میگه : خرابش کردی ... همه چیزو ...

صورتم رو نزدیک می برم ... جایی بین سینه ش ... صدای گریه م خفه میشه ، همون لا به لا ... بین عضلاتش ... میگم : از مو بُلَندِش کرد ... یسنای ما هم اینطوریه !؟ ...

حرف نمیزنه ... فقط دستش رو بالاتر میگیره ... منو محکم تر نگه می داره ... شکل حفاظ ... چقدر خوبه که فراز هست .. حالا ... اینجا ... این روزا !

منو داخل ماشین می ذاره ... تکیه میدم ... بی جون ... خم می مونه ... نِمیره ... گویا برای اونم مهم نیست چی به سر اسکندر میاد و من چقدر دلم خنک میشه اگه بشنوم کتک خورده ... بشنوم پارسا از مو اونو بلند کرده !

درد ، برای همه درده ...

فراز زل میزنه به من ... به چشمام ... لب میزنه : حلش میکنم ! ...

بینیم رو بالا میکشم .. گریه م بند نمیاد ... حتی خسته نشدم از این زار زدن ... میگم : با هم ... باشه ؟!

مکث میکنه و کمی با تعلل جواب میده : دیگه جات امن نیست !

سکوتم رو می بینه ... سرپا میشه .. در ماشین رو می بنده و من می بینم دور شدنش رو ...

خراب کرد ؟! ... همه چیز رو ؟! ... آب دهنم رو قورت می دم ... بغضم پایین نمیره ... چرا نتونستی تحمل کنی ؟ ... چرا نتونستی خود دار باشی !؟! ... خودمو توبیخ می کنم اما ... اما دلم برای خودم می سوزه ... خیلی ...

مخصوصا وقتی شماره ی مامان رو می گیرم ... وقتی مطمئن میشم اونی که اندازه ی چشمامون بهش اطمینان داشتیم ، خواهرمو برده ! ..

مامان برنمی داره ... جواب نمیده .... چه کابوس وحشتناکی رو دارم زندگی میکنم !!

*

اشک نمیریزم... اما آرومم نیستم ... چشمام به اون مسیر خشک شده ... چقدر گذشته ؟! ... خیلی !! شاید یک ساعت ... کاش اسکندر نتونه سر پا بشه ... منم آدم بدی میشم !

داره میاد ... کتش تنش نیست ... همون کت بزرگ و پفکی سورمه ای رنگش ... حالا فقط یه تی شرت داره ... یه تی شرت لیمویی ... آروم نشده ... تند قدم برمی داره ... عادی نیست ... هنوزم عصبیه ... گرون تموم شده براش این فهمیدن ! ... این به روش آوردن و لو رفتن ...

فراز دنبالشه ... اخم داره ... به من زل زده ... به منه تو ماشین مونده و لم داده که حالا با نزدیک شدن پارسا صاف سر جام می شینم و میرسه به ماشین ... در ماشین رو باز می کنه و من هاج و واج بهش نگاه میکنم ، به خون های روی صورتش و خون های پاشیده روی تی شرتش ، موهای ژولیده و انگشتای زخم شده ش از مشت هایی که خرج اسکندر کرده . اون حتی شبیه پارسا نیست !

بازوم رو میگیره و بیرون میکشه منو از این پناهگاه... تکیه م میده به ماشین و خودش رو به روم می ایسته ... می بینم فراز رو که توی نزدیک ترین فاصله از پارسا ایستاده ... می دونم می خواد اگه پارسا خواست بهم حمله کنه ، بتونه جلوش رو بگیره ...

پریسا یه ریز حرف میزنه : پارسا آروم باش ... به خدا پشیمون میشی بعدش ... چیکارش داری ؟ ...

پارسا محل نمیده بهش و زل میزنه به چشمام ... با چشمای به خون نشسته ش ... لب میزنه : خواهرتو می خوای ؟! ...

آب دهنم رو قورت می دم ... سخت پایین میره .. شکل گِره ... حالا پارسا وقیح شده ... وقیح شده که میگه : موندگار باش تا خواهرت رو ول کنم ... زنده س ! ... نفس میکشه ...

گیج و گنگ بهش نگاه می کنم ... فهمیده هیچی نفهمیدم که باز میگه : میریم اونور آب ... دیگه هیچی دست خودت نیست ... حرف ، حرف منه !

- چـ ... چی داری میگی ؟ ...

صداشو بالا می بره ... شونه هام می پرن ... فراز نیم قدم جلو تر میاد : دارم میگم اگه نمی خوای قیمه قیمه ش کنم یا بابت یه شب خوابیدن با یه شیخ، اجاره ش بدم ... زندگیت رو بذار وسط ... مال من باش !

ناباور نگاهش می کنم ... روی پیشونیم عرق میشینه ... رنگم چی ؟ .. شکل گچ ؟ ... رنگ پریده تَر ... شاید، خون جریان نداره ... زیر پوسته ی صورتم !

حالا که فهمیدم چه خبره ... دور میشه ... یکی دو قدم ... حالا فراز به من نزدیک تره ... عصبیه ... خیلی ! ... به من خیره س ... منتظره بگم نه ؟ ... منتظره بگم نمی خوام ؟ ...

صدام می لرزه ... نگاه از فراز برمی دارم ... پریسا جا خورده س ... ساکته .. لام تا کام حرف نمیزنه ... زبونم بند اومده؟ ... الان وقت کم اوردنه ؟ ... امشب چرا شبیه احمقام ؟ ... شبیه ؟ ... نه ... من خودِ احمقم .. گند پشت گند ... فکر می خواد ؟ ... نه ... تصور یسنا وقتی داره بین اون ناآدم های شکل آدم دست به دست میشه ، مو به تنم سیخ می کنه ... جونم رو به لبم می رسونه ...

میگم : چیکارم می کنی ؟! ...

پوزخند عصبی ای میزنه و میگه : چیه ؟ ... ترس برت داشته اجاره بدم تو رو ؟! ... احمقِ کودن ... نَفَهمی ... همیشه بودی ... واسه خاطر داشتنت دارم ریسک می کنم و یکی از محموله ها رو می خوام ول کنم ... انتظار داری چیکار کنم باهات ؟ .. زیاده خواسته م ؟ ... عقد کنیم ، بریم از این خراب شده ...

محموله ؟! ... داره از وسیله حرف میزنه ؟ ... انگاری گوشت و خونِ اونو نمی بینه ! ... نمی بینه که اون یه انسانه ! ...

@shahregoftegoo

پارسای لعنتی ... گرفته س ... حتی پشیمونه ... شایدم فیلم بازی می کنه ... نمی دونم به خدا چه خبره .. اما با لحن ملایم تری لب میزنه : این آخرین باره یارا ! ... دور این کارو خط میکشم !

ـ زنت بشم ؟ ... به زور ؟!

ابروهاش درهم تر میشه ... دستی بین موهاش میکشه و رو به فراز میگه : از جلو چشمام دورش کن امشب ... جلو خونه ش کشیک بده ... جای یسنا رو نمی دونه و قطعا یسنا اینجا نیست... بو ببرم پلیس بو برده ... قبل از غرق شدنم ، نَفَس یسنا رو می بُرَم !

رو به فراز حرف میزنه و منو فراز شکل همون به در میگه تا دیوار بشنوه ایم و من می شنوم ... می ترسم ... گوش میکنم ... مطیع !

پارسا بهم پشت می کنه ... میره ... دور میشه ... پریسا دنبالش میره ... صداش رو می شنوم که با پارسا حرف میزنه و نمی فهمم چی میگه ...

از دید ، دور میشن ... فراز خم میشه ... دستاش رو به زانوهاش تکیه میده و من هنوزم به ماشین تکیه دادم ... سخته سرپا شدن و روی پای خودم ایستادن !

با مکث بلند میشه ... ماشین رو دور میزنه ... پشت فرمون جا می گیره ... منتظر من می مونه ... تا سوار شم .. تا بریم ... سوار میشم و بی حرف استارت میزنه ...

ساکته ... خشم ؟ ... آتیش زیر خاکستره ! ... حسش میکنم... تا وقتی ماشین از باغ بیرون میره و از نیمه شب گذشته ... خیلی خلوته ... خلوت تر از خلوت ...

صداش ، سکوت رو می شکنه : مخالفت میکنی ! ...

بهش نگاه میکنم ... به نیم رخش ... تاره جلوی چشمام ... اشک ریختن کفرمو در آورده ...

لبام اما ، از هم باز نمیشن ... حرف زدنم نمیاد ! ... لالم ... به معنای واقعی لالم ! ... اونم رانندگی میکنه ... گاهی از آینه های بغل پشت سرمون رو چک می کنه ... تعقیب میشیم ؟! ...

گوشیش زنگ می خوره .. از توی جیب بیرونش می کشه و با دیدن شماره اخم می کنه ... ناراضی وصلش میکنه و اونو روی بلندگو می ذاره ... قبل از اینکه طرف مقابل صداش در بیاد ... خیره به جاده میگه :

ـ حساب کتاب داریم با هم ... کم مونده تا منفجر بشم ... نذار آتیشش دامن تو رو بگیره !

طرف مقابل با مکث نسبتا طولانی جواب میده : سرهنگ می خواد ببیندش !

صداشو می شناسم ... همون صدای ظریف و قشنگی که دوسش ندارم ... اون شاید ظاهرش زیبا باشه ... قشنگ تر از من باشه ... اما به چشمم زشت میاد ! ... نمی خوام باور کنم حسادت میکنم ... فراز برای اون زیادی خوبه !

لبم رو گاز می گیرم و به خودم یادآوری میکنم الان وقت این خاله زنک بازیا نیست ... صدای فراز از فکر بیرونم میاره ...

ـ چک کردم ، کسی دنبالم نیست .... بگو علی هم چک کنه ... خط پارسا رو شنود کنه که اگه کسی رو فرستاد ، بفهمیم ! ...

ـ بـ ...

گوشی رو قطع میکنه ... نمی ذاره اون جمله ش تموم بشه ... توی سکوت رانندگی میکنه ... نه روسری سرمه ... نه مانتو تنمه ... یهویی سوار شدم ... یهویی راه افتادم ... خبری از دوربین نیست ... از شنود ...

نه کسی می بینه ... نه کسی می شنوه ... سر و صورت مرتبی هم ندارم و خون توی صورتم خشک شده ... حتی کبودی ها ... درد پام ، امونم رو بریده ... اما لب میزنم : من قبول میکنم !

فراز بی مقدمه پاش رو روی ترمز می ذاره .... صدای جیغ لاستیک ها بلند میشه و من نیم تنه م جلو کشیده میشه ... قبل از اینکه سرم به شیشه بخوره ، دستش روی قفسه ی سینه م می شینه ... محکم نگهم میداره و من ... در امانم !

قلبم تند میزنه و ترس برم داشته ... بهش نگاه می کنم ... اون واقعا یه باروته آماده ی انفجاره !

ـ یه بار دیگه بگو تا خودم کار دستت بدم !

ـ راهی برای رد کردنش ندارم ... دارم ؟! ...

ـ نگفتم بسپر به من ؟! ...

ـ جونِ تو ، جون نیست ؟ ... نباید نگران تو باشم ؟! ...

اون داد میزنه ، حرف می زنه ... من، اشک می ریزم ... حرف میزنم ! ... بازوم رو میگیره ... تکون می ده ... عصبی ... خیره به چشمام ... میگه : میگی بسپرمت به اون اَلواتِ بی خانواده !؟ ...

ـ من دیگه زنداداشت نیستم !

عربده میکشه ... شونه هام می پرن ... جا می خورم ... وقتی میگه : فکر کردی چون به فرزام ربط داری دارم بال بال میزنم ؟! ...

بازوم درد میگیره ... اما ... اما یه چیزی ته قلبم تکون می خوره ... مثل هرباری که فراز برای حمایتم قدمی برمی داره یا چیزی میگه ...

دستم رو روی دستش که روی بازوم مونده می ذارم ... لحنم آروم و شکسته س ... داغونه ... میگم : یسنا برنگرده ، بابامم با خودش می بره اون دنیا ... یسنا برنگرده ، وقتی بدونم حتی یه درصد ممکن بود کاری کنم برگرده و نکردم ... دق میکنم فراز ...

شاکی این بار با لحن آروم تری میگه : چرا نمی تَرسی ازش ؟! ...

- چون توأم هستی !

ول می کنه بازوم رو ... صاف سرجاش می شینه و صدای نفس کشیدنش زیادی بلنده ... با هر دو دست فرمون رو میگیره و پیشونیش رو تکیه میده به اون ... بی حرف ... شاید داره فکر می کنه ... نمی دونم ... اما طول میکشه تا بگه : گند زدی یارا ... گند زدی !

*

جلوی یه ساختمون نگه می داره ... برام تازه س ... نیومدم اینجا تا حالا ... یه محله ی خلوت با ساختمون های آجری ... کسی چه می دونه که توی یه واحد از یکی از ساختمون ها ، پلیسا تجمع کردن تا یه باند آدم ربایی رو منحل کنن ؟! ...

- هرجا ترسیدی و نخواستی قبول کنی ... به من بگو ...

نگاه از ساختمون می گیرم و به بغل دستم نگاه می کنم ... به راننده ای که خسته س از من ... از مشکلاتم ... سری تکون می دم که از بین

@shahregoftegoo

صندلی ها عقب میره ... بوی ادکلنش به دلم می شینه ... کتش رو از روی صندلی برمی داره و سمتم میگیره ...

ـ تنت کن ... کلاهشم بذار سرت !

گوش می کنم ... بزرگه ... یعنی ، زیادی بزرگه ... خودش پیاده میشه و پیاده میشم ... با کلید درو باز میکنه و داخل میریم ... من جلوتر ... با آستین هاش درگیرم ... بلندن !

ـ صبر کن ...

روی پاگرد طبقه ی اول صبر می کنم ... اون پشت سرم مونده و حالا یه قدم فاصله ی بینمون رو پر می کنه ... کمرم ، مماس با شکمش می مونه ... دستاش از دو طرف تنم عبور میکنه و مشغول تا زدن آستین ها میشه ... با صبوری ... با حوصله ... خم شده و نیمه ی صورتش ، نزدیک به نیمه ی صورتم مونده ... ته ریشش گاهی گونه م رو لمس می کنه ... نزدیکیم ... خیلی نزدیک ... گرمم میشه و کارش که تموم میشه ازم فاصله میگیره ... میشنوم که میگه : طبقه ی دوم !

گوش میکنم ... حتی یادم میره ازش تشکر کنم ... پشت در واحدِ طبقه ی دوم صبر می کنیم و فراز از کنارم جلو میاد و کلید می ندازه ... در واحد رو باز میکنه و اولین کسی که سمت ما میاد ... مِهریه ...

@shahregoftegoo

مهربون تره ... بهتر از زیباس ! ... با دیدنم لب پایینش رو گاز میگیره : الهی بگردم ... چی شده صورتت ؟!

صدای علی از پشت سرش که میگه : مِیکاپ کرده ! ... آخه اینم سواله تو می پرسه ؟!

مهری رو ملایم ، کناری هل میده و میگه : بیا بشین ...

جلو میرم ... اینجا هم فرق چندانی با اون ساختمونی که قبلا دیده بودم نداره ... بیشتر فضا رو دم و دستگاه های الکترونیکی و مانیتورها پر کردن ! ... بی فرش .. بی تلوزیون ... یا هر وسیله ی لازمی برای خونه !

فراز در واحد رو می بنده ... من جلوتر میرم ... زیبا دست به سینه و یه وری ، به دیوار تکیه داده ... منو نگاه می کنه ... خونسرد ... پر از فکر ... نه من محلش میدم .. نه اون محلم می ده !

عابِد ... همون مرد سِن دار ، از یه اتاق بیرون میاد ...مهری میگه : بشین اینجا ...

عابد ـ سلام دخترم ...

چهره ش ناراحته ... می فهمم با دیدنم اوضاع ظاهریم ، حتی ، دچار عذاب وجدان شده ... جواب میدم : سلام !

علی میگه : صورتشو نشوره اول ؟ ...

@shahregoftegoo

فراز- زود میریم !

منظورش رو می فهمم ... بی مخالفت روی یکی از صندلی های پخش و پلا شده ی توی سالن میشینم و راستش خیلی هم مهم نیست ، ظاهر خوبی ندارم ! ...

عابد جلو میاد و روی صندلی که رو به روی صندلی منه ، می شینه ... قبل از اینکه اون بخواد چیزی بگه ... لب میزنم : می دونم همه چیز رو خراب کردم !

صبور و مهربون لبخند میزنه ... جواب میده : یلی هم بد نبود ... شکل کسی که واقعا از هیچی خبر نداره ، برخورد کردی !

بهش نگاه می کنم ... گریه نمی کنم اما چشمام نَم داره هنوزم ... میگم : تا امشب ، باور نکرده بودم ... ما ... ما با هم بزرگ شده بودیم !

نفس عمیقی میکشه ... فراز جلو میاد و کنارم می ایسته ... می فهمم همه حواسش به منه ... سرهنگ دست به سینه سرجاش می شینه و میگه : پیشنهادش رو قبول کن !

به فراز نگاه می کنم ... دستی بین موهاش میکشه و دور میشه ... می ره تا آشپزخونه و من از روی اُپِن می بینم که لیوان یه بار مصرفی

رو برمی داره و اونو پر از آب میکنه ... صدای سرهنگ نمی ذاره توجهم به فراز باقی بمونه ... میگه :

ـ حالا می دونیم که با جریان امشب و واکنش غیر ارادی تو که می دونم از شوکِ این حادثه بود ، پارسا هرگز فکر نمی کنه تو با پلیس همکاری داری ... فقط می خوام ازت درخواست کنم که همه ی فکرت کنار یسنا نباشه ... جون چند تا دختر ، شکل یسنا در خطره ... هزاران دختر ، گول پسرای با شکل و شمایل جذاب و استایلی که باب میلشونه رو می خورن ... در اولین فرصت ربوده میشن و خانواده هاشون هرگز اونا رو پیدا نمی کنن ...

پر از هیجان خودم رو جلو میکشم ... تا لبه ی صندلی و میگم : من .. من شهادت میدم ... میشه پارسا رو گرفت ... نمی شه ؟! ...

ـ ما باید تلاش کنیم تا رابط هارو گیر بندازیم ... پلیس دُبِی با ما همکاری می کنه ... دلال هایی که توی جنوب منتظر ارسال محموله با کشتی به صورت غیر قانونی هستن ، ماموراییی که در طول مسیر بدون بازرسی اجازه ی حمل و نقل میدن ... ریز تا درشتِ هرکسی که پاش گیره ! ... درک می کنی دخترم !؟ ...

@shahregoftegoo

سکوتم و وارفتگیم رو که می بینه ... ادامه میده : باید عرب هایی که خریدار این دخترها هستن رو هم گیر بندازیم یارا جان ... این یه همکاری مشترک با نیروهای دُبی هست ... باشه ؟! ...

گوش میدم به حرفاش ... می شنوم چی میگه ... ترس عمیقی توی دلم ریشه می کنه ... من همین غروب از ترس تنها شدن با پارسا کم مونده بود تا همه چیز رو خراب کنم ! ... این فیلم بازی کردن و نمایش راه انداختن کار من نیست ! ... اما پای یسنا وسطه ... پای خانواده م ... پای دخترای دیگه ... آب دهنم رو قورت میدم ... قوی باش یارا !

*

ـ آی !

چهره م از درد درهم میشه ... فراز کمی دستش رو عقب میکشه ... با دقت به کبودی پای چشمم نگاه می کنه ... می گم : نگفتی اگه پارسا شک کنه چی ؟

نگاهش رو تا چشمام بالا میکشه ... اخم داره ... مثل همیشه ... جواب میده : به چی ؟ ...

ـ اینکه کوبیدی تو صورت اون لندهور !

@shahregoftegoo

نفس عمیقی میکشه و باز پنجه رو پای چشمم می ذاره ... نرم نرمک حرکتش میده ... می خواد خراشی که برداشته رو چسب بزنه ... سوالم رو جواب نمیده اما سوال می پرسه :

ـ انگاری خیلی مشتاق به دنیا اومدنه !

حواسم رو جمع میکنه به بچه ... به بچه ای که حس می کنم می تونم کم کم حرکت کردنش رو بفهمم .. وقتی دستش رو عقب میکشه تا چسب رو باز کنه ... نگاه غمگینم رو پایین میارم تا شکمم ... لب می زنم : دکتر گفته بود یه تلنگر کافیه که از بین بره ...

دستش رو زیر چونه م می ذاره و سرم رو بالا میگیره ... از سر حوصله روی زخم رو چسب میزنه و همزمان میگه : شاید خدا صبر کرده تا با خودت کنار بیای ... که چی می خوای ؟! ...

وقتی چسب زدنش تموم میشه ، مشغول جمع کردن وسایل میشه ... جاشون می کنه توی جعبه ی کمک های اولیه ... سرش گرمه و من ... دو دلم برای حرف زدن و تهش حرف میزنم :

ـ فکر کردم نمیای !

نگاهم نمی کنه ... گاز هارو جمع می کنه و خورده ریزا رو مرتب میکنه توی جعبه ... اما جواب میده : مهری زنگ زد ... زیبا نگفته بود !

ـ دوستت داره !

بی هوا میگم ... هنوز دو سه ثانیه هم از گفتنش نگذشته که پشیمون میشم ... چرا گفتی ؟ ... احمق ! باید جا بخوره یا طفره بره .. اما خونسرده .... خونسرد هم جواب میده : خب که چی ؟! ...

خجالت میکشم ... دوست دارم بپرسم ، توام؟! ... توام دوسش داری ؟! ... لال میشم ... هیچی نمی گم ... چرا یه طوری ام ؟! .. اصلا به توچه که اونم دوسش داره یا نه ؟! ...

در جعبه رو می بنده و نگاهی بهم می ندازه ... یه نگاه منتظر ... منتظر جوابه ؟! ... نزدیکم نشسته ... هر دو ، رو به روی همدیگه ، جلوی کاناپه ی 3 نفره ی توی سالن ! ...

ـ چطوری حامله بودن پریسا رو به روش آوردی ؟!

ابرو بالا می ندازه و تکیه میده به نشیمنگاهِ همون کاناپه .. زل میزنه به تلوزیون خاموش و میگه : نپرس !

خودم رو جلو میکشم و پاهام رو زیرم جمع می کنم ... حالا کنجکاوی جای خودش رو به فکرای عجیب غریب چند لحظه پیش داده و ابروهامو درهم میکنم ... میگم : تو که انتظار نداری این حس کنجکاویم رو مهار کنم !

بهم نگاه می کنه ... لب میزنه : فضولی .. فضولی ، درستشه !

ـ حالا همون ... هرچی تو بگی ! ...

برای چند ثانیه مکث میکنه ... دل دل میکنه برای به حرف اومدن و زل میزنه به من ... تهش بی پروا میگه : بهش گفتم چرا مثل همه ی دخترا ، یه هفته پشت چراغ قرمز نمی مونی ؟! ...

خنگ نگاهش میکنم ... نَفَهم ... احمقی یارا ؟! ... حتما هستم که گیج و گنگ لب میزنم : یعنی چی ؟! ...

لباش کِش میان ... واضح نه ، اما من می بینم!

ـ یعنی اون لحظه برای اومدن به اون خراب شده ، عادت ماهیانه نبودنش می تونست دستاویز خوبی برای دعوا راه انداختن باشه !

ابروهام بالا می رن ... جا می خورم ... سرخ میشم ... این یه چیز طبیعیه یارا ... خجالت نداره که ... اما ... اما مگه دست خودمه ؟ ... خودم رو عقب میکشم و منم تکیه میدم به همون نشیمنگاه و تهش خیره به اون تلوزیون کوفتی که نمی دونم چرا خاموشه !!!!!

پاهام رو دراز میکنم روی زمین ... نمی بینم فراز رو اما لبخندش رو حس می کنم ... لب پایینم رو گاز می گیرم ... صدای فراز با خط و خَش خنده رو می شنوم : چرا آب شدی ؟! ...

کنایه میزنه ... هم به خجالت کشیدنم ... هم به این وا رفتنم سرجام ... من اما میگم : خوابم میاد ...

@shahregoftegoo

خندیدنش رو می فهمم ... حتی نگاه خیره ی چند ثانیه ایش رو ... من زیادی بزرگم برای خجالت کشیدن تو این زمینه ! ...

از جا بلند میشه ... از قبل هم قرار بود من روی کاناپه بخوابم و اون توی اتاق بخوابه ... اونا از توی ساعت نگاه به ما نگاه میکنن ؟ .. علی یا مهری ... یا ... زیبا ؟! ...

*

سرده ... جمع تر میشم ... مچاله تر ... توی خودم ، روی همین کاناپه ! ...

ـ دم ظهره ! ...

یه صدای مزاحم ... اما جذاب ! ... مردونه ... جذاب ؟! ... چشم بسته ، اخم میکنم ... این بار میگه : با کی دعوا داری ؟! ...

جون می کَنَم تا چشم باز کنم و من تا دم دمای صبح به این قاراشمیش زندگیم فکر کردم و فکر کردم و به نتیجه نرسیدم ! ... چشم باز میکنم و پلک می زنم ... اشتباه دیدم حتما ... این بار که چشم باز میکنم ، چشمام تا آخرین حد گشاد میشن و جا می خورم ...

چشمام هم گشاد میشن ، هم هیز ... مخصوصا وقتی تَنِش رو بالا میکِشه ، اونم بدون پیراهن... بدون حتی رکابی ! ... فقط با یه گرمکن مشکی و راسته توی پاش !

اول صبح و بارفیکس رفتن ؟! ... اون منو نگاه نمی کنه ... من اما ، بهش خیره م ... خواب از سرم پریده ... ماهیچه های سر سینه و زخم های ریز درشتش ... حتی روی پهلو ... روی بازوش ... تیره شدن ، لک انداختن و جاشون مونده ... سر شونه های برآمده ای که با هربار بالا پایین رفتن خودشون رو به نمایش می ذارن ... چه بَدَن قشنگی ! ...

لبم روگاز می گیرم ... همزمان میشه با نگاه کردنش به من ! .... لبخند کجی میزنه ... میگه : بار شیشه نداشتی ، باس دراز نشست می رفتی ! ... الان که دیگه وقت ناهاره !

نگاهم رو به سختی ازش برمی دارم ... کش می دم خودمو ... می خوام دنبال بهانه باشم و چشمم به ساعت می خوره ... وا میرم ... هنوز 10 صبحه !

سر جام می شینم و تموم تنم درد میکنه ... لگن و پا و صورت و بقیه ش ! ... اخم آلو سمتش برمیگردم و میگم : کله پَزی هم الان بسته س !

بی ربط میگه : دقت کردم ، هیچ روتین منظمی نداری !

@shahregoftegoo

می خوام جوابش رو بدم که صدای آیفون بلند میشه ... ترس برم می داره ... فراز میله ی فلزی رو رها می کنه و روی زمین می ایسته ، خیره به آیفون ... میگم : اگه ببینه تو رو چی ؟ ...

نگاه از آیفون برنمی داره و جواب میده : خونه شه هنوز ... بچه ها خبر ندادن که زده بیرون !

هر دو می دونیم که در مورد پارسا حرف میزنیم ... ترسیده و پر از دلهره جلو میرم .. تا مانیتور آیفون و با دیدن مامان و سعید وا میرم ! ...

دلشوره میگیرم ... نکنه بابا طوریش شده ! ... تند دکمه ی باز کردن درو فشار میدم ... عقب میرم که حواسم نیست و به چیزی می خورم ... می خوام پشت سرم رو ببینم که دستاش ، روی بازوهام می شینه و مانع میشه ... آستین های بلندِ تی شرت سیاه رنگی که تنِش کرده رو می بینم !

میشنوم : نترس ... خبر بدی بود ، حضوری نمی اومدن !

فهمیده ... رنگ و روم احتمالا پریده ... احتمالا ؟! ... آّ دهنم رو قورت میدم ... صدای پاهاشون داره نزدیک تر میاد و من برای باز کردن در ، رمق ندارم ... فراز ادامه میده :

ـ دیدَنِت ، این ریختی که هستی ... شَر میشه !

@shahregoftegoo

تا می خوام جمله ش رو تجزیه تحلیل کنم در خونه ، بدون در زدن باز میشه و مامان اولین نفر داخل میاد ... برافروخته و عصبیه ... شکل یه آتش فشان که جلوی سر ریز شدنش رو گرفتن ، اما با دیدنم ، با این ظاهری که دارم انگاری توی آتش فشان رو آب یخ ریختن ... که خاکستر میشه ، رنگش گچ میشه و وا میره ...

تازه می فهمم منظور فراز رو ... کبودی ها و زخم ها ! ... می خوام جلو برم که سعید در نیمه باز خونه رو هل میده و از کنار مامان میاد داخل ... خَشمِش ، کم از مامان نداره ... اما خود دار نیست ...

دست بلند میکنه و به قیافه م اشاره میکنه : کثافت کاریت رو دیده که زده شَل و پَلِت کرده ؟! .... آره ؟! ...

گیجم ... با منه ؟! ... مامان مچ دست دیگه ش رو می گیره و عقب میکشه : خفه شو سعید !

یَخَم ... لال ! ... شوکه ... چه خبره ؟! ... اول صبح .... من حتی چشمام هنوزم خوابه ! فراز از پشت سرم خودشو کنار میکشه تا ، کنارم ! ...

خونسرد تر از بقیه س و مُسَلَط تَر ! به حرف میاد : خوش اومدین ... خِیر باشه !

@shahregoftegoo

مامان دلگیر و پر از دلخوری لب میزنه : ظاهرِ یارا ، نشون از خِیر نیست !

فراز بی دستپاچگی لب میزنه : دیروز از خیابون می خواسته رد بشه ، که ماشین میاد و اون خودشو کنار میکشه ... کمی صدمه دیده !

سعید ـ پای چِشمِش هم حتما ، آسفالت آورده بالا !

فراز با دست به کاناپه ی توی خونه اشاره میکنه و میگه : چرا نمی شینین حرف بزنیم ... حلش کنیم !؟...

فراز خونسرد و آرومه ... سعید از خشم به خس خس افتاده نفس کشیدنش ... مامان رنگ به رو نداره ! ... هیچکس از جاش تکون نمی خوره .... صدای زنگ گوشی از توی اتاق میاد و فراز خیلی محترم و خونسرد رو به مامان میگه : تا شما بشینین ، خدمت می رسم ... (رو به سعید) حرف میزنیم !

اونا جوابش رو نمی دن ... فراز از بین ما می گذره سمت اتاق و همزمان نگاهم می کنه : لطفا پذیرایی کن تا بیام !

بی حواس سر تکون میدم که میره تا اتاق ... در اتاق رو که می بنده ، سعید فاصله ی بینمون رو پر میکنه و جلو میاد ... هنوز به خودم نیومدم که از لا به لای دندونای به هم چفت شده ش لب میزنه : چه گوهی می خوردی دیشب خونه ی پارسا؟ ... هان ؟! ...

مامان می ترسه سعید کاری کنه ... جلو میاد و آرنجش رو می گیره .... میگه : هیس ... یواش ... میشنوه شوهرش ، آبرومون میره ...

من تازه می فهمم این جنجال از کجا بلند میشه ... حوری رو یادم رفته بود ! ... اخم میکنم و میگم : چیه ؟! ... کلاغا خبر آوردن ؟! ...

می خواد جلو بیاد که مامان عقب هلش میده ... مامان ترسیده ، خیلی ! .... گاهی با استرس به در اتاق نگاه میکنه و این وسط دارم فکر میکنم ، واقعا مهم نیست چرا ظاهر من اینطوریه ؟! ... کسی ، دیگه چیزی ازش نمی پرسه ! .. که چی شده و چه اتفاقی افتاده !

دست مامان رو میگیرم و وادارش می کنم به من نگاه کنه ... اخم دارم و عصبی ام ، کنترلی روی صدام ندارم : نه ، وایسا ببینم می خواد چیکار کنه ...

سعید اما مامان رو هل میده ... جلو میاد ... تا سینه به سینه شدنم و میگه : اومدی تهران هوا برت داشته ... خراب بازی و اینا ... آره ؟! ...

ـ زِر مفت نزن سعید ... تو اگه غیرت سرِت میشد ... از اون کلاغ می پرسیدی خودش پیش پارسا چیکار میکرد ؟ .. تنهایی ؟! ...

سرخ میشه ... دست بلند می کنه و دستش رو بیخ حنجره م می ذاره ... مامان جیغ میزنه و روی صورتش می کوبه : الهی دستت بشکنه ... سعید ولش کن ...

دستام رو گیر میدم به دستی که بیخ حنجره م حلقه شده ... با دست دیگه ش بازوم رو نگه داشته و میگه : چه گوهی خوردی الان ؟ ... ها ؟ ...

می خوام جوابشو بدم ... اما حتی نفس کشیدن هم سخت میشه ... در اتاق تند باز میشه ... فراز مکث میکنه تا تجزیه تحلیل کنه ، صحنه ای رو که جلوی خودش می بینه و تهش پا تند میکنه سمت سعید ...

یه دستش رو بین کتف و گردن سعید می ذاره و می بینم اونقدری فشار میده که فشار دست سعید بیخ حنجره م سُست میشه و تهش ولم میکنه ...

به سرفه می افتم ... پشت سر هم ... مامان بغض کرده و ترسیده نزدیکم میاد و پشت سر هم می پرسه : خوبی ؟... یارا ... یارا با توام ...

توان جواب دادن ندارم ... فراز اما عصبیه ... خیلی عصبیه ! ... دست دیگه ی سعید رو با دست دیگه ش میگیره و پیچ میده تا کمر سعید ... چهره ی سعید از درد درهم میشه و فراز با پا ، به پشت زانوی

سعید ضربه میزنه ... سعید با زانو زمین می خوره ... ازشدت غرور صداش در نمیاد اما پوست صورتش به قرمزی می زنه !

فراز شکل بَبری می مونه که حالا خیالش از صدمه زدن به شکارش راحته و لب باز میکنه : دیدی زورت رو نداره ... شاخه شونه می کشی !؟

مامان داره از ترس سکته می کنه ... جون می کَنَم تا بگم : خوبم من .. خو .. خوبم !

مامان سمت سعید برمی گرده ... وا رفته ... سعیدی که تند میگه : بدبخت ... توام زورت به من رسیده ؟ ... اصلا خبر داری چه غلطی می کنه زَنِت ؟!

نمی دونم اما فراز دستی که پشت کمر سعید مونده رو تکون می ده ... اونقدر که صدای سعید از درد بلند میشه : آخ ...

مامان با رنگ و روی پریده ش نیم قدم جلو میره و باز سرجاش می مونه ... از فراز ترسیده ... خیلی ... فرازی که نه سرشونه ی سعید رو رها کرده ... نه دستش رو ! ...

ـ درست حرف بزن تا نشکستمش برات ! ... تا جایی که به من مربوطه از همه چیش خبر دارم ... بیشتر از خودش ... من با چشمِ باز

@shahregoftegoo

اعتماد می کنم سعید ... جای تو بودم ، حوری رو می پاییدم ! ... رَگ گردنت باس واسه یکی دیگه باد کنه مَرد !

مامان عقب برمیگرده ... سمت من ... لب میزنه : بگیرش ... کَشت بچه م رو ...

سعید از نفس می افته ... چشمام رو اشک پُر کرده ... فراز نباید اون کسی باشه که از من در برابر خانواده م حمایت میکنه ! ... خانواده ای که دارم بابت دل نگرانی های اونا جون میدم !

جلو میرم و چنگ می زنم به تی شرتی که تنش مونده ... لب میزنم : وِ .. ولش کن ...

صدام خش داره ... فراز سمتم برمی گرده ... خم مونده تا سعید رو بتونه راحت کنترل کنه ... مامان زبونش بند اومده ... وا رفته به فراز ، به دستاش ، به اخماش و این عصبی بودنش خیره س ! ...

سعید رو بلند میکنه و اونو میکِشه تا خروجی ... همزمان میگه :

ـ بیرونت نمیکنم ... فقط می فرستَمِت امروز رو بری ... هر وقت آدم شدی و پشیمون ... برگردی ! ... خونه ی خواهرت همیشه جا برات داره !

گفته هاش مسالمت آمیزن ... اما با لحن صداش که از خشم به لرز دراومده فرق دارن ... مامان میخ شده ... سرجاش ... وسط سالن ...

سعید ـ من بمیرمم پامو اینجا نمی ذارم ... تو سرتو بذار زیر برف ... خودتو به کوری بزن ...

فراز سعید رو هل میده ... از در باز مونده ی ساختمون ... تا بیرون ... سعید پرت میشه .. زمین می خوره ... حس میکنم کم مونده تا سکته کنه .. تا جون بده از خجالت و خشم و دلخوری ! ...

اونقدر که تسلطی روی خودش نداره ... می خواد بلند شه و زمین می خوره ... برای بار دوم ، سَخت سرپا میشه و سمت فراز که جلوی ورودی ایستاده برمیگرده و با دستی که پیچ خورده ، سر شونه ی دست دیگه ش رو میگیره ... انگار درد زیادی رو داره تحمل میکنه ...

رو به فراز میگه : می بینیم کی شرمنده ی انتخابش میشه مَرد !

فراز پوزخند صدا داری می زنه و لب میزنه : بزرگ شو نِکبَت ! ... یارا و مادرت دست و بالم رو بستن تا همین جا شیره ت رو نَکِشَم ! ...

مامان تند جلو میره ... دستاش می لرزن ... از کنار فراز رد میشه و میره تا سعید ... تخت سینه ش می کوبه و هلش میده تا خروجی حیاط و میگه : بریم ... بریم دیگه ... شَر درست نکن !

سعید دستپاچه و خشمگین دست مامان رو هل میده و پا تند میکنه برای رفتن ... مامان وا رفته به رفتنِ سعید زل زده ... فراز سعی می

@shahregoftegoo

کنه تُن صداش رو اصلاح کنه ، وقتی با مادرم حرف میزنه و تا حدودی موفقه :

ـ جات رو تُخمِ چِشمِ حاج خانوم ...

مامان سمت فراز برمیگرده ... سمت من ، که چند قدمی عقب تر از فراز ایستادم ... پر از کینه س ... در واقع بین دو راهی مونده ... که شوهرِ من ، با من بَده یا خوب ؟! ...

ـ قسم حضرت عباسِت رو باور کنم یا دُم خروس رو ؟!

فراز دستی بین موهاش میکِشه و لب میزنه : انگشتمم به دخترت نمی خوره ... انگشتی هم که بهش بخوره ، خورد میکنم ! داداشِش بود و وِلش کردم ! حالیش کن بارِ اولش ، بارآخرش باشه ...

دو دو زدنِ بی فرجام اشک ها رو لا به لای پلک های باز مونده ی مامان می بینم ... اونقدر مغرور هست که نذاره بریزن و کسی گریه ش رو نبینه ! ...

نیم نگاهی به من می ندازه ... تهش به ما پشت می کنه برای رفتن ... پس بابام چی ؟ ... حال و احوالش چی ؟ ... اشکام راه می گیرن روی صورتم و من راه می افتم ... صدا میزنم : مامان ... مامان ...

@shahregoftegoo

از کنار فراز که می خوام رد بشم مچ دستم رو میگیره و مانع میشه ... بهش نگاه می کنم ... اون چیزی نمی گه و فقط خیره س ... من اما آشفته و درمونده لب میزنم : بابام چی پس ؟ ... نپرسم حالشو ؟!

هنوزم مچم رو رها نکرده ... لب میزنه : من از حالش خبر میارم برات ...

ـ منو دور انداختن ؟ ...

ـ به چشمشون دختری هستی که مشکلاتِ اونا برات مهم نیست ... بی انصافیه اگه دلخور بشی !

ـ به ... به من ... به من گفت هرز...

نمی ذاره جمله م تموم بشه ... میره سمت آشپزخونه ... همزمان میگه : صبر کردم بیدار شی ... باس تنهایی صبحونه می خوردم !

دستم رو میکشم و وادارش می کنم صبر کنه ... بهم نگاه کنه ... نچی می کنه و سمتم برمیگرده ... گرفته میگم : نشنیدی ؟! ...

ـ واو به واوِش رو شنیدم ... بیا صبر کنیم وقتی پرونده حل شد ، شرمنده ازت معذرت بخواد ... اون یه عاشقِ کور شده س و از هیچی خبر نداره ... آدمِ بی خبر رو بابتِ بی خبریش فَلَک نمی کنن !

پر از بغض لب میزنم : نباید منو بشناسه ؟ ... تو چی ؟ ... به تو بگن من خرابَم چی ؟! ...

حرکت سیبک گلوش رو می بینم ... تهش جلو میاد و مچ دست دیگه م رو هم می گیرم ... نزدیکیم ... نزدیکه به من ... بلند تر از منه ... سر بلند کردم برای بهتر دیدنش ... صاف ایستاده ، بی خمیدگی .. کمی متفکر ... لب میزنه :

ـ اول دندونای گوینده رو براش ریسه می کنم می ندازم گردنش ... بعدا گوشم رو آب میکشم از شنیده های صد مَن یه غاز ... تهشم برخوردم با تو صمیمی تر میشه ، چون خیالم ازت راحته !

دیدی وَسط یه منجلابِ پر از گِل و آشغال ، دیدن یه گُلِ قشنگ و گلبرگ های تازه ش ، لبخند میاره روی لبات ؟! ...

من موقعیت لبخند رو ندارم ، اما بابت مرهَمی که فراز روی زخم دلم می ذاره زار می زنم ... فراز آخرین طناب برای وصل شدنم به این دنیاس ؟ ... یا تنها طناب !؟

بهش زل میزنم و از کنار تنش ساعت رو نگاه می کنم ... زیبا می بینه حتما ... حقِ فراز زیباس ... من نباید دل ببندم ... نباید دل خوش کنم ...

رو به فراز بینیم رو بالا میکشم ... فشار دستاش دور مچ هر دو دستم کمی بیشتر میشه ... ابروهاش درهم تر می شن ... خیرگیش

بیشتر میشه ! ... چشماش در گردِشَن ... بین چشمام و لبام ... منی که لب میزنم :

ـ باهام خوب نباش !

از ته دلم می گم ... به شکل پر از صداقتی دردِ دلم رو براش میگم ... برای فرازی که سوالی بهم زل زده مونده ... ادامه میدم : حتی فکرتم برام حرومه !

خجالت رو کنار گذاشتم که اینو گفتم ... اصلا گور بابای خجالت کردن ... بذار بفهمه این برهنه بودن ، این دم به دقیقه لُطف و حمایت به خیک من بستن ... پام رو می لرزونه ... پای منی که اگه احمق نباشم ، بعد از خیانت فرزام و تو زرد از آب در اومدنِ پارسا ... دیگه باید دور اعتماد رو خط بکشم ... اما واقعا فراز حتی با اونا قابل قیاس نیست و جدیدا حتی ظاهرش جلوی چشمام ، شبیه فرزام نیست !

به مرحله ای رسیدم که می خوام این حسِ لِذَت رو توی نطفه از بین ببرم ... نذارم پا بگیره ... به مرحله ای که قید آبرو و خجالت رو می زنم ، خجالت از اینکه اونا ، پشت دوربین های کار شده توی سالن، هم می بینن ... هم می شنون !

می بینم نیم تنه ی فراز رو ... چند سانتی جلو میاد و صبر میکنه ... چرا حس میکنم با خودش درگیره؟ ... سر اینکه بغلم کنه یا نه !؟

اما امکان نداره ... فراز حروم و حلال سرش میشه ... شاید فرزام کثیف باشه ، اما مهر ازدواج و تاهل توی شناسنامه م حرمت داره ... من هنوز متاهلم !

ترس برم داشته این فاصله ی یه قدمی رو طی کنه و بغلم بگیره ... کم بغل نگرفته ها ! ... اما این بار میشه مهر تاییدی به همون احساس پا گرفته ی کوفتی تَهِ دلم و من مطمئنم که حسم قشنگه به فراز و دلم نمی خواد خراب بشه ، کثیف بشه ... کاش این فاصله رو از بین نَبَره !

رها میکنه ... مچ دستام رو رها میکنه و یه قدم عقب تر میره ... دستی روی گردنش میکشه ... رگ های برجسته ی گردنش مگه چقدر می تونن جذاب باشن ؟! ...

نگاهم رو منحرف می کنم ... سُر می دم تا زمین ... تحقیر شدم ؟ ... مهم نیست بقیه چه فکری می کنن .. من از حِسَم حرف زدم ... خواستم دوری کنه ... دوری کردنش برام قشنگ بود ... این خط قرمز ها رو رعایت کردنش برام قشنگه ... اصلا فراز اگه به چشمم اومده بابت همین مردونگی کردناشه ... مردونگی هایی که کَم ، اطرافم دیدم !

این بار راهش رو کج می کنه ... سمت اتاق ... لب میزنه : پارسا زنگ زده بود ... گفت ببرمت ویلا ... آماده شو !

آب دهنم رو قورت میدم ، حنجره م درد میگیره ... سرم هنوزم پایینه ... راهم رو کج می کنم ... سمت اتاق دیگه ... برای اماده شدنم ...

تو زنداداششی یارا ... تو هیچ حقی نداری ... احمق نباش !! ... دیدی محلت نداد ؟! ... دیدی رفت ؟! ... هیچی نگفت !

با خودم تکرار میکنم تا ملکه ی ذهنم بشه ...

*

صفحه ی گوشیم رو روشن می کنم ... بی هدف ... منتظرم ... منتظر کی ؟! .. کی زنگ بزنه ؟ ... مامان ؟ .. کاش حداقل یلدا گوشی رو برداره ...

ـ قبل از رسیدن ، بخورش !

به لقمه ی داخل نایلون ... روی زانوهام نگاه می کنم ... خودش برام لقمه کرده ... حواسش هست به من ؟ ... چرا کوچیک ترین کاری که برام انجام میده ، به چشمم زیاد میاد ؟! ...

بغضم رو قورت میدم و لقمه رو بیرون میارم ... گاز می زنم ... پنیر و گردو ! ... نه اون حرفی میزنه ... نه من ! ... هوا ، هوای خفه کننده ایه و طول میکشه تا به ویلا برسیم .

آخرین لقمه رو توی دهنم می جوم و به در فلزی که داره کنار میره ، زل میزنم ... فراز نگاهم نمیکنه ... فرار میکنه از دیدن من ...

ـ محلش نذار ... دهن به دهنشم نذار... زِر اگه زد ...

بین گفته هاش میگم : حواسم هست ... خودم !

ترمز می زنه ... رو به روی ساختمون ... نگاهم به گوشه ی حیاط میره ... به همون جای جهنمی دیروزی !

پارسا رو می بینم ... بیرون میاد از ساختمون ... فرازی که زودتر پیاده میشه ... من اما تکون نمی خورم ... گرفته به پارسا زل زده موندم ... خوشتیپه و جذاب ... حتی خوشگل ... اون آرزوی خیلی هاست و درسته که می گن آدما رو از روی ظاهرشون هرگز قضاوت نکن !

نزدیک که میشه سری برای فراز تکون میده ... نزدیک به در ماشین خم میشه ... با دست اشاره میکنه که شیشه رو پایین بدم و من با مکث شیشه ی رو پایین میکشم ...

آرنج دستاش رو تکیه میده به لبه ی پنجره و من کمی خودم رو عقب میکشم ... این عقب کشیدن رو می بینه ...ابرویی بالا می ندازه و لب میزنه : گویا به توافق نمی رسیم !

ـ با تهدید می خوای به دستم بیاری !

ـ با زبون آدمیزاد ، پا ندادی !

چشمام رو اشک پر می کنه ... درمونده بودنم رو می بینه ...

پوزخند میزنه : دیدی اشک ریختنت رو مُخَمِ ، کار یاد گرفتی ؟! ...

لبام رو داخل دهنم می کِشم و با صدای خش داری میگم : بگو که فقط آدم دزدی !

سر در نمیاره از حرف زدنم ... باز ادامه میدم : تو ... تو که ... تو آدمکُش نیستی ... نه ؟! ...

تکیه ش ر واز ماشین میگیره و دو سه قدمی عقب عقب میره ... دور تر میشه ... دستاش رو توی جیب های شلوار پارچه ای سیاه رنگ پاش فرو می بره و به من زل میزنه :

ـ پای تو و رفتنت بیاد وسط .. اصلا بعید نیست ... یسنا می تونه اولیش باشه !

قلبم بنای بد کوبیدن میگیره ... به فراز نگاه می کنم ... اخماش و نگاهش رو نمیشه هیچ جوره ندیده گرفت ... خون خونِش رو می خوره و من اینو حس میکنم ...

باز به پارسا زل میزنم : قو ... قول بده یسنا رو ول میکنی !

یکی از دستاش رو بیرون میاره و با نیش باز شده بشکنی میزنه و رو به فراز می گه : بِسس ... اینههه ... از اول باید اینکارو میکردم !

سمت من برمیگرده : به چشم ... کار منو 19 تا هم انجام میدن ... نیاز نیست حتما 20 تا باشه !

فراز جا می خوره ... منم جا می خورم ... 19 تا ؟! ... اونا مگه ... مگه چند تا دخترن ؟! ...

نفرت چشمام رو پر میکنه ... پارسا اونو می بینه اما محل نمیده ، لب میزنه : بریم صبحونه جون دل ؟!

قطره اشکم سُر می خوره ... پارسا لبخند میزنه ... بهم پشت میکنه ... سمت ساختمون میره ، همزمان میگه : پریسا منو نِمود ! ... می گفت کار ریختی سر اشکان ... بزنگ بهش و بعد با کویر هماهنگ کن ... کار داریم برای آخر هفته ...

خودش زودتر وارد ساختمون میشه ... فراز بهم زل میزنه ... یه نگاه که از توش میشه هزار تا حرف خوند و اصلی ترینش اینه که دارم خودمو فدا میکنم و من خودم اینو می دونم !

طول میکشه تا پیاده شم ... تا بی جون قدم بردارم سمت ساختمون و وقتی می خوام از کنار فراز رد بشم میشنوم که میگه : هرچی شد ، صدام کن !

هر دومون می دونیم معنی این هرچی شد یعنی چی ! ... از کنارش رد میشم تا ساختمون ...

تا وقتی در نیمه باز ساختمون رو هل بدم و باز بشه .. داخل برم ... می بینم پارسا رو که سوت میزنه ... نیم تنه ش رو ملایم و ریتم وار به چپ و راست تکون میده و صدای ضعیف یه موزیک شاد که فضا رو پر کرده ...

نمی دونم از کجا ، اما فهمیده که اومد داخل که میگه : بشین ... برات میز چیدم ... یه صبحونه بزنیم ، امروز رو شارژ بشم !

عقب برمیگردم ... فراز جلو میاد ... قدم قدم ... دو دل اما اخم کرده ! ... رومو برمیگردونم و بی میل قدم برمی دارم سمت سِت میز ناهار خوری 8 نفره ! ...

روی میز میشه همه چیز رو دید ... کره ، خامه، عسل، گردو، پنیر، اَرده ... همه چیزو ! ... همزمان که یکی از صندلی ها رو عقب میکشم تا بشینم نگاهم سمت پارسا کشیده میشه ... خودش داره گوجه ها رو با دقت و با حوصله خورد میکنه کنار خیارهای خورد شده ی توی پیش دستی و حواسش به همونا پرته ، اما میگه : گفتم خودم آماده ش کنم ... یه دست کله پاچه هم زودی میرسه ... باید یه لیست از مورد علاقه هات داشته باشم ، وگرنه مجبورم از شیر مرغ تا جون آدمیزاد تهیه کنم ...(نگاهم میکنه) شکل امروز !

بی اشتها و کم ذوق به میز و مخلفاتش نگاه میکنم ... لب میزنم : می دونستی کوتاه میام !

می خنده ... گوجه ها که تموم میشه چاقو رو کنار ظرفش میذاره و خم میشه ... کف دستاش رو به لبه ی میز تکیه میده و خوشحال به من زل میزنه : فهمیدنت ، همه ی برنامه هام رو خراب کرد !

ـ حتی منکرش نشدی !

ـ حس کردم با تهدید می تونم زودتر بهت برسم !

تکیه ش رو از میز میگیره ... قدم به قدم نزدیکم میاد ... میگم : من هنوز متاهلم !

ـ خط قرمز که می ذاری ... تشنه ترم میکنی !

به من می رسه ... به یک قدمی من ... کنارم می ایسته و من سرم رو برای دیدنش بالا گرفتم ! ... لبخند کجی داره و خم میشه ...

خم میشه ... یه دستش رو به میز ... یه دستش رو به تکیه گاه صندلی که من روی اون نشسته م ، تکیه می ده ... من دو دو زدن چشم هاش رو روی لبام دوست ندارم ... گرمم میشه .... وقتی تُن صداش رو پایین میاره و میگه :

ـ یکی فانتزی هام همه ی عُمر ... جِر دادن لباسات اونم وقتی بغلمی !

آب دهنم رو قورت میدم ... می تونم از فاصله ی دست راست پارسا تا تَنِش .. از همون فضای خالی ، پشت سرش رو ببینم ... پنجره ای که رو به باغ باز میشه و فرازی که تند قدم برمی داره برای داخل اومدن و دستش هنوز به دستگیره ی در نرسیده که تند بلند میشم ... اونقدر تند که صدلی از زیر دست پارسا رها بشه و زمین بخوره !

که پارسا سر پا میشه و دست فراز بین زمین و آسمون می مونه !

... پارسا اخم می کنه ... بهش زل میزنم :

ـ آخرین پُل رو خراب نکن !

نفس میکشه ... عصبی و بلند ... خشمش رو نشونم میده : داری صبرم رو امتحان میکنی ؟! ....

می خنده ، هیستریک و عصبی : من اصلا صبور نیستم یارا !

ـ نه ... نه صبرت رو امتحان نمی کنم ... دارم بهت شانس میدم ... تو حتی یک درصد هم آدم رویاهای من نیستی و اینو می دونی ... بهم دست بزنی ، به زور ... خاطره ی این تجاوز پیرم میکنه ! ...

عربده میکشه ... بلند ... از تهِ وجودش و با خشم زیر استکان پر از چای داغ روی میز می زنه ... استکان پرت میشه و چای پخش میشه و تهش روی پارکت های کف سالن هزار تیکه میشه !

دست فراز کنار تنش ، پایین میاد ... به من زل زده ... خیره س ! ... میدونه این به آب و آتیش زدنم برای خراب نشدن همه ی برنامه هاییه که تا الان کشیدیم ! ... من عزمم رو جزم کردم برای گیر انداختن تک تک آدمایی که دخترها رو کالا می دونن !

ـ منو ببین !

شونه هام از صدای بلندش بالا می پره و بهش نگاه می کنم ... گرفته ... اون اما عصبیه ... میگه : کار طلاقت برای من یه روز طول میکشه ... فقط یه روز !

ترس برم می داره ... اگه جویای پرونده م بشه و بفهمه که همه ی طلاقم به یه امضا بَنده که قراره هفته ی آینده زده بشه چی ؟ ... اگه بفهمه این همه زود طلاقم رسمی میشه چی ؟ ...

بی فکرو بی برنامه زانوهام خم میشن ...زانو میزنم ... توی سالن .. رو به روی پارسا ... وا میره ... جا می خوره ... یخ میکنه ... همه ی تَبِش برای این غَضَب، دود میشه .. پوچ میشه ... مات می مونه ...

اشکام تند و تند می ریزن... بینیم رو بالا میکشم و میگم : من التماست می کنم پارسا ... قبول که زندگی یسنا تو دستته ... می دونم یه روزه طلاقم رو میگیری ... ولی ... ولی بذار خودمو پیدا کنم ... من ... من ازت متنفرم !

این که جا می خوره و غمگین میشه ، زیادی پیداست ! ... اینکه سرجاش روی زمین ، روی همین پارکت ها می شینه ، عجیبه ! ... اون عاشقه ... یه تبهکارِ عاشق!

نزدیکم نمیاد ... کاری نمیکنه ... دست درازی تو کار نیست ... لب میزنه : چرا به چشمت نمیام من !؟

شبیه کسی نیست که تا حالا یه عالمه آدم رو به خاک سیاه نشونده ... حتی شبیه پارسا ی محکمِ همیشه نیست ... من هق هق می کنم و اون به حرف میاد : چطور اشکات منو به سیخ میکشه و من به چشمت نمیام !؟...

چونه م می لرزه .... تنم ... مغزم ! ... من حال خوشی ندارم و لب میزنم : دوست داشتن این شکلیه پارسا ؟! ... این ... اینکه منو اجبار کنی ؟! ...

با مکث از جا بلند میشه ... بی روح ... سوالم رو بی جواب میذاره ... بهم زل میزنه ... لب میزنه : صبر می کنم تا با این منِ نفرت انگیز کنار بیای ! ... کافیه برات ؟! ....

اشک ریختنم بند نمیاد و پارسا با گرفتگی به این زار زدن خیره می مونه ... فرازی که نیم قدم عقب میره ... دور میشه از درِ ساختمون ! ... منی که کم مونده تا جون بِدَم !

*

بینیم رو بالا میکشم و میگم: کِی آقای نیک نژاد ؟! ...

صداش بین هیاهوی دادگاه می پیچه ... توی گوشی ... توی گوشم: صبح چهار شنبه امضا میشه و غروب بین اذان مغرب و عشاء صیغه ی طلاق جاری میشه ... ثبت محضـ ...

گوشی هنوزم بیخ گوشمه ... یعنی فرزام کاملاً پاک میشه ؟ ... از همه جا حتی شناسنامه م ... حتی زندگیم ! ... من نه که غصه نخورم ، نه ... من فقط فرصت غصه خوردن نداشتم ... هیچوقت ! ...

آشفته م ... نگاه های گاه و بیگاه راننده روی اعصابم میره ... دل می کنم از آینه ی جلوی ماشین و از پنجره ، کاملا بی هدف بیرون رو نگاه میکنم ... شب از نیمه گذشته و من همه ی فکرم کنار اینه که اگه فرزام بفهمه چی ؟ .. اونم ناراحت میشه ؟ ... اخم میکنم ... حقش رو داره ؟ ... حق ناراحت بودن رو ؟ ... چی میشه که آدم خیانت میکنه ؟ ... آدمی که میگه عاشقه !؟...

من امروز یه روز مزخرف رو تجربه کردم ... یه روز ، پر از اضطراب ... ماشین از خم خیابون می گذره ... نگاهم رو از قاب پنجره می گیرم و به رو به رو نگاه می کنم ... جا می خورم از از کسی که

پشت به من ، رو به خونه ایستاده و یه ساک کوچیک رو دستش نگه داشته ... منتظره ! ...

منتظر من ؟! ... راننده دقیقا رو به روی خونه نگه می داره و صدای پارسا تو گوشم زنگ میزنه که گوشزد میکرد : وقتی رفت توی خونه ، برمیگردی ! ...

بعد از یه روز کامل توی اون ویلای نکبتی تنها موندن ، بالاخره پارسا دل کنده بود از اتاقش و بیرون اومده و بدون حرف زدن با من راننده اجیر کرده بود برای رسوندنم ! ... حتی خودش نیومده بود ...

دل دل می کنم برای پیاده شدن و تا وقتی که با صدای ترمز ماشین ، اون خانومِ پشت در مونده عقب برمیگرده و با دیدن یلدا یه جون به جون هام اضافه میشه ...

عجله به خرج میدم برای پیاده شدن و دیدنش ... بدون حتی یه کلمه حرف زدن با راننده ای که ریز به ریز من رو زیر نظر داره و نمی دونم اینم جزو فرمایشات پارساس یا نه !

یلدا دلگیر بهم نگاه میکنه و من قبل از هر واکشنی جلو میرم و بغل می کنم خواهرمو ... محکم ... دلم از عزا در نمیاد ... اما کم می کنه این حجم زیاد از دلتنگی رو ! ...

نه بغلم می کنه ... نه حرفی میزنه ... فقط صدای فین فین کردنش با فین فین کردنم از اشک ریختن یکی میشه ... قاطی میشه ...

از خودم جداش می کنم و بهش زل میزنم ... اشک هایی که روی گونه هاش راه می افتن و میگه : دعوا کردم تا بیام ... سعید می گفت دیگه یارایی نداریم ... دلخورما ... اما دل نداشتم خطِت بزنم !

ـ دورِ دلت بگردم من خواهری ... حس میکنم دارم خواب می بینم ...

یلدا از کنار سرم ، به پشت سرم نگاه میکنه و میگه : آشناس ؟! ...

مسیر نگاهش رو تعقیب می کنم و به همون راننده ی نکبتی و نگاه حال به هم زَنِش می رسم ! ...

اخم کرده رو بر می گردونم و در حالی که از کنار یلدا رد میشم برای رسیدن به خونه میگم : اسنَپ گرفتم .. از اولشم نگاهش رو مخم بود ... بیا بریم تو ...

کلید رو توی قفل می ندازم و داخل میرم ... یلدا هم پشت سرم ... در خونه رو می بندم و نفس عمیقی میکشم ...

تو فکر راننده و پارسام که یلدا می پرسه : فرزام خونه نیست ؟!

پلک می بندم ... کلافه ، طولانی ... فکر اینجاشو نکرده بودم ... سعی می کنم لبخند بزنم ... با پشت دست گونه هام رو پا می کنم و جواب میدم : الاناست سر و کله ش پیدا بشه !

ـ کار اونه ؟!

به سر و صورتم اشاره می کنه ... به کبودی های ریزی که هنوز روی صورتم باقی مونده و میگم:یه اختلاف کوچیک بود ...

جلوتر از یلدا سمت ساختمون میرم ... صدای پاهاش رو پشت سرم می شنوم تا باز کردن در ساختمون و داخل رفتن ... یلدا طوطی وار دنبالم میاد و هر دو وارد میشیم ... چراغ ها رو روشن میکنم و سمت اتاق خواب میرم ... صداشو از توی سالن می شنوم : مامان چیز دیگه می گفت ...

لباس عوض می کنم و یه لباس خونگی که خبری از دوربین نباشه ، برمی دارم ... دارم فکر می کنم دوربین های توی سالن رو چیکار کنم و جواب یلدا رو می دم : چی می گفت ؟!

ـ می گفت واقعا درک نمی کنه عاشقین ، یا دشمن ؟!

بیرون میرم و از اتاق و میگم : زندگیه دیگه ، بالا پایین زیاد داره ، چی می خوری درست کنم ؟!

دنبال بحث عوض کردنم ... یلدا شونه بالا می ندازه و روی یکی از مبل ها می شینه ... سمت آشپزخونه میرم و همزمان شماره ی فراز رو می گیرم ... میگم : چرا زنگ نزدی زودتر بیام !؟ ... خیلی منتظر موندی ؟ ...

گوشی رو کنار گوشم می ذارم ... یلدا می خواد جواب بده که فراز اولین بوق نه اما دومین بوق جواب میده :

ـ جانم !

لبخند میزنم به یلدا و میگم : سلام فرزام ... خوبی ؟ ...

مکث میکنه ... می فهمه خبری هست ... لب میزنه : کی اونجاست ؟! ...

استرس دارم ... دارم واضح دروغ می گم ... دست و دلم به حرف زدن نیست و صدام به لرز افتاده ... میگم : امم ... خو .. خوبم ... میگم که ...

فراز بین گفته م می پره : آروم باش یارا ... نفس عمیق بکش ... اشکالی نداره !

چشمام رو می بندم ، گوش می کنم ، نفس عمیقی میکشم و با مکث و تسلط بیشتری ، در برابر نگاه خیره ی یلدا به حرف میام : کِی میای ؟! ..

ـ باید باشم ؟!

لب میزنم : یلدا اومده !

میفهمه که باید باشه ... لب میزنه : کارم تموم بشه میام ... چیزی لازمه بیارم !؟ ...

شعورش رو دوست دارم ... این فهیم بودن ... درک کردنش رو ...

لب میزنم : فقط بیا !

ـ حتما !

لبخند رضایتی روی لبام می شینه ... حتی بعد از قطع تماس ... فکر می کنم چشمام هم می خندن که یلدا میگه : فکر کنم عاشقین !

آب دهنم رو قورت میدم ... خوشی زیر پوستیم ، زَهر میشه ... با خودم تکرار میکنم ، نه ... ما عاشق نیستیم !

شروع میکنم پیامک دادن به فراز که ((بگو دوربین ها رو خاموش کنن لطفاً)) ... جواب میده ((حتماً)) ...

*

ـ به یسنا هم فکر میکنی ؟ ...

لقمه ی توی دهنم، نیمه جویده باقی می مونه ... سر بلند میکنم و بهش نگاه می کنم ... دارم فکر می کنم چه جوابی بهش بدم ؟! ...

صدای ضربه ای که به شیشه ی ساختمون می خوره ... می دونم فراز از بالا پشت بوم اومده ... این ضربه زدن به من کمک می کنه تا فرار کنم از زیر بار نگاهِ وزن دارِ خواهرم !

بلند میشم و به سختی قورت می دم برنج و فسنجونِ مونده توی دهنم رو ! ...

میرم تا ورودی و در رو باز میکنم ... با دیدنش لبخند میزنم ... قدردان ... جعبه ی شیرینی و یکی دو تا نایلون میوه ی دستش رو سمتم میگیره :

ـ چه بویی برداشته خونه رو !

نیم قدم فاصله رو طی می کنم و جلوتر میرم ... صدامو پایین تر میارم ...

ـ مامان عاطفه، قبلا گفته بود فسنجون دوست داری ... درست کردم ، بشه جبران اون قیمه ای که بدجور دلم خواسته بود !

با همون چهره ی خسته لبخند کجی میزنه و میگه : ترکوندی که !

لبخند روی لبام میشینه و می خوام عقب برم تا بیاد داخل ... اما ... اما با دیدن قرمزی روی گردنش وا میرم ... لبخندم خشک میشه و اونم ، اینو می فهمه ! ...

ـ سلام !

صدای یلدا باعث میشه خودم دست به کار بشم و این بار دست بلند کنم برای گردنش ... صدای پاهای یلدا که نزدیک تر میشه و فرازی که جا خورده به من زل زده ... سر انگشتم رو روی گردنش میکشم و میگم :

ـ بعد از اینکه کارتون تموم شد ... جاش رو نگاه کن !

لحنم دیگه اون لحن دوستانه ی چند دقیقه ی پیش نیست ... هم دلخوره ، هم طلبکار ... چم شده ؟! ... فراز بهم خیره س .... بی حرف ! ... فقط خیره ...

خم میشم و نایلون ها رو ازش میگیرم ... دور میشم ازش و وقتی از کنار یلدا رد میشم میگم : شیرینی رو بیار لطفا !

صدای سلام و احوال پرسی اونا تا آشپزخونه میاد ... من نایلون ها رو روی کابینت تقریبا پرت میکنم و اخم دارم ... یه اخم عمیق ... یلدا شیرینی رو با خودش میاره تا آشپزخونه و حرف میزنه ... نمی فهمم چی میگه ... فکرم درگیره ... زیبا ؟ ... پریسا ؟! ... چرا از هر دوشون بدم میاد ؟! ... چرا یارا ؟! ...

ـ وا ... پوستش رفت انقدر شستیش پرتقال رو !

جا خورده به پرتقالِ توی دستم زل میزنم و بعد سمت سالن نگاه می کنم ... فرازی که داره دستاش رو با حوله ی آبی رنگِ دست و صورت

@shahregoftegoo

خشک می کنه اما نگاهش به منه ... به منی که به گردنش زل میزنم و خبری از رژ لب نیست !

اخمو رو برمی گردونم ... پرتقال رو توی سبد می ذارم که یلدا باز میگه : شام بِکِشَم برای آقا فرزام ؟! ...

تخس میگم : شام خورده !

به فراز نگاه نمیکنم دیگه ... یلدا باز میگه : پس جمع کنم میزو ؟ ...

ـ آره .. مرسی !

اون مشغول جمع کردن میز میشه ... ساعت از 11 گذشته و می دونم فراز شام نخورده ... می دونم و بچه میشم ... به من چه که با کی بوده ؟ ... مگه من کسی ، جز زنِ برادرشم ؟! ... نه ... اما .. اما دلم نمی خواد از غذایی بهش بدم که با عشق پختم ... با علاقه ! ...

من لحظه شماری میکردم تا به خونه برسه و حالا .... فراز بی حرف روی مبل میشینه ... رو به روی تلوزیون و یلدا بعد از دستمال کشیدن میز میگه : با من کاری نداری ؟! ...

بی حواس میگم : چای درست کردی ... خودت نمی خوای بخوری ؟!

ـ خسته م یارا ... میرم بخوابم .. برای فرزام درست کردم ...

سری تکون میدم که آشپزخونه بیرون میره ... به فراز شب بخیر میگه و به یکی از اتاق میره ...

چای میریزم ... توی یکی از استکانا و بیرون میرم از آشپزخونه ... میرم تا رسیدن به فراز و خم میشم ... استکان رو روی میز می کوبم ... نیمی از محتویات داخلش روی میز ریخته میشه ... راضی از این پرخاشِ زیر پوستی کنار میرم و روی یه مبل تک نفره میشینم ! ... تموم مدت فراز بهم نگاه می کنه ... به خودم ، به این ظاهر اخمو ، در واقع حواسش هست ...

پامو روی پا می ندازم و میشنوم که میگه : برای من آورده بودی یا میز ؟! ...

کنایه میزنه به این چای رو روی میز ریختن ... بدون اینکه نگاه از تلوزیون بردارم میگم : یلدا برای تو درست کرده !

ـ نگفت چرا اومده ؟!

با مکث و بی نگاه کردن بهش ، میگم : خانواده ی حوری فشار آوردن برای عقد کردن ! ... سعید میگه عقد کنیم ... مامان ، پشتِ سعیده ... یلدا دعوا گرفته که هنوز تکلیف یسنا روشن نشده ، عقدِ چی ؟

ـ چون حامله س !

@shahregoftegoo

جا خورده و مات برده سمت فراز برمی گردم ... لال شده .. فرازی که خونسرد میگه : بچه ی پارساس ! .. نمی خواد از بین ببرتش و پارسا هم قرار نیست بچه رو گردن بگیره .. کی بهتر از سعید ؟! ...

ـ مگـ ... مگه به همین راحتیه !؟ ...

جواب میده : از اینم راحت تره .... تو مطمئنی سعید باهاش نخوابیده ؟!

ـ مـ .. من ... من حتی از خودم مطمئن نیستم !

مکث می کنه ... چشم های اشکیم رو می بینه ... لب میزنه : ولی از من مطمئن باش !

جا می خورم ... سکوتم رو می بینه ... من ازش توضیح نخواستم ، اما توضیح میده : مطمئن باش، چیزی هم اگر باشه .... بنا به نقشه س .... بدون خوابیدن !

یادمه ... یادمه که پارسا از نخوابیدن فراز حرف زده بود ... یادمه با پریسا نخوابیده و آب دهنم رو قورت میدم ... لب میزنم : بوسیدیش ؟! ..

لبخند زدنش رو می بینم ... یه لبخند کج ... سوالم شکلِ سوالِ یه عاشق از معشوقشه ... از کِی این همه وقیح شدی یارا ؟ ... گور بابایِ صدای توی ذهنم ... من هنوزم منتظرم تا اون جواب بده و جواب میده :

ـ بدونِ نقشه ... هرگز !

رومو ازش برمی گردونم ... سمت همون صفحه ی رنگی تلوزیون ... حواسم نیست اصلا چی رو داره نشون میده ... میشنوم :

ـ اگه تنبیهم تموم شده ... جایزه ی قیمه رو بده !

باز بهش نگاه میکنم ... چشماش مشتاقن ... لذت می بره از این حِس ؟ ... از حسادت ؟ ... بینیم رو بالا میکشم و میگم : شام نخوردی ؟! ...

لباش بیشتر کِش میان ... میگه : می خوای بگی تنبیه نبود ؟! ...

از جا بلند میشم ... راضی ام ... سبک تر ... اما نگرانِ سعید ... مشغول غذا گرم کردنم و لبام رو می کَنَم از استرس ... اضطراب !

صداش رو می شنوم ... نزدیک تر ... اومده توی آشپزخونه ؟ ...

ـ به پارسا بگو شرطت برای موندن، جز یسنا ، سر نگرفتن ازدواج حوری با سعیده !

عقب برمی گردم ... نگاهش می کنم ... دور تر ایستاده ... یک متر؟ ... یک متر و نیم ؟! ... نمی دونم ... اما هر دو به هم زل زدیم ... لب میزنم :

ـ دارم غرق میشم بین این گرفتاریا فراز !

اولین قطره اشکم سُر می خوره و من چقدر تلاش کرده بودم برای نباریدن .. اشک نریختن ... یه تلاش بیهوده !

چشماش حرکت اشک از چشمام تا گونه م رو دنبال می کنه ... لب میزنه : نمی ذارم غرق بشی !

با پشت دست اشکام رو پاک می کنم و بینیم رو بالا میکشم ... برمی گردم سمت قابلمه و شروع می کنم به غذا کشیدن ... با صدای آهسته ای که یلدا نشنوه ... میگم : فرزام دیدی ؟ ... پارسا رو ... سعید رو ... همه ی آدمای دور و برم رو ؟! ....

- توچی ؟ ... تو منو می بینی ؟!

دستم از حرکت می مونه ... یه ملاقه ی پر از فسنجون که قرار بود توی کاسه ی کریستالی دستم خالی بشه .... این مکث رو ، فراز هم می بینه ... فرازی که میگه :

- از 4 شنبه به بعد ، وادارت میکنم منم ببینی !

صدای پاهاش ... دور میشه ... میره از آشپزخونه ... 4 شنبه چه خبره ؟ ... جام می ذاره با این سوال ! .... چرا سر در نمیارم ؟ ...

ملاقه رو دمر می کنم توی همون کاسه و صدای نیک نژاد توی مغزم تکرار میشه ((صبح چهار شنبه امضا میشه و غروب بین اذان مغرب و عشاء صیغه ی طلاق جاری میشه...))

تند سرم رو بلند می کنم و به اتاق نگاه می کنم ... به فرازی که سرجای قبلیش نشسته و من قلبم تند می کوبه و از خودم سوال می کنم .... واقعا لازمه که وادارم کنه ؟ ... من ... من همه ی وجودم ، همین حالا ، چشم شده تمام قَد ... برای دیدن فراز ! ... این اعتراف یه گناهه بزرگه ؟ ...

*

ـ خوبه مهمون داریا ... پاشو لنگه ظهره ... مردم از گشنگی ...

صدای خِر خرِ پرده و نور شدیدی که به چشمام می خوره ... یلدا خیلی مزاحمه ! ...

دور میزنم و به پهلوی دیگه دراز میکشم ... یادم میاد دیشب فراز روی مبل خوابیده ... توی همین اتاق ! ...

حرف زده بودیم ، از فسنجون گرفته تا جای تک به تک زخم های روی بدنش ... چشمام به سرعت نور باز میشن و زل میزنم به کاناپه ... اثری از پتو و بالش نیست !

برشون داشته ... کجا گذاشته !؟ .... باز می چرخم ... این بار ، اونا رو کنارم روی تخت می بینه ... خوب حلش کرده ! ...

فکر کن یلدا می دید ! .... خب ببینه ... توکه می خوای بهشون بگی داری جدا میشی .... اصلا تو می خواستی جمع کنی بری از ایران !

ـ الو ... کجایی ؟ ...

به یلدا نگاه میکنم ... اعتراف میکنم گند زدم ... گند ، پشت گند ! ... سرجام می شینم و میگم : امروز برگرد !

جا می خوره ... تا حد زیادی هم دلخوری نگاهش رو پر می کنه ... دستی روی صورتم می کشم .... لب میزنم : من که دختر خوبی نبودم ... سعید از من، حتی بدتره ... تو بمون حداقل پیششون .. تا این بحران تموم بشه !

یلدا مکث میکنه ... انگاری حالا که دلیل حرفم رو فهمیده ... کمی آرومتره ... دلخور میگه : با مامان قهرم ... با توام قهرم ... یسنا خواهرمونه ... بابا داره دق میکنه ...

سرم رو ، رو به سقف بلند میکنم ... دوست ندارم اشک بریزم ... لب میزنم : درست میشه ... برمی گرده ...

یلدا بی حرف بیرون میره از اتاق ... فرصت فکر کردن ندارم ... فکر به اینکه حالا چیکار کنم !!! ... صدای زنگ گوشیم ، یه مزاحمه !

اما من تند دست بلند میکنم سمت عسلی ... منتظرم فراز باشه ... اما با دیدن شماره ی پارسا جا می خورم ... اخمام درهم میشن و بی میل ، با یه مکث طولانی تماس رو وصل میکنم !

ـ سلام ... کجایی ؟! ...

شوخ نیست ... حتی عاشقانه هم نیست .. این عجیبه ... لب میزنم : کجا رو دارم باشم ؟! ... خونه م ...

ـ حله ... تا دو سه ساعت دیگه چند نفر میان اونجا ... میان توی باغ ... کشیک می دن ... مراقبتن ...

وا میرم ... اخم میکنم ... بین گفته ش میگم : چی چی رو کشیک می دن ؟ ... برای چی اصلا کشیک بِـ ...

بی حوصله بین گفته م می پره : پرت و پلا نگو یارا ... شب میام توضیح میدم ...

شاکی میگم : من یا تو ؟ ... یلدا خونه ی منه ... چی بگم بهش !؟ ...

ـ دست به سرش کن ... بفرستش بره ... سوال نپرس از من ... وقت ندارم ! ... بعد حرف میزنیم ...

صدای بوق اِشغال تلفن رو می شنوم ... این بار گوشی زنگ می خوره ... شماره ی زیبا ؟! ... دوست ندارم جواب بدم ... امروز، یه روزه مسخره س ... یه روز ، با کلی اتفاق بد ... پشت سر هم ... فراز کو ؟ ...

تماس رو وصل میکنم : الو ...

اونم بی میله ... بی اشتیاق ... از روی اجبار زنگ زده و حسش میکنم ... سلام نمیکنه ... میگه : بذار آدماش رو بفرسته ... مانع نشو ... آخر این هفته برنامه داره ... فقط هرچی گفت ، اوکی بده ... شب ، فراز بهت زنگ میزنه !

وقتی سکوتم ادامه دار میشه ... لب میزنه : صدامو داری ؟! ...

ـ آره ... فهمیدم ! ...

گوشی رو قطع میکنه ... آخر هفته برنامه داره ؟ ... دخترارو می بره؟ ...

ـ با من کاری نداری ؟! ...

بی حواس سر بلند میکنم ... هنوزم زیر پتوام ... هنوزم خواب آلودم ... هنوز اصلا ، روز برام شروع نشده ... جا خورده به یلدا و این همه حاضر اماده بودنش نگاه میکنم ... می گم : کجا ؟ ...

ـ مگه نگفتی از خونه م برو بیرون ؟! ...

تند از جا بلند میشم ... زیر دلم تیر میکشه ... آخ میگم و خم می مونم که تند جلو میاد : چت شد یهو ؟! ...

اخم کرده صاف میشم و بهش نگاه میکنم: خوشت میاد نمک بپاشی رو زخمم ؟! ... درکش این همه سخته که نگران مامان بابام ؟! ... سعید سرش با حوری گرمه ....

یلدا بغض کرده میگه : تو ام سرت با فرزام گرمه ... من چی ؟ ... فقط من ؟! ...

گرفته میگم : میام به خدا ... میام خونه ی مامان اینا ... با سعید حرف میزنم ... فرزام رو می ندازم به جونش اصلا ...

ازم دور میشه .. از اتاق بیرون میره ... اردک وار دنبالش راه می افتم که ساکِ روی زمین مونده ش رو برمی داره ... سمت خروجی میره .. میگه : چشمم از توام آب نمی خوره ... انگار نه انگار یسنا رو بردن ... نمی فهمم چتونه ؟ .. بابا داره آب میشه ...

ـ یلدا ، منم حواسم هست ...

کفشاش رو پاش میکنه و صدای پوزخند صدا دارش رو می شنوم : آره ... می دونم !

ـ وایسا ماشین بگیرم ...

محل نمیده ... جواب نمیده ... میره ... با عجله ... بی مکث ! .. با دلخوری ... نگاه می کنم رفتنش رو ... بگم کار پارساس ؟ ... توضیح بدم ؟! ... به خطر بندازم همه چیزو ؟ ...

دردم رو برای خودم نگه می دارم ... گریه کردن و با بغض راه رفتن توی خونه ... بی صبحونه و ناهار ... میشه تاوانی که پس می دم ...

@shahregoftegoo

خدا منو یادش رفته ؟! ... مگه میشه ؟ ... خودش منو راه داده توی این زندگی ! ...

صبح به عصر میرسه و من لبه ی پنجره ، زل میزنم به رفت و امد مردهای کت و شلواری ... 5 نفرن ... ما از پارسا می ترسیم و پارسا از کی ؟ ...

برای بار هزارم به صفحه ی گوشی زل میزنم ... زنگ نزده ... چشم به راه زنگشم ... به طرز عجیبی خبری از پارسا نیست ... این نگران کننده س یا خوشحال کننده ؟! ...

گوشی توی دستم به لرزه درمیاد ... ((بهش زنگ نزن)) ... خود به خود بغضم میگیره ... تماس رو وصل می کنم و بیخ گوشم نگهش می دارم ... لب میزنه : علی ، صدا رو قطع کن !

نمی خواد اونا بشنون ... من بینیم رو بالا میکشم ... باز پشت خط میشنوم : بردار گوشی رو از روی گوشات علی ... آره ... تماسمون تموم شد ، بهت زنگ میزنم ...

داره با یه گوشی دیگه ، با علی حرف میزنه ... خیالش که راحت میشه ... میشنوم که میگه : یارا ...

نمی خوام حرف بزنم ... یعنی جون ندارم ... جون می کَنَم تا بگم : هوم ؟! ...

ـ بکش بالا بینی رو ، حالمون بد شد !

بچه میشم ؟ ... بچه میشم که با صدای بغضی و خش دار ... لب میزنم : ندارم که !

ـ غلط کردی ... دارم می بینمش !

لبخند محوی میزنم و میگم : چندش !

ـ خندیدی ؟! ...

شقیقه م رو به شیشه تکیه میدم ... هوا ابریه ... شوخی کردنم نمیاد ... لب میزنم : امشب نمیای ... نه ؟! ...

ـ دلت تنگ شده ؟ ...

ساکت می مونم ... اونم ساکت می مونه ... طول میکشه تا بگم : وقتی می دونی ، به روم نیار !

ـ ولی تو به روم بیار ... من دلم تنگ شده !

قلبم تند میزنه ... بی ظرفیت شدم ... احمق شدم ... قطره اشکم سُر می خوره ... میگم : حبسم کرده !

ـ اخر هفته یه وَن قراره جا به جا بشه .... عکس تو به عنوان پارتنرش پخش شده ... می ترسه دشمناش تو رو هدف بگیرن و محموله رو در ازای تو ، ازش بخوان ... فقط تا پس فردا دووم بیار ...

دل نگران تکیه م رو از شیشه می گیرم ... پر از ترس ... می پرسم : یه ... یه وَن ؟ ... می برن ؟! ...

ـ تا وقتی هستم نمی ذارم یه دخترم از این مملکت بیرون بره ... حداقل از الان به بعد !

ـ می فهمه تو گفتی ! ... این .. این اولین باریه که توام خبر داری !

با لحن شوخ ، جواب میده : کارآگاه شدی !

ـ فراز من جدی ام !

ـ من لحظه به لحظه م خطره یارا ... درستش میکنم ... تو غصه نخور !

گریه می کنم ... این بار با صدا ... این بار ، زار میزنم ... میگم : میشه ؟ ... تو یا یسنا ؟ ... سعید چی ؟ ... بابام ... فرزام چی ؟ ... من دارم جون می دَم به خدا ! ... سالم بمون ... باشه ؟ ... زنده بمون !

ساکت میشه ... میگه: یه مدته از ماموریت رفتن می ترسم یارا !

گوشی هنوز بیخ گوشمه ... هنوز گوش می دم ... صدای گریه کردنم تو گوشی پیچیده ... ادامه میده :

ـ من زنده می مونم یارا ... باید زنده بمونم !

قطع می کنه ... میشه نترسم ؟! ... نه ... نمیشه .. حالت تهوع امونم رو بریده ... بچه پیچ می خوره ... راه می ره انگاری توی شکمم .. یه مسیرِ بی برگشت ... مداوم ...

بچه چی ؟ ... چطور دووم آورده اصلا ؟! ... سر و صدا میشنوم ... از بیرون ... از توی باغِ خونه ... سر بلند میکنم . ، انتهای باغ ، اونور پنجره ! ..

یه مرد درشت هیکل ، یکی از همون کت و شلواری ها ... داره با بقیه شون درگیر میشه ...

وا میرم ... نیم قدم عقب میرم ... مشت می کوبه ... روی پا می ایسته و لگد میزنه ... یکی شون که زمین می خوره ... دست توی جیب کتش میبره ...

صدای زنگ گوشیم میاد، من خشکم زده ، از جام تکون نمی خورم ... دستام یخ کردن ... چشمام درشت موندن ... وسط زمستون عرق کردم ... گوشی بیجواب می مونه ...

کُلتِش رو بیرون میاره ... نشونه میگیره ... صدای وَهم انگیزی دلِ باغ رو می شکافه ! ...

شونه هام می پرن، پرنده ها روی شاخه های خشک و بی برگ پَر می گیرن ... کنترلم رو از دست میدم ... زمین می خورم ... به پشت

... خودم رو عقب میکشم ... این بار صدای گوشی خونه ، صدای تیر اندازی ... اون بیرون ، بیرون از اسکلت خونه... صدای هراسون پارسا ، که روی اسپیکر میره :

ـ یارا ... جواب بده لعنتی ... برو توی اتاق ، قایم شو یارا ... الو ... الو ... گاز بده اشکان ... دِ یاالله ...

عربده میکشه ... با فرازه ؟! ... دارن میان اینجا؟ ... از کجا فهمیدن ؟ ... مغزم نمیکشه ... هنوز روی زمین موندم ... صدای تیر اندازیِ دیگه ... اون داره دوستاش رو می کُشه ؟! ...

دوستاش ؟! ... تو هنوز نمی فهمی چه خبره ؟! ... دشمن پارسا ، اومده برای من ؟ از بین بادیگاردهای خود پارسا ؟! ... قلب ، تو دَهن کوبیدن ... همینه ! ... همین که دندونام از ترس به هم می خورن ... خودم رو عقب میکشم و می خوام به اتاق برسم ... دوره ... راه کِش میاد ... زیر دلم تیر میکشه تا رگ گردنم ... به در میرسم ... صدای شکستن شیشه میاد ... یکی ، تند و تند خودش رو به شیشه می کوبه ... من سر ظهر درساختمون رو قفل کرده بودم !

یکی ؟! ... کی می تونه باشه جز همون قاتل !؟ ... خودمو توی اتاق میکشم ...

می بینمش ... یه مرد میان سال و قد بلند ... نفس نفس میزنه ... خسته از تکاپوی اون بیرون ... نگاهش دور تا دور سالن رو از نظر می گذرونه و به من میرسه ... منو می بینه ، پیدام میکنه ...

به خودم می جنبم ... در اتاق رو می بندم ... محکم ... کلید رو می چرخونم ! ... قفلش می کنم ... نفسم بالا نمیاد ... دلم ... تیر میکشه ... یکی ماهیچه های شکمم رو میگیره ... مچاله می کنه ... رها می کنه ... این چرخه ادامه داره ....

به در تکیه میدم ... می لرزم ... سردمه ! ... یکی از تنور بلندم کرده و حالا جایی لا به لای یه فریزر یخ زده رهام کرده .... حس میکنم دارم تَرَک برمی دارم ...

دندونام به هم می خورن ... باز به در می کوبه ... اولین گلوله رو سمت دستگیره می زنه .... از کنار سرم رد میشه ... قلبم نمی کوبه و من خودمو جلو پرت میکنم ...

می خوام دور شم ... خودمو میکشم سمت تخت ... پشت اون ، جام امنه؟ ... می میرم ... الان ... اینجا ! ... چهار دست و پا میرم تا کنار تخت ... شلیک بعدی و من سمت پنجره ی قدی توی اتاق برمی گردم ... فضای بیرون رو نشونم میده ... همون یخ زده ی ترسناک و ساکت ...

گریه م گرفته و زار می زنم ... باید فرار کنم ... دست بلند میکنم برای گرفتن دستگیره و باز کردن پنجره ی کِشویی اتاق ....

صدای شکستن در برابر میشه با دیدن دو نفری که شکل تیرِ رها شده از کمان می مونن ! ...

همون قدر با عجله و سریع ! ... سمت دیگه ی پنجره ، توی همون باغ یخ زده ... دارن میان سمت ساختمون ....

فراز جلوتره ... می دوه ... پارسا پشت سرش ... ترسیدن ... هر دوشون ... مغزم کار نمیکنه ... حتی درو باز نمیکنم ... می کوبم به شیشه .... فراز مکث میکنه ... پارسا اما می دوه ، سمت ورودی ساختمون ...

فراز با دیدنم عجله به خرج میده و از روی نرده های زینتی و چوبی راه باریکه ی باغ خونه می پره و نگاهش به من نیست ، به پشت سرمه و همین موقع یکی دست توی موهام می بره ... منو عقب میکشه ... روی تخت پرتم میکنه .... می خوام از جا بلند شم اما اسلحه ش رو سمت من می گیره ....

می تونم حرکت میلی متری انگشتش روی ماشه رو ببینم ... دردِ دلم کم میشه ... بین پاهام خیس میشه ...

من حس میکنم نفس نکشیدنش رو ... از بین رفتنش رو ... حس می کنم ته دلم خالی میشه ... از بین رفت ؟! ... بچه م رو می گم ... من کشتمش ؟! ... من؟! ...

کاش بمیرم ... کاش تموم بشه .. اما صدای مهیب شیشه رو می شنوم ... شیشه هایی که خورد میشن کف اتاق ... مردی که عقب برمیگرده و فرازی که به جونش می افته ...

پارسایی که به اتاق میرسه و منی که روی تخت افتادم ... تکون نمی خورم ... نمی تونم تکون بخورم ... تنم ، موهام ، سرم ، دِلَم ... درد میکنه ... دیدی گاهی از درد ، نای تکون خوردن نداری ؟ ...

من تکون نمی خورم ... فراز هنوزم داره اونو میزنه، صداشو می شنوم ... اون مرد رو میگم ... پارسا با دیدنم سرخ می شه ... من می بینم به هم ریختنش رو ... آشفته شدنش رو ... جلو میاد ... روی تخت ... زانو میزنه کنارم ...

دست بلند میکنه برای لمس کردنم ... من لرزش انگشتاش رو می بینم ... عشق خیلی بَده ... من از عشق بدم میاد ... فرزامی که به من خیانت میکنه ، مَنی که سر پارسارو کلاه می ذارم ... پارسایی که رفتنِ روح از تنش رو می بینم ... همین الان ...

دستش بین زمین و هوا می مونه ... حتی به لمس کردن نمیرسه ... قطره اشکم از گوشه ی چشمم چکه میکنه ... فراز هنوزم اونو می کوبه ! ... من نمی بینمشون ...

پارسا دستش رو عقب میکشه و می بینم به پشت می بره ... سمت کمرش ... می بینم یه اسلحه ، مشابه اسلحه ای که اون مرد داشت اما نقره ای رنگ رو بیرون میکشه ... چشمام درشت میشن ... فراز سر پا میشه ... نفس نفس میزنه ... رگ های بیرون زده از گردنش و سمت من برمیگرده ... چشمهای به خون نشسته ای که به من زل میزنن ...

رگه های قرمز ، توی مردمک های سفیدش ... پارسا اسلحه به دست می خواد از کنارم بلند شه و من می فهمم نیتش رو ... می فهمم و وحشت می کنم ... پارسا قاتله ؟! ... می دونم اما دلم نمی خواد باور کنم ... ما روزهای خوب هم داشتیم .. من مرگ یکی دیگه رو نمی خوام ! دستم رو بلند میکنم و گوشه ی کتش رو میگیرم ...

مانع بلند شدنش میشم ... پارسا دستم رو هل میده ... جون می کنم تا بگم : تو رو خدا ... پارسا ... تو .. تو قاتل نیستی ...

ترسیده سمت فرازی که دستاش رو مشت کرده و داره جون می کَنه تا نزدیکم نیاد برمیگردم و میگم : نذارش ... تو رو خدا ...

پارسا محلم نمیده ... فراز پلک می زنه ... عصبی ... میاد سمت پارسا و تخت سینه ش می کوبه، پارسا یه قدم عقب برمیداره ... فراز میگه : برو ... الان ! ...

پارسا اخم آلود میگه : میگی ولش کنم ؟! ...

فراز- صدا تیر اندازی اومده ، ماموراا می ریزن ... نمی بینیش داره می میره ؟ ...

منو میگه ... اما پارسا بی تفاوت می خواد از کنار فراز رد بشه و از لا به لای دندونهای به هم چفت شده میگه :

- دست بلند کرده رو یارا ... می خوای ولش کنم ؟! ...

صدای گریه کردن من زیادی بلنده ... چشمام رو محکم می بندم ... من ... من مگه چند بار کشته شدن یه آدم رو به چشم دیدم که حالا خونسرد باشم ؟! ... که حالا برام مهم نباشه ؟! ... اونم وقتی قاتلش پارساس ... من از حالا هم از پارسا می ترسم ، هم ازش متنفر میشم !

منتظر شنیدن صدای شلیکم و فرازی که عربده میکشه : تو داری می کُشیش ... اون زَده ... ولی تو داری می کُشی دختره رو !

زار میزنم ... تلاش می کنم به پهلو برگردم و برمیگردم ... پشت به مردی که نه صدایی ازش می شنوم ، نه تصویری ازش دارم ، پشت به فراز و پارسایی که هنوز با هم درگیرن ! ...

دستام رو روی گوشام می ذارم ... تلاش می کنم توی خودم مچاله بشم و درد لگنم ، بیچاره م میکنه ...

انگاری حالا که فراز بهم اشاره کرده ، توجه پارسا بهم جلب میشه ... صدای هولزده ش رو می شنوم : خون ... خونریزی داره لامصب ... یارا ... عزیزم ...

فراز بی حوصله با هم ثُن صدای بلندش ، نعره میزنه : با توام ... ول کن این حروم زاده رو .. برو ، بگو آدمات بیان این کثافت کاری رو جمع کنن ... این مَرد رو بکشی یارا تفم تو صورتت نمی ندازه ! حالیته پارسا ؟ ... به گوه میکشی همه ی برنامه رو ...

صدای قدم هایی که نزدیکم میشه ... پارسایی که میگه : یارا ... نمی کُشمش ... میشنوی ؟ ... یارا ...

سنگینی پارسا رو روی تخت حس میکنم ... پشت سرم ... فرازی که فکر کنم اونو عقب میکشه .. هلش میده ... صدای زمین خوردن پارسا ... فرازی که عصبی تر از قبل میگه : یارا داره جون میده ... میگم برو ... پات گیره همینطوریش ... من حواسم هست .. خودم می برمش بیمارستان ... برو پارسا ....

پارسایی که گرفته و ناباور میگه : از من می ترسه ! ...

منو میگه .. من ... من ازش وحشت دارم ... همه چیز یه ترس نیست !!

اونا حرف میزنن ... من زار میزنم ... حس میکنم ذره ذره داره از بدنم بیرون میره ... هم جونم ، هم بچه م .... دارم عزاداریش رو می کنم ... عزاداری بچه ای که بد موقع ، از یه ادمِ بد ، از یه مادرِ بد ... به وجود اومده !

صدای بیرون رفتن پارسا ... دور شدنش رو هم می شنوم ... هم حس میکنم ... میره ! ... گوش میده به فراز ... انگار که به خودش بیاد ... ترسیده از اینکه پاش گیر باشه و فراز مکث نسبتاً طولانی میکنه ...

صدای کسی رو نمیشنوم ... دستی که روی بازوم میشینه ... شک می کنم که نکنه پارسا نرفته باشه و این فراز باشه که تنهام گذاشته ... شک می کنم که نکنه این دست ، مالکش پارسا باشه ...

خودم رو کنار میکشم ... با ترس ... می خوام دور بشم ... جنون امیز ... گریه میکنم و می خوام دور بشم از اون آدم ! ... دلم و کمرم نصف میشن انگاری ...

- آیییی ...

این آیی گفتن بوی مرگ میده ... بوی بغض .. صدای گریه ... یه شیوَن به تمام معنا ... اون دست بازوم رو محکم میگیره و منو سمت خودش برمیگردونه ... یه پاش رو از روی تنم رد میکنه و هر دستش رو یه سمت صورتم می ذاره ...

صورتم رو با دستاش قاب میگیره و انگاری من گوشام کیپ و کَر شده تا این لحظه ... این لحظه ای که سرم رو محکم نگه می داره و وادارم میکنه بهش نگاه کنم .... وادارم میکنه وول نخورم ، فرار نکنم ... زانوهاش دو طرف پهلوهام روی تخت موندن ... من برقِ چشماش رو می بینم ....

نَمی که برداشته اما راه نمیگیره ... اونم آروم شدنم رو می بینه ... فرار نکردنم ... اما لرزشم رو هم حس می کنه .... با دستام مچ دستاش رو که دو طرف صورتم موندن ... میگیرم !

محکم ... سِر شدن سر انگشتام رو حس میکنم ... اون تکرار میکنه :

ـ تموم شد .... یارا تموم شد ... گوشِت با منه !؟ ... منو نِگا ...

من اما نقطه ی اَمنَم رو پیدا کردم .... خیمه زده روی تَنَم ... محکم نگهش داشتم ... حتی ناخنام، گوشت دستش رو له میکنن ! ...

فرازی که پاشو برمی داره ... نگاهش رو پایین میکشه ... خون رو می بینه ؟ ... می بینه که روی دستاش بلندم میکنه ... که عجله به خرج میده ... که وقت خارج شدن از پذیرایی صدا بلند می کنه :

ـ بفرست از در و همسایه برای سر و صدا پرس و جو کنن ...

حواست باشه پارسا اطراف بیمارستان اومد نِدا بدی .....

با علیه ... علی ای که پشت دوربین ها و میکروفون ها نشسته ، هم می بینه ، هم می شنوه ... منی که تو بغل فراز مچاله میشم ... دوست دارم محو بشم ... تَموم بشم ... پیراهنش رو توی مشتام نگه می داره ... هم از پشت ، روی کتفش ... هم از جلو، روی سینه ش ....

نکنه رهام کنه ... جام بذاره ... تَرس خیلی بده ... خیلی .... مخصوصا وقتی پای جونت وسط باشه !

فراز هیچی نمیگه ... فقط می دوه ... نفس نفس میزنه .... وقتی از باغ بیرون میریم ... وقتی منو روی صندلی شاگرد می ذاره و کمربندم رو می بنده ...

حتی وقتی راه می افته و با هر ترمز، دستش رو سپرِ تنم میکنه ! .... آروم تَرَم ... هق هق میکنم ، اما خبری از ترس نیست ! ... تا حالا نقطه ی اَمنِت رو حِس کردی ؟! ... شکل یه آهو ی رها شده بین دسته

ی کفتارها .... وقتی می لرزه ... وقتی می دوه ... وقتی جون میده برای فرار کردن ...

تَهِش به مادرش برسه ... به گله ی آهوها ... پوست تنش بالا پایین میره از تند تند نفس کشیدن ، از واهِمه ! ... اما آرومه ... پاهاش می لرزن ... اما آرومه !

من آرومم ... هنوز نفسم سرجاش نیست ... هنوز اون صحنه ی تیر اندازی و خونی که پاشیده شده بود ، جلوی چشمامه ... اون آدمی که تهِ باغ زمین خورده بود ... اون گلوله ی رَد شده از کنار سرم ...

اما آرومم ... اونقدر آروم که پلک هام سنگین بشه ... اونقدر آروم که صدای فراز برام لالایی بشه ... صدایی که میگه : من اینجام ... حواست هست یارا ؟! ... منو بِبین ... من اینجام !

خودش فهمیده ؟ ... اینو فهمیده که برام تعبیر کامل آرامش، بین این بَلبَشوی بی نهایت ، توی زندگیمه ؟! ... فهمیده که به حضورش تاکید داره ! ... فهمیده که دلم رو گرم میکنه ! ...

چشمام رو خواب احاطه میکنه ... من آرزو می کنم خواب نباشه و مرگ باشه !

*

ـ اوضاعش چطوره ؟! ... یعنی چی داداشش رو پیدا نمیکنی ؟! در جریانی که دنبال یاراس ، باید مراقب باشی دیگه ! ... گفتم کارت های مادرمو یا هر سیمکارتی که به اسمش هست رو چک کن ... اون با فرزام در ارتباطه ! ... قطع کن .. پشت خطه اون بی ناموس !

پلکام رو تکون می دم .. تلاشم ، بیدار شدنه ... به هوش اومدن ... چشمام نیمه باز میشن ... وول می خورم .. پشت دستم می سوزه ... چهره م از درد درهم میشه !

فرازی که دور تر از تخت ایستاده و با دیدن چشمام گوشی رو روی اسپیکر می ذاره و اونو روی یخچال کوچیک توی اتاق میذاره ...

جلو میاد ... صدای پارسا میپیچه : الو اشکان ...

اخم داره ... نزدیکم میشه و مچ دستم رو نگه می داره تا تکونش ندم ... سوزن سِرُم پشت دستم ، می سوزه ! ... با هر بار تکون خوردن ...

ـ الو ، هستم !

ـ چی شد ؟! ... به هوش اومد ؟ ...

نیم تنه م رو بلند میکنم ... تلاشم اینه سرم رو از روی بالش بردارم و شکمم رو ببینم ! ... آدم وقتی می شکنه ، وقتی به شکل فاجعه باری غمگینه ، وقتی به هم می ریزه ... هم بی عقل میشه ... هم بی فکر !

... شکل من ... شکل منی که دنبال بچه م ، زیر لایه ی پوستِ شکمم می گردم ... شکل من که شکمم از اولم زیاد برآمده نبود ، ولی حالا صاف بودنش آشوبم میکنه ...

فراز اخم کرده ... دست دیگه ش رو به کتفم تکیه میده و هلم میده تا دراز بکشم بازم ... جواب میده :

ـ نه ... پرستار میگه زمان میبره ... تو که انتظار نداری شب اینجا باشم !!

پارسا ـ مامورا رفتن جلو خونه ش ... برای سر و صدا ، پرس و جو ، یکی زنگ زده و گزارش تیر اندازی داده ... سپردم بچه ها حلش کنن ... اون لاشی دستمه، یارا بیدار شد بگو نکشتمش ! ... برگشته میگه یکی از آدمام به فریدون خبر داره که تو این روزا محموله جا به جا می کنم .... اون حرومزاده ی مادر() هم اینو فرستاده تا یارا رو ببره و گِرو کِشی کنن ! ... یارا در ازای محموله ...

من ساکت می مونم ... بی حرکت ... فراز خیالش از بی حرکت موندن من که راحت میشه ... لبه ی تخت ... کنار تنم ... یه وری می شینه و خیره س به من ... به چشمام .. اما جواب میده : آدمایی که فرستادی خونه ی دختره تا مثلا مراقبش باشن رو کی گلچین کرد از بین بچه ها ؟ ...

پارسا مکثی می کنه و تهش میگه : تو حواست به اون باشه ... چهارچشمی اونو به پا ... نمی تونم کسی رو بذارم اونجا تا وقتی بفهمم کی آتیش انداخته تو زندگیم و خودم خاکسترش کنم ...

گوشی رو قطع می کنه ... فراز مکث می کنم ... تهش دستش رو بلند می کنه و با سر انگشتاش موهای روی پیشونیم رو جا به جا می کنه ... مچ دستش رو می بینم ... رد ناخن های خودم که حالا خراشیده شده ... صورتی شده ...

بغضم میگیره و چونه م می لرزه ... لب میزنم : ببخشید ...

رد نگاهم رو می گیره ... به دستش ختم میشه ... به زخم ها ... لبخند کجی میزنه ... با آرامشی که تا حالا ازش ندیدم ... جواب میده :

ـ یه ذره دیگه طول می کشید ... دل و روده م رو سفره می کردی فکر کنم ....

بینیم رو بالا می کشم ... خجالت زده میگم : دردت گرفت !

نفس عمیقی می کشه و لبه ی ملحفه رو بالا می کشه ... تا روی تنم ... لب می زنه : خیلی ... بیشتر از زخم چاقو و گلوله !

قطره اشکم سُر می خوره ... از شقیقه ... تا ... تا جایی که فراز دست جلو میاره و با سر انگشتش اونو لمس می کنه ... محو می کنه ... پاک می کنه ....

می گم : دلشو ندارم بپرسم ... ولی تو بگو که زنده س ....

پلک می زنه ... طولانی ... من به طرز احمقانه ای هنوزم امیدوارم ... امیدوار از زنده موندن بچه ای که تا همین امروز به شکل معجزه واری زنده مونده بود .... جواب دادن فراز کمی طول میکشه ... قدِ دستِ کم یک سال ... شایدم بیشتر ... تا وقتی لب باز می کنه و میگه :

ـ خدا بخواد می ده ... هر وقتم بخواد می گیره ... وقتش نبود که مادر بشی ... نگاه گریه کردنت رو ... خودت کوچولویی هنوز ...

چهره م از درد و گریه درهم میشه ... خبر بَد رو لا به لای هرچی حرفِ قشنگ هم که بپوشونی ، باز خبرِ بده ! ... باز درد داره ... شکل حالا که بینیم رو بالا میکشم ...

فراز خم میشه و دستاش رو دور طرف صورتم می ذاره ... با انگشت شست هر دو دستش ... ملایم روی گونه هام می کشه ... پاک می کنه ... هربار ... هردوری که اشک می بارم ... اشک می ریزم ... از سر حوصله ...

صبر میکنه تا خالی بشم ... صبر میکنه و نه نفی می کنه ... نه دعوام میکنه ... دلداری میده ! ... تا حالا توی سکوت کسی دلداری داده بهتون ؟! ... مثلا صبر کنه تو گریه کنی ... ببینه ، گوش کنه ... تلاشی نکنه برای قشنگ نشون دادنِ جریانی که قلبت رو به سیخ کشیده !؟ ...

تلاشی نکنه برای کوچیک شِمُردَن دردی که داره تو رو از پا درمیاره تا آرومت کنه !

فراز قِلِقِش رو بلده ... قِلِقِ آروم کردن رو ... نوازش کردن رو ... ازم فاصله میگیره ... اما نگاه دلگیرش هنوز روی صورتم مونده ... میگه:

ـ زندگیمون اونقدر قشنگ نبود که از بابت نیومدن و ندیدنش بخوای غُصه بخوری .... مهم اینه تو از بین نبردیش و تا تهش ... مادر خوبی بودی !

ـ ما ... ما تاوان انتخاب اشتباه منو پس دادیم ! ... منو ... منو بچه م !

ـ ولی فکر کنم من شانس اوردم !

ساکت می مونم و منتظر می شم منظورش رو بگه ... میگه : اگه انتخاب اشتباهت نبود ، شاید هیچوقت نمی دیدمت !

آب دهنم رو قورت میدم ... ساکت نگاهش میکنم ... لبخند ملایمی میزنه و میگه : دکتر گفت مشکلی برای حاملگی های بعدی نداری ... یعنی رحم سالمه و ایرادی نداره ... بهت حق انتخاب میدم که تعداد دست تو باشه ... اما کمتر از سه تا نباشه ! ... باشه ؟!

لا به لای نَم اشک های مونده روی صورتم خجالت زده نگاهم رو ازش میگیرم ... دوسم داره ! ... ولی ... ولی این دوست داشتن منطقیه ؟! ...

بلند میشه از لبه ی تخت ... صدای پاهاش رو می شنوم که دور میشه و تهش صداش :

ـ لپای گل انداخته بین اشکهایی که میان و میرن ... زیادی خواستنیه ... فاصله رو حفظ کنیم ... البته فعلا !

جا خورده سمتش برمیگردم ... لبخند داره ... این بار لبه ی پنجره ی بسته ی اتاق لم میده ... دست به سینه .. به من زل میزنه ... میگه: خیلی هم نباید به من اعتماد کنی ...

من اما لبخند ندارم ... همه ی حِسَم رو توی چشمام جمع میکنم ... لب میزنم : اما من فقط تو رو دارم ! ...

لبخندش محو میشه ... خیره می مونه ... میگه : شاید کافی نباشم ... ولی تا تهش هستم ...

ـ ولی کافی ای !

دستی پشت گردنش میکشه ... تهش دستگیره ی پنجره رو میکِشه ... کمی لای اونو باز میکنه ... تکیه میده به شیشه ی پشت سرش ... میگه : شوهرِ اون زنی که با فرزام بود ... به هوش اومده !

بحث رو عوض میکنه ... اینو می فهمم ... منم استقبال میکنم ... لبخند میزنم ... یه لبخند ملایم و خوشحال ... واقعا خوشحال ... اون بچه مادر خوبی نداشت ... زنده موندن پدرش لازم بود !

ـ خداروشکر ... واقعا خداروشکر !

فکر میکنم با خودم ... خیلی وقته به فرزام فکر نمیکنم ... توی همین یکی دو ماه ! .... حتی فکر به کارهایی که کرده ، کمتر عذابم میده ! .... درواقع کمتر به هم میریزم .... شاید واقعا به این نتیجه رسیدم که باید خداروشکر کنم که شخصیت واقعی فرزام رو فهمیدم ... حتی شده برای یک روز زودتر ... حتی شباهت فراز با فرزام ، به چشمم نمیاد !

ظاهر شاید ملاک انتخاب باشه ، اما ملاک دَوام اوردن نیست ! فراز باز ادامه میده :

ـ خبری از داداشش نیست ... سپردم بچه ها ، مراقبت باشن !

ـ کی داره از پارسا خبر می بره برای دشمنش ؟!

ـ تو فکرتو درگیر اون نکن ...خودم حلش میکنم ... زودتر سرپاشو ..خب ؟! ... از سعید به پارسا بگو ... جلوی ازدواجش رو بگیر ... حداقل تا اردیبهشت ! ... یکی دو روز برو خونه ی پدری من ... حداقل

پارسا اونورا آفتابی نمیشه ... 5 شنبه شب قراره دخترا رو جا به جا کنه ...

ـ پارسا که این همه سختگیره ... هرکسی رو راه نمی ده ... تو چطور تونستی بری پیشِش ؟!

ـ سرمایه ای که داره باهاش کار میکنه ... ارث پدری هردوشونه و پریسا شریک حساب میشه ! ... مهره ی خوبی برای وارد شدن به اون خانواده س ... مخصوصا اگه خودش بیفته دنبال من ... نه من دنبال اون ! .. پارسا به تو هیچوقت شک نمی کنه ... تو همیشه اونو پَس زدی و نخواستی نزدیکش بشی !

ـ 5 شنبه از کجا می خوای بدونی که دخترا توی کدوم یکی از وَن ها هستن !؟

ـ خودش در جریانم می ذاره !

ـ اگه جلوشونو بگیری ... می فهمه کارِ توعه !

ـ یه راه گریزی همیشه هست ... فقط ازش بخواه یسنا رو بهت نشون بده ... تو رو ببره یسنا رو ببینی ... جای بقیه شون رو باید بدونیم !

ـ بعدش چی ؟!

ـ می برمت جایی که دستش بهت نرسه ! ....برو پیش فرشته ... برای یکی دو روز ... باشه ؟!

ـ قول بده برمی گردی ... سالم !

لبخند ملایمی می زنه ... میگه : تو تعداد رو انتخاب کن !

باز سرخ میشم ... باز نگاهم رو ازش می گیرم ... تَب می کنم و با خودم فکر می کنم که دوست دارم دور و اطرافم تعداد زیادی از فراز رو داشته باشم .... 3 تا ؟! ... یا بیشتر ؟! ... یارای بی حیا !

*

ـ بیا اینو بخور ... ضعیف شدی ...

خودش هَم می زنه دمنوشی رو که درست کرده ... دست بلند میکنم و لیوان رو ازش می گیرم ... مزه مزه می کنم ... فرقی با زَهر نداره ...

عاطفه اما مصمم بهم زل زده و کنارم روی مبل می شینه ... میگه : سَردی کردی حتما ...

فرشته کانال تلویزیون رو جا به جا می کنه و بندِ تابِش رو از روی بازو بلند میکنه تا روی شونه ش و میگه : اعصابم هست مادر من ...

عاطفه اخم آلود میگه : خواهشا تو نسخه نپیچ ... خداروشکر اون مَردِ به هوش اومده ... میریم رضایت میگیریم ...

جا می خورم از حرف زدن عاطفه و فرشته عصبی سمت مادرش برمیگرده : آخه تو روت می شه بری پیشش بگی رضایت بده که پسرم با زنت خوابیده ؟! ...

نچی می کنم و نفس عمیقی میکشم ... عاطفه از در صلح وارد میشه و میگه : توام میای ... نه ؟!

چشمام گرد میشن و میگم : شوخی می کنین دیگه ! ...

عاطفه می خواد جواب بده که فرشته تند میگه : به خدا الان زنگ می زنم به فراز ... گفتم به خدا مامان ! ... بعد میگم بره خونه باغمون تو لواسون ... بگم مامان ؟!!؟ ...

عاطفه کلافه از جا بلند میشه و همینطور که سمت اتاقش میره غر میزنه : آره خب ... دست روی دست بذارم تا پسرم شلاق بخوره بابت زِنا ... بابت کلاهبرداری ... خدایا منو بُکُش راحتم کن از دست اینـ ...

در اتاق رو می بنده و من به مسیر رفتنش زل میزنم و همزمان میگم : بهش پناه داده ... آره ؟! ...

سمت فرشته برمی گردم ... اخم آلو میگه : چوبشو می خوره ... ببین کِی بهت گفتم ! ... سَرِش کلاه گذاشته که من عوض شدم ... ولی تو باورت میشه ؟ ...

بی تفاوت بهش خیره می مونم .... فرشته با مکث لب میزنه : دِل بُریدی ازش ؟! ...

دستم رو روی شکمم می ذارم ... روی شکمی که خالی از جنینِ تازه پا گرفته س ! ... جنینی که برای زنده موندن تلاش کرده بود ... دوست ندارم اشک بریزم ... اما نمی تونم ، یعنی نمی شه نفرت خوابیده توی چشمام رو قایم کنم تا فرشته بویی نبره ... بو میبره که می پرسه دل بریدم یا نه ... جواب میدم : شده حتی با شنیدن اسم کسی که ازش نفرت داری ، ته دلت خالی بشه ؟! ...

سکوتش ، میشه جوابم ! ... ادامه میدم : اسمشو نیار دیگه ... هیچوقت .. باشه ؟! ...

چشماش رو اشک پر می کنه ... از جا بلند میشه و سمتم میاد : الهی قربونت برم ... ببخشید ... باشه ؟! ...

بغل میگیره منو ... بغضم میشکنه ... هنوز 24 ساعت هم از سقط جنینم نگذشته ... از وحشتِ اون کشت و کشتار ! ... از اینکه فهمیدم پارسا کیه و من حالا ... حالایی که اینجام ، دارم از اضطرابِ زنده موندن فراز ... پَر پَر میزنم و دستم جایی بند نیست ... یه دل سیر اشک می ریزم و فرشته همدم میشه !

هنوز عقده خالی نکردم که صدای آیفون بلند میشه ... فرشته ازم دور میشه برای باز کردن و من دست میکشم پای چشمام ... نَم برداشتن آخه !

فرشته از آیفون فاصله میگیره و با چهره متعجبی میگه : دوستته ! منم جا می خورم ... بینیم رو بالا می کشم و میگم : کدوم دوستم ؟!

شونه بالا می ندازه ... صدای در زدن که میاد ، سمت ورودی خونه میره و در واحد رو باز میکنه ... کمی خم میشم تا از کنار تنِ فرشته ، دوستی که نمی شناسم رو ببینم ... با دیدن زیبا ، جا می خورم ... جا خورده و تا حد زیادی متعجب بهش زل میزنم ...

حتی حواسم نیست با فرشته چی می گن و چی نمی گن ... چرا اومده !؟ ... اونم با یه دست گل کوچیک از رزها ی سفید !!

جلو میاد و لب میزنه : سلام ... خوبی ؟! ...

ماتم برده ... بی حواس میگم : سـ .. .سلام !

فرشته فهمیده این ناآشنا بودن رو ... زیبا دست گل رو سمت فرشته میگیره و میگه : ببخشید ناخونده وبی اطلاع اومدم ...

فرشته با مکث گل ها رو میگیره و جواب میده : نـ ... نه .. این حرفا چیه ؟ .. خوش اومدین ... بفرمایید ...

خودش زودتر سمت آشپزخونه میره ... زیبا سمت من برمی گرده ... لبخند داره ... من اما بهش زل زدم ... خیره موندم ... روی مبل کناری می شینه ... کنجکاو اطراف رو نگاه میکنه و لب میزنه : اولین باریه که میام اینجا !

ساکت فقط نگاهش می کنم ... دلم گواه بد میده ... زیادی بعیده که برای ملاقات از مریض اومده باشه ... خیلی طول نمیکشه تا موضعش رو نشونم بده ... وقتی خیره به من لب میزنه : فکر میکنم خودت فهمیدی که برای ملاقات باهات نیومدم !

با مکث میگم : آره ... اونقدرا به هم نزدیک نیستیم !

ابرویی بالا می ندازه و کج میشه ... آرنجش رو به دسته ی مبلی که روی اون نشسته تکیه میده و پای روی پا می ندازه ... لبخند داره هنوزم ... یه لبخند که ازش خوشم نمیاد .... طول نمیکشه تا با صدای آهسته بگه : خانواده ت می دونن برادر شوهرت نقش شوهرت رو بازی میکنه ؟! ...

جا می خورم ... ماتم می بره ... شمشیر رو از رو بسته ... حتی صبر نمی کنه نفسش سرجاش بیاد .... یا حتی حفظ ظاهری در کار نیست ... از تک و تا نمی افتم ... اخم آلود میگم :

ـ نمی دونم کجای این جریان به تو ربط داره !

لبخند میزنه ... یه لبخند حرص دربیار که حرصمو در میاره ... لب می زنه : اگه اونی که نقش شوهرت رو بازی می کرد ، هرکسی بود به جز فراز ... اصلا به من ربط نداشت !

ـ فراز چی ؟ ... می دونه تو اینجایی ؟! ...

ابرو بالا می ندازه ... لب میزنه : این همه سال به خاطرش صبر نکردم که تو از راه نیومده از چنگم درش بیاری !

ـ انگاری داری از یه وسیله حرف میزنی ! ..

ـ برام مهم نیست چطور فکر میکنی ... دست از سرش بردار و جایگاهت رو بدون ... باشه ؟ ...

گیج و گنگ بهش زل میزنم ... لبخند کجی میزنه و میگه : حتی قابل قیاس با فراز هم نیستی یارا ! ... چی باعث شده این همه پر توقع باشی ؟! ...

دلم میگیره ... اینکه خودم می دونم داره راست میگه اذیتم میکنه .... لبام رو به هم می دوزه ... حرفاش .. این همه سنگدل بودنش ! ... باز به حرف میاد ... این بار آهسته تر ... کمی خودش رو جلو میکشه ... لب میزنه :

ـ هرچند ، مشخصه که برای یکی دو روز ، وقت گذرونی خوبی !

چونه م می لرزه و من دلم نمی خواد قطره اشکم سُر بخوره ، اما سُر می خوره ... گونه م رو نم برمی داره ...

من می بینم که اشک راه گرفته روی گونه م رو با چشماش تعقیب میکنه ... با سنگدلی ... اون فراز رو دوست داره ... نه ... یه چیزی بیشتر از دوست داشتنه ... شاید جنون آمیز !

فرشته بالاخره سر و کله ش پیدا میشه ... یه سینی که توی اون رو فنجون های قهوه پر کرده ... با دیدن منو حال و روزم مکث میکنه ... می فهمه چیزی عادی نیست ...

زیبا از جا بلند میشه و کیفش رو روی شونه ش می ندازه ... لبخند میزنه و میگه : غرض دیدن یارا بود ... ممنون که زحمت کشیدی !

خوشرو حرف میزنه ... بلده فیلم بازی کنه ... فرشته همه ی حواسش به منه و بی حواس رو به زیبا لب میزنه : این حرفا چیه !

زیبا اما صبر نمی کنه ، از کنار فرشته میگذره و بیرون میره ... انگاری اومده فقط اینو بگه ... بگه که مالک فرازه ! ... آب دهنم رو قورت میدم ...

بغض دارم هنوزم .... فرشته سینی رو روی میز می ذاره ... کنارم می شینه ... لب میزنه : خوبی ؟

جوابی برای سوالش ندارم .... خوب نیستم ... اصلا خوب نیستم ... خودش می فهمه .... عمیق بهم نگاه می کنه ... پاپیچ نمیشه ... میره !

چرا به چشمم فراز این شکلی نیست ؟! ... اینکه منو برای یکی دو روز بخواد !

گوشیم زنگ می خوره ... صفحه ش رو نگاه می کنم و با دیدن اسم پارسا روی صفحه ، ترس برم می داره ... بیشتر از همیشه .. انگار هرچقدر که می گذره ... وخامت اوضاع رو بیشتر می فهمم !

اونقدر خیره می مونم ... تا قطع بشه .. کی می دونه قراره چی بشه ؟ ... فردا شب قرار دخترهای کدوم خانواده برای همیشه برن و برنگردن !؟ .. هیچکس نمیدونه ... یسنا چی ؟ ...

پلک میزنم ... این بار که تلفن زنگ می خوره ... دست دراز می کنم و تماس رو وصل می کنم ... ساکتم ... اونم ساکته ... با یه مکث نسبتا طولانی می شنوم : خوبی ؟! ...

بازم جواب نمیدم ... بینیم رو بالا می کشم ... دوسش ندارم ... حالا بحث دوست داشتن نیست و پای ترس وسطه ....

- چرا رفتی اونجا ؟! ...

فراز بهش گفته ... حتما بهش گفته که خونه ی خانواده ی شوهرمم !! .... لب میزنم : او ... اون زنده س ؟! ...

عصبی صداشو بالا می بره : گور بابای اون حرومزاده کردن .... وسط این بدبختی زنگ زدم به تو که حال اون بی ناموس رو از من بپرسی ؟! ...

ـ کُـ ... کُـ ...

زبونم نمی چرخه تا ادامه بدم ... نمی ذاره بیهوده تلاش کنم و بین گفته م لب میزنه :

ـ زنده س بی پدر ... زنده س ! ...

نفس حبس شده م رو بیرون می دم و با صدایی که لرز داره از بغض میگم : آدم کُشی پارسا ؟!

بی حوصله میگه : پای تو وسط باشه ، جِر می دم دنیا و مخلفاتشو ... داری از آدمای فریدون حرف میزنی ؟! ...

شاکی ... اونم در حالی که نمی خوام صدام بالا بره میگم : من چی ؟ .. من نخوام تو این کارو بکنی چی ؟! ... هان ؟ ...

ـ تو بیجا می کنی نخوای ... دِ آخه اگه اشکان نرسیده بود که الان باس یه قبر کنارت می کندم ، خودمو چال میکردم !

ـ من دوست ندارماین کارو ... من راضی ام بمیرم ولی کسی آدم نکشه ... می فهمی حرف منو ؟ ...

ـ نه ... نفهمم ... اونقدر نفهمم که اگه تا یه ساعت دیگه از اون خراب شده بیرون نزنی ، خراب میشم سر خونه زندگی خانواده ی شوهر بی وجودت ... که هرچی می کشم از اسم بی صاحابش تو شناسنامه ی توعه !

ـ نمیام ...

ـ خود دانی !

ـ تهدیدم میکنی ؟ ...

ـ دقیقا !

ـ می فهمی حالم خوب نیست ؟! ...

ـ چاکریتو میکنم ... پرستاریتو میکنم ... منّ ... منِ پارسا که یه ایل رو با سر انگشتم می چرخونم ... چاکریتو میکنم ... حله ؟! ... بزن بیرون یارا ... بزن بیرون اعصاب منو تُـ ... نکن ! ...

ـ لعنت بهت پارسا ... لعنت !

ـ باشه ... ولی بیا بیرون ... آدرس بفرست بچه ها رو بفرستم دنبالت ... تنها راه نیفت ...

گوشی رو قطع میکنم ... پرتش می کنم روی مبل کناری و چند ثانیه بهش زل میزنم ... همین امشب ... همین امشب ازش می خوام نشونم بده ! ... یسنا رو !

*

ـ بده من ...

دست دراز میکنه و کیفم رو میگیره ... من ، گرفته و ناراضی با نگاه اخم آلود به پارسایی خیره م که به پیشخوان بارِ گوشه ی سالن ، یه وری لم داده ... لیوان نوشیدنی بی رنگی که سطح اون کف کرده رو توی دستش نگه داشته ! ... لبخند کج و پیروزی داره !

کیفم رو به پریسا میدم که گوشیم زنگ می خوره ... با دیدن اسم فرشاد ، مغموم و گرفته تماسش رو وصل میکنم : جانم !

پارسا کنجکاو ، سرپا گوش میشه برای شنیدن و پریسا کیفم رو روی مبل می ندازه ... من استراحت مطلقم و حتی جون سرپا موندن ندارم که روی مبل میشینم و غرغرهای فرشاد رو گوش میدم !

ـ کجا گذاشتی رفتی ؟ ... نگفتم بمون ؟ ... قرار بود چند روز بمونی ...

نفس عمیقی میکشم و میگم : نشد ، ببخشید ....

مکث می کنه ... حس می کنم دو دل مونده برای حرف زدن و تهش به حرف میاد : خونه بَلبَشو شده ... حواست هست ، جز فرزام ... ما هم هستیم و هواتو داریم ؟ ...

پارسا تکیه ش رو از پیشخوان میگیره و با همون لیوان نزدیک میاد ... استرس دارم ... می ترسم ... از نزدیک شدنش واهمه دارم ! کنارم ... روی مبل کناری میشینه ... من نگاهش رو دوست ندارم ... آنالیز میکنه ... شکل کسی ام که هیچ لباسی تنش نیست ! .. همونقدر هیز ... همونقدر نا مناسب !

چشمام رو می بندم تا تمرکز بیشتری برای جواب دادن به فرشاد داشته باشم و میگم : حواسم هست ... ممنونم که هستی ...

ـ پس فرار نکن از ما !

دلخوریش رو حس میکنم ... کاری از دستم برمیاد ؟ ... چقدر دلم برای فرشاد تنگ شده ... برای بابام ، برای مادرم ... گوشی رو قطع میکنه و سمت پارسا برمیگردم ...

دست بلند میکنه برای کنار زدن دسته مویی که از زیر شالم بیرون زده که خودمو عقب میکشم ... میگم : گفتی بیام ... اومدم ... بیشتر نه !

پوزخند کجی میزنه و تکیه میده به مبل ... حواسش سمت پریسایی رفته که توی آشپزخونه با مخلوط کن مشغوله و میگه :

ـ بتازون یارا ... بتازون که عمر این تاختنِت تا فرداس فقط ...

با همون لبخند کج و روی اعصابش سمتم برمیگرده و نوشیدنیش رو مزه مزه میکنه ... وحشتم رو می تونه از چشمام بخونه ... صدای گوش خراش مخلوط کن به همم میریزه ... انگار یکی ، جای موز و شیر ... منو لا به لای دنده های تیزش گذاشته ... همه پوست و گوشتم تیر میکشه ...

راه فراری دارم ؟! ... نه .... من هیچوقت ، حق انتخاب نداشتم ... من مجبورم به تن دادن ... یسنا یادم میاد ... فرازی که برای من نیست ... مناسب من نیست ... خانواده ای که منو نمی خوان ... چقدر مهمه که نابود بشم ؟ ...

آب دهنم رو قورت میدم ... صدای حرکتش رو لا به لای حنجره م میشنوم ... چشمایی که اشک رو توی خودشون جا میدن و میگم :

- بـ ... باشه !

جا می خوره ... به وضوح حسش میکنم ... زل میزنه بهم ... نه خبری از لبخند هست ... نه از ذوق .. نفرتم رو ، ترسم رو از چشمام می تونه بخونه و می خونه ... لب میزنم :

- یسنا رو ول میکنی ؟ ... نشونم بدش !

لب پایینش رو بین دندوناش میگیره ... ابروهاش رو بالا می ندازه ... شکل کسی که حالا فهمیده پشت این موافقت چیزی خوابیده و بی

مورد نیست ! ... فکر میکنه و فکر می کنه ... چرا پریسا اون لعنتی رو خاموش نمی کنه ؟ ... طول میکشه تا بگه :

ـ تو که انتظار نداری با نشون دادنِ روی خوشِت ... یسنا رو بذارم بره !

بغضم رو می بینه ... سیبک گلومو ... چشم های پُر شده م رو ... لب میزنم :

ـ فردا شب ، من مال توام ! ... به ازای دیدنش ... منو ببر پیشش ...

می خنده ... پنجه میکِشه ... لابه لای موهاش ... خودش رو جلو میکشه و لبه ی نشیمن مبل میشینه ... میگه :

ـ آزادیش ، باشه در قبال عقدِمون ... اوکی ای ؟! ...

پلک میزنم ... فکر میکنم ... من کی رو دارم تا براش زندگی کنم ؟ ... بعد از خیانتی که قلبم رو شکست ... بعد از اعتماد نابود شده م به پارسا و بعد از دل بستن ناموفقم به فراز ... هیچکس ... حتی خانواده م ! ... پارسا اشکام رو می بینه ... محل نمیده ... لبخندش محو نمیشه ... شاید واقعا تَنَم رو می خواد ... خودش می دونه جِسَم ... روحَم ... مال اون نیست ...

میگم : ازدوج حوری رو با سعید به هم بزن !

می خنده : اَمر کن !

ـ نذار ازدواج کنن !

لیوانش رو تا تَه سر می کشه ... چشماش از گازی که نوشیدنی داشته لوچ میشه و بعد خندون میگه : دستور بده ... ازدواجشون کنسل شده س ... همین امشب !

پریسا دل می کنه از آشپزخونه و با یه لیوان بزرگ و پُر از شیر موز میاد داخل ... سمتم میگیره و میگه : بخور جون بگیری ... اشکان میگفت دکترت گفته استراحت مطلقی ...

پارسا با لبخند نفرت انگیزی لب میزنه : آره .. زیاد بخور ... جون داشته باشی !

تهش چشمکی نثارم میکنه ... لیوان رو از پریسا میگیرم و شکم برآمده ش چاقو میشه و توی قلبم فرو میره ... جای خالی نوزادی که هیچوقت ندیدمش رو حس میکنم ... نوزادی که دوست نداشتم به دنیا بیاد اما نیومدن و از بین رفتنش از دیشب تا حالا ، منو از پا درآورده !

پارسا خندون دور میشه ... پریسا وا رفته نگاهش میکنه و میگه : وا ... چش بود این ؟! ...

بی محل به لیوان توی دستم زل میزنم که صدای زنگ خونه آیفون میاد و پریسا زودتر میره برای باز کردن در ... جلوی مانیتور کمی مکث می کنه و بالاخره دکمه ی باز شدن درو میزنه ...

پارسا گردن باریک بطری که انتهای گِرد داره و گرفته و خمش میکنه توی لیوان ... میگه : کی بود ؟!

پریسا میره تا در شیشه ای ساختمون و میگه : اشکانه ... گفته بود میره ویلا ... اینجا چیکار میکنه ؟! ...

اسم اشکان رو که می شنوم گوشامو تیز میکنم ... اما سرم رو بلند نمیکنم ... باید دِل بِکَنَم و برای این دل کندن تلاش میکنم ... تلاش میکنم تا نگاهش نکنم ...

حتی وقتی صداشون رو میشنوم :

پریسا ـ سلام ... اینجا چیکار میکنی ؟! ...

ـ عوض خوش آدم گوییته ؟! ..

پارسا با صدای شنگولی میگه : بَـــه ... بیا که به موقع اومدی ... و*یسکی ... وُ*دکا ... عَرَق ... هرچی می خوای ، لب تَر کن ...

صدای پا میشنوم ... صدای فرازی که میگه : خِیر باشه ... جشن فردا رو .. امشب گرفتی ؟! ...

پارسا ـ کبکم خروس می خونه داداش ... خروس !

پریسا ـ یارا ... خوبی ؟! ...

سر بلند میکنم ... بالاخره ... نمی تونم چشمای لعنتیمو کنترل کنم و تهش به فراز میرسن ... فرازی که پشت به پیشخوان به من نگاه میکنه و پارسایی که پشت به من مشغول نوشیدنی ریختنه ...

پریسا کنارم ایستاده و منتظره تا جوابشو بدم ... لب میزنم : خسته م فقط ...

ـ بخور خب ... برای تو درست کردم ... (رو به فراز) تو می خوری ؟ ... شیر موزه !

پارسا لیوان پر شده رو سمت فراز میگیره و میگه : اونا سوسول بازیه ... اینو بخور و حرف بزن ...

فراز با مکث لیوان رو میگیره و تکیه میده به پیشخوان پشت سرش ... لیوان رو بلند میکنم و مزه مزه می کنم شیر موز رو ... پارسا، لیوانش رو توی دست گرفته و اونو تکون میده ، زل زده به مایع سفید و یخ هاش ... صدای خر خر یخ هایی که توی اون ریخته ... متفکر و مچ گیر لب میزنه : از کجا فهمیدی یارا تو خطره !؟ ...

وا میرم ، من از دوربین های توی خونه م خبر دارم ، پارسا چی ؟ ... شیر موز کوفتم میشه و لیوان رو پایین میارم و ترسیده به فراز نگاه میکنم ... خونسرده ... میگه : سوالت بو میده !

پارسا لبخند میزنه ... نوشیدنیش رو مزه میکنه ... بیخیال و خونسرد میگه : خبر داشتن توام ، منطقی نیست ... چرا سعی نمی کنی توجیحم کنی ؟ ...

پریسا ـ وا ... داداش ... تو که نمی خوای بگی به اشکان شک داری !

پارسا سرخ شده ... چشم هایی که خبر از مَستیش میدن ... اما زل میزنه به پریسا و اخم آلود میگه : ببند دهنتو ... کار منو قاطی جنگولک بازی های خودت نکن پری ...

فراز پوزخند صدا داری میزنه و یه جرعه از نوشیدنیش رو می خوره ... میگه : تا حالا با خودت فکر کردی ، اگه بذاری بری ... کی پا جای پات می ذاره !؟ ...

پارسا اخم کرده ، منتظره تا فراز ادامه بده ... فرازی که اگه از هویتش خبر نداشتم ... هیچوقت ... هیچوقت بهش شک نمی کردم ... چون میمیک چهره ش چیزی جز حقیقت و خونسردی رو به مخاطبش القا نمیکنه !

اونقدر خونسرد که پارسا صبر میکنه تا اون ادامه بده و ادامه میده : منم ادمای خودمو دارم و به زودی یه ماهی بزرگ برات صید میکنم پارسا ... یه ماهی که نشونت بده .. لیاقتشو دارم ...

می خنده ... بلند بلند ... لیوان نیمه پرش رو روی پیشخوان می ذاره و میگه : امشب چه شب خوبیه ! ...

سمت من برمیگرده ... هنوز از خود بی خود نشده و فراز لیوانش رو پر میکنه : پس چرا نمیای جشن بگیریم ؟! ...

لیوان رو سمت پارسا میگیره ... پارسا استقبال میکنه .... می خوره ...

پریسا ـ الان هوش و حواست می پره ها !

پارسا خندون لب میزنه : امشب کِیفم کوکه ! ... می خوام حال کنم ...

لیوان های پشت سر همی که فراز پر میکنه و پارسا تا اخرین جرعه سر میکشه ... فراز اما ، هنوز لیوان اولش رو کامل تموم نکرده !

پریسا خسته از این دور همیه حوصله سر بَر میگه :

ـ تو نمی خوابی ؟... ولشون کن اینارو ...

روی خوش نشون میدم و سرپا میشم ... پریسا رو به فراز می پرسه : تو شب اینجایی ؟ ..

فراز لیوان بعدی رو پر میکنه : هستم فعلا ...

پارسا با صدای کشداری میگه : کجا بره ؟ ... تازه سر شبه !

پریسا پوفی میکشه و میگه : فردا که با سر درد بیدار شدی ، حالت جا میاد ! (رو به من) بیا بریم ما !

پارسا تلو تلو میخوره ... زیر لب اواز میخونه ... من دنبال پریسا از پله ها بالا میرم ...

سنگینی نگاه فراز رو حتی از اینجایی که هستم ، حس میکنم ! ... اینجا که آخرین پله ی راه پله ی مارپیچ توی سالن هست ! ... اما نگاهش نمی کنم ... دلخورم ... دقیقا از چی ؟ .. از زیبا !؟ ... به فراز چه مربوطه ؟! ... داری خودتو به اون راه می زنی ... اونها ، حتما چیزی بیشتر از یه همکار بودن با هم ...

بغضم میگیره ... با خودم میگم اونم شکل فرزامه ... شکل داداشش ... چی باعث شد فکر کنم فرق داره ؟! ...خودمو آروم میکنم ... به خودم هزار و یک دلیل میدم برای نفرت ، برای دوسش نداشتن ... تا وقتی که پریسا جلوی یکی از اتاقا صبر میکنه و میگه : اینجا راحتی بخوابی ؟ ...

سری تکون میدم ... پریسا لبخند به لب میگه : پس خوب بخوابی ! دو سه قدمی دور میشه که نمی دونم چرا ، اما می پرسم : بچه ... پریسا صبر میکنه ، عقب برمیگرده ، سمت من ... نفس عمیقی میکشم و میگم : فَـ ... یعنی ... اشکان چیزی از بچه نگفت ؟ ...

پریسا مکثی میکنه و چشماش برق می زنه ... از خوشی ... از لذت ... میگه : سپرده به خودم ... به نظرت چرا این همه دوسش دارم !؟ ... شعور داره ... درک میکنه منو !

دلم ریش میشه ... پر میشم از حسادت ... لبخند غمگینی میزنم ... پریسا خندون ازم رو برمی گردونه و دور میشه ... دستگیره ی درو پایین میکشم و وارد اتاق میشم ... یه اتاق بزرگ ، با دکور سلطنتی ! زیر نور چراغ خوابِ کنار تخت ... یه تخت دو نفره ، تو این فضای نیمه روشن .. دارم فکر میکنم ، یسنا رو که ببینم باید اینجا بخوابم در حالی که پارسا کنارمه ؟!

تنم مور مور میشه ... حالت تهوع بدی میگیرم و لگنم تیر میکشه ! ... من هنوز خوب نشدم ... هنوز سر پا نشدم ...

چشمام رو اشک پر میکنه ... حتی از دست فرازم کاری برنمیاد ... اصلا فراز دیگه تموم شده برام ... نمی خوامش دیگه !

مگه چون می خواستیش بهش دل بستی ؟! ... یارا ، تو از وقتی بهش دل بستی دوست داشتی ، داشته باشیش ! ... اینا با هم فرق دارن ... آروم و قرار ندارم ... هنوزم وسط اتاق ایستادم ... جایی بین آینه ی میز آرایشی و همون تخت کذایی که دوست ندارم روی اون بخوابم ...

در اتاق باز میشه ... سمت اون برنمی گردم ... عوضش میگم : پریسا من خوبم ... محض رضای خدا ...

عقب برمیگردم تا ازش بخوام از این مراقبت دست برداره ، از این مراقبتی که جنبه ی رفع تکلیف داره و می دونم از بابت سفارش های ریز و درشتیه که پارسا کرده !

اما سایه ی مَردی که داخل میاد ... با عجله ، منو می ترسونه ... چشمام درشت میشن ... ته دلم خالی میشه ... امشب همون شبه ؟! ... همون شبی که ازش ترسیده و واهمه دارم ؟! ...

دهن باز میکنم برای جیغ کشیدن ... کمک خواستن ... پارسا امشب حال خوبی نداره ، حال طبیعی نداره ! ... اما مالک اون سایه ، تیز تره... سریع تره ... اونقدر که دستش رو از کنار سرم رد کنه و جلوی دهنم رو بگیره ، خودش پشت سرم قرار بگیره ... دستام رو روی دستش ، جلوی دهنم می ذارم و در نیمه بازی که درحال بسته شدنه و من از ترس جون میدم .. انگار همون کور سوی امیدی هم که داشتم داره پَر میکِشه ! ...

در بسته میشه ... خودم رو میکِشم تا دورتر برم ... تا ازش جدا بشم ... اما بیخ گوشم میشنوم : هیسسس ... منم !

نفس نفس میزنم ... دست و پا نمی زنم ... اما هنوز قلبم تند میزنه ... هنوز نتونستم موقعیت رو درک کنم ... تا وقتی که فشار دستش روی دهنم کم میشه و میگه : آروم ...

آرومم اما ... اما دلم آشوبه ... دستش رو برمی داره و من تند سمتش برمی گردم ... جا خورده م ... ترسیده م ... نیم نگاهی به در بسته ی اتاق می ندازم و با ترس بازم سمتش برمی گردم ... سمت همون سایه ی سیاه رنگ که فقط نیمی از صورتش به لطف چراغ خواب روشنه ... مابقی تاریک !

ـ اگه... اگه بیان ...

چهره ش رو تاریکی احاطه کرده ... اما لحنش ، عصبانیتش رو نشون میده : سگ مستش نکردم که تهش با دوربین ها لو برم یارا !

ـ ایـ ... اینجا چیکـ ...

جلو میاد و فاصله ی یک قدمی که بینمون بود رو پر میکنه ... بازوهام رو می گیره. .. محکم ... شاید می خواد اینجوری عصبانیتش رو کم کنه ...

ـ اون دری وری ها چی بود گفتی به پارسا ؟ ...

دستام رو روی قفسه ی سینه ش می ذارم تا از خودم دورش کنم ، اما دور نمی شه و برعکس ، تکونم میده ... محکم ... با حرص لب می زنه : تنت می خاره برای خوابیدن باهاش ؟ ... آره ؟

اخم می کنم ... این جمله ش خونم رو به جوش میاره و دستم رو مشت می کنم ... می کوبم به قفسه ی سینه ش و دست و پا میزنم تا ولم کنه .... پر از حرص لب میزنم : چرند نگو ... منو با کی اشتباه گرفتی ؟ ... خودت یا داداشت ؟ ...

زهر ریختم ... یه زَهرِ کُشَنده ... اسم فرزام ، حتی بدتر از فُحشه ! ... بدتره که فراز یکی از شونه هام رو ول میکنه و چونه م رو محکم ، بین انگشتاش نگه می داره ... لبام لوچ می شن و فکم درد میگیره ... منو نزدیک خودش میکشه ... نزدیک صورتش ... سر انگشت پاهام روی زمین پارکت شده ی اتاق مونده و میشه گفت ، فراز منو بلند کرده تا به صورتش برسم ... تا وقتی نفس پر از حرصش ، پوست صورتم رو نوازش کنه !

ـ یه بار دیگه منو با فرزام یکی کن تا پاره کنم گوشت تَنِت رو زیر دندونام یارا !

بغضم بزرگ تر میشه و نتیجه ش ، خش برداشتن صدام میشه ... می خواد منو بزنه ؟ ... من همیشه روی بهترشو دیدم .. نه خشمشو سرم خالی کرده بود تا حالا ، نه تا این حد آشفته دیده بودمش ! ...

اصلا هم تنم به لرز اومده و هم ته دلم خالی شده از ترس ... دستام رو گیر میدم به مچ دستی که چونه م رو نگه داشته ... نمی تونم جا به جا شم ... من تقریبا روی هوا موندم ! ...

اما کوتاه نمیام ... هرچقدرم صدام از بغض بلرزه و اشکم راه بگیره تا چونه م وبه دست فراز برسه ، بازم کوتاه نمیام ... کوتاه نمیام که میگم :

ـ فرق .. فرق داری باهاش ؟ ... قولِت رو به زیبا دادی و لاسِت رو با پریسا میزنی و وعده ش رو به من میدی ؟!

اسم زیبا رو عمدا میارم ... می شنوه ... هم فراز ... هم علی که پشت میکروفون ریز و قایم شده توی اولین دکمه ی مانتوم نشسته !

اشکای لعنتیم می بارن ... من کم تحملم ... کم طاقت و ضعیف .. نشیدی یارا ؟ .. هرچی عاشق تر ، ضعیف تر ؟ ... شنیدم ...

فراز اما شکل یه گرگ می مونه ... گرگری که دندونای تیز کرده ش رو روی هم می کشه و صدای آرواره هاش رو می شنوی ! ... منم می شنوم ...

دستش هنوزم به چونه م گیر کرده و خیره س به من ... چونه م رو ول میکنه ... رها میشم .. می خوام زمین بخورم از این رها شدن ، اما دست دیگه ش هنوز بازوم رو گرفته ... مانع افتادنم میشه ... نگهم می داره ...

یقه م رو میگیره ... محکم ... بین انگشتاش ... نمی دونم ، شاید فرض میکنه گردن منو گرفته که این همه پر حرص اونو نگه می داره ... کمی خم میشه برای رسیدن دهنش به همون دکمه ... زل میزنه به من ... لباش فاصله ی کمی با یقه م داره ... با دکمه !

- صبر کردم طلاق بگیری ! .... زندگیت یه خرابه س ... با این حال ، روی خرابه ی یکی دیگه ، خونه م رو نمی سازم یارا ... صبر میکنم تا جمع شه ... بعد تو میشی خونه م ... تو ، نه زیبا ... نه خواهرِ اون حرومزاده .... خب ؟! ...

همین چند دقیقه ی پیش فکر می کردم دنیا به آخر رسیده و من مَرگَم رو می بینم ! ... اُمید ! ... خیلی عجیبه ... شکل یه طناب می مونه که روحت رو به زندگی و زندگی کردن وصل میکنه ... من وصلم ، با اُمید ... اُمید به فراز ؟! ...

قلبم بنای کوبیدن میگیره ... نه که قبلا نکوبیده باشه ها ... کوبیده ... اما یه جور خاصی می کوبه این بار ... گریه م قطع شده و گِز گِز

چونه م برام مفهومی نداره ... عمداً جلوی اون دکمه ی کذایی حرف زده .... جمله ش که تموم میشه یقه م رو رها میکنه ... بازوم رو هم همینطور ... دو سه قدم عقب تر میرم ...

زل میزنم به همون نیمرخِ روشن ... شکل اون که زل زده به من ... اخماش باز نشدن اما گریه ی من بند اومده ! ... لب میزنه :

ـ جات محفوظه یارا ... لب باز نکن ، دری وری نگو که از چشمم بیفتی ... ما هنوز حتی شروع هم نکردیم ! ... شروع نکرده خاطرت رو می خوام ... شروع نکرده ، خرابش نکن !

گرمم میشه ... از کنارم می گذره ... بیرون میره ... خواب دیدم ؟! ... شاید ... واقعی بود ؟! ... دست بلند میکنم و پنجه هام رو تکون میدم ... باد میزنم خودمو ... من دارم گُر می گیرم ! ....

هنوز به خودم نیومدم که صدای دینگ دینگ پیامک گوشیم ، از توی جیبم میاد ... بیرونش میارم ... بازش میکنم ((هنوز شروع نشده ... پس میتونه تموم بشه !!))

جا می خورم ... دلشوره میگیرم ... شنیده ... همه چیزو ... زیبا ، به چشمم زشت میاد ... زشت تر از زندگی نکبت باری که گریبانم رو گرفته و حس میکنم کمین کرده ... کمین ، برای پیدا کردن یه فرصت مناسب !

*

ـ ساعت حرکت رو برات می فرستم ...

خودم اینجام ... اینجا ، کنار ماشینش ... با سر انگشتای پام هل میدم سنگ ریزه های باغش رو از چپ به راست ، یا برعکس ... گوشام ، اونجاست ... نزدیک به پارسایی که هنوز گیج و خماره برای نوشیدنی های بی رویه ی دیشب ... کمی دور تر از من داره با تلفن حرف میزنه و من همه ی دیشب رو نخوابیدم ... از ترس ، از استرس ... از شوق دیدن یسنا !

مرد کت و شلواری که می دونم نگهبان باغ هست با عجله خودش رو به پارسا می رسونه ... پارسا کمی تندخو مآبانه می پرسه : چی شد ؟ .. راه افتاد ؟ ..

ـ دوربین ها بالا نمیان .... ایراد فنی هست آقا ... حلش میکنیم تا شب !

پارسا نفس عمیقی میکشه و میگه : همینطوری الکی ؟ ... میشه به نظرت ؟! ...

ـ از دیشب درگیرشیم آقا ...

پارسا بهش پشت میکنه و همزمان که نزدیک من میاد ... میگه : تا شب حل نشه ، حساب کتابتون با خودمه ...

@shahregoftegoo

مرد بی حرف سرجاش ایستاده و پارسا نزدیک به من صبر میکنه ... نگاهش میکنم ...اخخم داره و کلافه ش .. صورتش پف کرده و گونه هاش گل انداختن ... سردشه !؟ ...

ـ از صبح بست وایسادی کنار ماشین که چی ؟ ... وقتی گفتم می برمت ، می برمت ... اَد باید امروز که شلوغم دلت هوای دیدن خواهرت رو بکنه !؟ ...

ـ قبل از امروز ، اگه بهت می گفتم می ذاشتی ؟! ...

پخونسرد و محکم ، بدون مکث جواب میده : نه !

ساکت بهش نگاه می کنم که ماشین رو دور میزنه و پشت فرمون میشینه ... منم سوار میشم .. کنارش می شینم ... راه می افته ...

دلم پیچ می خوره... حرف زدنم نمیاد ... امشب قرار یه عده از دخترا رو جا به جا کنن ... الان قراره با پارسا بریم و جای عده ای دیگه از اونارو پیدا کنیم و می دونم دارن تعقیبمون میکنن ... خیلی نا محسوس ! ... پارسا حتی نمی تونه حدس بزنه که پلیس ، از طریق من ، از رگ گردن بهش نزدیک تره ! ... من پَستَم ؟ .. پس دخترا چی ؟! ... یسنا چی ؟! ... من از پارسا هم متنفرم ، هم می ترسم ...

ـ بعد از انبار ، کجا بریم !؟ ...

سمتش برمی گردم ... آب دهنم رو قورت میدم ... لب میزنم : ینی چی کجا بریم !؟ ...

پارسا پوفی میکشه و خیره به جاده .. با لحن تند و عصبی بدون تعارف میگه : کجا با هم بخوابیم ؟! ...

ته دلم خالی میشه .. من از همه چی خبر دارماا ... اما حرفش که میشه ، هم واهمه بَرَم می داره ... هم از استرس به لرز می افتم ...

زبونم سنگینه برای جواب دادن ... پارسا خودش میگه : باغ لواسون ؟ .. ویلای شمال ؟ ... خونه باغِ فرشته .... یا اصلا هتل ؟! ... می ذارم انتخاب کنی !

گرفته ، نگاهم رو ازش می گیرم و سمت پنجره ی ماشین برمی گردم ... لب میزنم : تو می دونی اهل این کارا نیستم !

ـ بودی که انتخاب من نبودی ! ... من می دونم همه چیزو ... صبرم تا امشبه یارا ! ... فقط امشب ... وقت می دم فکر کنی و جاشو بگی ... دلم می خواد سرحال باشی و سرحالم بیاری !

ساکتم ... بی جواب ... پارسا هم شاید درک میکنه ... نمی دونم ... اما اونم اجازه می ده تا ساکت بمونم ... به حرفم نمیاره ... خیلی راه می ریم ... اونقدر که به غروب نزدیک میشیم و تمام مدت پارسا با تلفنش مشغول حرف زدنه .. همون تلفنی که من ، شماره ش رو گیر اورده

بودم ! ... این یعنی ، شنود میشه ... چک میشه ... فراز گفته بودنیمه شب ... گفته بود اون موقع دخترارو جا به جا می کنن ...

همه ی وجودم چشم شده .. برای بلعیدن خیابون ها ... برای یاد گرفتن آدرس ... هرچی بیشتر می گذره ... بیشتر نا امید میشم برای به خاطر نگه داشتن نشونی ! ... اونقدر کوچه پس کوچه و خیابون به خیابون میریم که تهش جلوی یه در فلزی سرمه ای رنگ نگه می داره ...

دری که بین دیوار های آجری و از ریخت افتاده قد علم کرده و مشخصه که اینجا ، یه باغه! ... یه باغ میوه با درخت های خشک شده ... یه فضای ترسناک ... دو دلم برای پیاده شدن ...

دست ها و پاهام حس ندارن ... بوق می زنه ... 3 تا ! با ریتم ... رمزه ؟! ... حتما هست که بعد از سومین بوق کسی درو باز میکنه ... یه مرد میان سال ... اول با دقت با سر نشین های ماشین نگاه میکنه و وقتی پارسا رو می بینه ، دستپاچه شده و کلاه پشمی نمی دونم چه رنگیش رو از سر درمیاره ... به رسم ادب کمی خم میشه و با عجله دست بلند میکنه و سیگار لا به لای انگشتاش رو بین لباش می ذاره ... فس فس میکنه برای باز کردن در و تهش اونو هل میده ... بازش می کنه !

پارسا استارت میزنه و باز راه می افته ... همزمان میگه : کولی بازی و گریه زاری نداریم ... آی ببریمش با خودمون نداریم ... بفرستمش بره ، خانواده ت با خبر بشن ، دیگه دستم بهت نمیرسه و باید از وادی اجبار عمل کنم ... منتها دلم می خواد همه چیز در مورد تو ، در صلح کامل باشه !

نگه سرگردونم بین درخت های خشک شده در گردشه ... تا چشم کار میکنه درخته و خبری از ساختمون نیست ... ماشین تلو تلو می خوره روی زمین نا هموار باغ و من نیم تنه م هی جا به جا میشه ... نگاهم به بیرون از ماشینه و با لحن پر از تمسخری لب میزنم : صلح ؟! ... الان همه چیز توی صلحه مثلا ؟! ...

صدای پوزخند صدا دارش رو می شنوم ... ادامه میده : تو روی خوشم رو دیدی یارا ... تا حالا اسلحه روی شقیقه ت یا بین لبات نذاشتم که حساب کار دستت بیاد و دو هزاریت بیفته ، در صلح بودن یعنی چی !!!

جا خورده نگاه از بیرون می گیرم و سمت پارسا برمیگردم ... خونسرد به رانندگیش ادامه میده ! ... من تهدید کردنش رو فهمیدم ، لا به لای جمله های مثلا دوستانه ش ... من همین الانشم از پارسا می ترسم ... وای به حال اون موقع ! ...

ـ تهدیدم میکنی ؟! ...

شونه بالا می ندازه و هنوزم بهم نگاه نمی کنه ... بی تفاوت میگه : من جمله م رو گفتم .. تو می تونی هر طور صلاحته برداشت کنی ... جای تو بودم ، خوشبین بودم .... من فقط جلوی تو رامَم ... هارَم نکن عزیزم !

انتهای جمله ش لبخند میزنه و نیم نگاهی بهم می ندازه ... آب دهنم رو قورت میدم و همه ی فکرم کنار اینه که اگه بفهمه چی ؟ ... چیکارم میکنه ؟ ... یه ساختمون می بینم ... یه مربعِ بی شکل و بی روح ! ... از آجر های بی رنگ ... از سقفش دود بیرون میزنه ... یسنای من اونجاست ؟! ...

خودم رو جلو میکشم ... جلو تر از صندلی که روی اون نشسته م ... پارسا میگه : اگه یک چهارم ذوق الانت رو برای من خرج می کردیا ... داستانمون این نمی شد !

منتظرم ترمز کنه تا پیاده شم ... تا پرواز کنم سمت همون چهار دیواریه لعنتی ... به پارسا نگاه نمی کنم و جواب میدم : می خوای برای یه آدم کُش غش و ضعف کنم ؟! ...

خونسرده ... حتی عصبی هم نمیشه ... لب میزنه : غش و ضعف کردن یا نکردنت خیلی روی نتیجه اثری نداره عزیزم !

عزیزم گفتنش حالمو بد میکنه ... اخم میکنم ... خونسرد بودنش ، به همم میریزه ... شکل کسی برخورد میکنه که انگاری اتفاقی نیفتاده ... اخم آلود و پر نفرت لب میزنم : می تونی تضمین کنی که کسی رو نمی کُشی !؟ ... می تونی تضمین کنی دست از خلاف برداری و دخترا رو ول کنی ؟ ... حداقل نباید دلم خوش باشه با یه آدم می خوام بقیه ی زندگیمو بگذرونم ؟! ...

ترمز میزنه و من هولم ... من پرم از عجله و دست بلند میکنم برای گرفتن دستگیره ... برای باز کردنش ... پارسا زودتر به خودش میاد ... دست دیگه م رو میگیره ... محکم .. مانع پیاده شدنم می شه ... وادارم میکنه بهش نگاه کنم و بهش نگاه میکنم ...

اخم داره ... جدیه ... بی لبخند و خونسردی ... شکل وقتایی که پریسا رو توبیخ میکنه ... حرفم اینه ، ملایمتی در کار نیست :

ـ جلوتر از من راه نمی افتی ... لام تا کام با ارازلی که اون تو می بینی حرف نمیزنی ... باد به گوشم برسونه چوب لا چرخم گذاشتی ... قید این همه سال خاطر خواهی رو می زنم یارا ... مفهومه ؟! اون وقت دیگه از صلح خبری نیست !

آب دهنم رو قورت میدم ... شاید حرکت سیبک گلوم رو می بینه ... شاید ؟! .. خیلی واضحه !

دستم ، دستگیره رو رها می کنه ... پارسا مچم رو ول میکنه و پیاده میشه ... پیاده شدنش برابر میشه با بیرون اومدن دو نفر ... دونفر، با ظاهر آشفته ... بافت نامرتب و کلاه های نا میزون ... ریش های بلند و نا مرتب ... اما قد بلند و درشت هیکل ...

پارسا بی حرف ماشین رو دور میزنه تا رسیدنش به من ... در ماشین رو باز میکنه و همزمان میگه : همه چی مرتبه نظام ؟!

پیاده میشم و شالم رو روی سرم مرتب میکنم ... نگاهشون رو دوست ندارم ... حریص ، هیز، بی کنترل ! ...

پارسا در ماشین رو می بنده ... بدون اینکه عقب رو نگاه کنه لب میزنه : نگاه هرکی کج بره ... حساب کتابش با منه !

به وضوح می بینم ، حساب کار دستشون میاد ... نگاهشون رو منحرف میکنن ... اونی که درشت تره لب میزنه : بـ .. بله آقا ... ـ خوبه !

در ماشین رو می بنده و مچ دستم رو میگیره ... خودش یکی دو قدم جلو تر میره و من می بینم که اون دو نفر نگاهشون رو بند در و دیوار میکنن ، بند هرچیزی ... جز من ! ...

وارد ساختمون میشیم ... از بیرون فقط یه مکعب مربع کوچیک میاد ... شاید 20 متری ... وقتی داخل میریم نگاهم رو به اطراف می

دوزم همه ی 20 متر رو یه اتاق تشکیل داده ، نه خیلی تمیز و بیشتر نا مرتب، یه قسمتش رو گاز گذاشتن ، یه سینک استیل زهوار در رفته و یه سبد کوچیک که ظرف ها رو روی اون دمر گذاشتن برای خشک شدن ، دو تا فرش حدودا 12 متری که اضافه ی اونو از پای دیوار تا زده بودن .. یه فرش از رنگ و رو رفته با گل های قرمز و قدیمی ! ... با نگاهم در و دیوار رو قورت میدم و دنبال یسنا می گردم .. خبری از هیچکس نیست ... شاید دروغ گفته ! ...

نه دختری می بینم ... نه فضایی که مخوف باشه ، شکل زندان ! ... یکی که یه استکان شیشه ای دستشه و از اون بخار بیرون میاد ... داشته چای می خورده و حالا استکان رو زمین می ذاره .. جلو میاد ... حتی نیم نگاهی هم به من نمی ندازه ... رو به پارسا میگه :

ـ خوش اومدین آقا !

پارسا مچم رو محکم گرفته ... مراقبه ... مراقب منی که از ترس ، به لرز در اومدم ... با چه جراتی اینجام !؟ ... دیشب میلاد بهم زنگ زده بود و گفته بود راه بیام ، برم تو دلِ جایی که دخترا رو نگه می دارن ... منم راه اومده بودم ...

پارسا رو به همون مرد لب می زنه : امشب بی سر و صدا باشین ... گوش به زنگ ... طوری شد خبر بدین !

ـ به چشم آقا !

ـ باز کن در رو !

در ؟! ... دری نمی بینم ... صدای پا میاد از پشت سرم و من نیم قدم نزدیک میشم ... به پارسا ... پارسا خودش ترسناکه و من باید بگم : بین بد و بدتر ... بد رو انتخاب میکنم ... حداقل برام اشناتره !

اون دو نفر داخل میان ... مرد رو به رویی که اسمشو نمی دونم دو سه قدم عقب میره تا رسیدن به لبه ی فرش ... همون اضافه ای که به دیوار تکیه داده شده و لبه ی اونو می گیره ... بلند میکنه ... خاک بلند میشه ... به سرفه می افتم ... فرش رو تا می زنه و با دیدن یه در فلزی و نخ قطوری که بهش گره خورده وا میرم ...

جا می خورم ... نیم قدم جلو میرم ... پارسا نگهم می داره ... مانع جلوتر رفتنم میشه ... یسنا اونجاست ؟ .. اون پایین ؟! ... مرد خم میشه .. نخ رو میگیره و در فلزی رو باز میکنه ... باز میشه !

یه راه پله ... من دارم له له میزنم برای پایین رفتن .. برای داخلش رفتن ! ... مرد جلوتر راه می افته و پارسا ملایم هلم میده ... استقبال میکنم ... خودمو پایین میکشم ... از تک تک پله های سیمانی پایین میرم ...

@shahregoftegoo

فضا رو یه لامپ زرد رنگ ، گوشه ی دیوار ، روشن کرده ... نمی دونم چند تا پله ، اما پایین میرم و به آخریش می رسم ... به یه راهروی باریک ... اما بلند ختم میشه ! ...

اینجا ، فضای بیشتری اشغال شده ... بیشتر از اتاقک بالا ... هنوز چند قدمی بیشتر برنداشتم که نگاهم به راست متمایل میشه ... به یه شیشه که از سقف کشیده شده تا کف ! ...

یه شیشه که فضای پشت اون ، حالم رو بد میکنه ! ... به 4 تا دختر ... یکی شون کف اتاق دراز کشیده ... نفس میکشه ؟ .. شک دارم ... با موهای ژولیده و چهره ی افسرده ... یکی شون سر روی شونه ی دختر کناریش گذاشته و هر دو به دیوار پشت سرشون تکیه دادن ...

اون یکی مچاله شده ... تکیه به همون دیوار ، توی خودش مچاله شده ! ... چونه م می لرزه و نا باور بهشون نگاه می کنم ! جلو میرم .. دستم رو به شیشه تکیه میدم ... لبام باز میشن تاحرف بزنم .. اما ... اما صدایی از حنجره م بلند نمیشه ... چشمام رو اشک پر می کنه ...اونا دارن می میرن ! ... شایدم مردن .. از قبل !! ... یسنا کدومه ؟ ...

دلم به تب و تاب افتاده ... یکی از اونا ، موهاش جلوی صورتش رو گرفته .. فرق داره یارا ؟ ... که یسنا کدوم باشه ؟ ... هر کدوم از این بچه ها ، عزیز دل یکی هستن ! ... بابام اگه اینجا رو ببینه چی ؟ ..

دستی روی شونه م می شینه ... با فکر به این که مالک این دست پارساس تکون محکمی می خورم و دستش رو هل میدم ... دور میشم و بهش نگاه می کنم ... می تونه حس کنه ؟ ... این نفرت رو ؟ .. این ترس رو ؟! ...

حس می کنه همه ی این حس های ریخته شده توی چشم های غضبناکم رو که توبیخم نمی کنه ... فقط با دست انتهای راهرو رو نشون میده ... مسیری که با دست نشون میده رو نگاه می کنم ... بازم هست ؟ .. بازم هستن ؟! ...

راه می افتم ... دهنم خشک شده ... دست و پاهام یخ کردن ! ... یه شیشه ی دیگه ... چند تا دختر دیگه ... نگاهم رو برمی گردونم ... نمی خوام ببینم ... کیه که ببینه و دلش آب نشه ؟!

دلم آب میشه ، ریش میشه ، تیکه تیکه میشه ... تا وقتی که اون مرد خشک و نچسبی که جلوتر از من راه می رفت ... صبر میکنه ... ادامه نمیده ... عقب برمی گرده و با دست به سمت راست اشاره می کنه ... به یه شیشه ی دیگه و من بهش میرسم ...

مکث میکنم ... این که بخوام نیم دور ، دور خودم بچرخم و اون سمت شیشه رو ببینم ، جونم رو میگیره انگار ! ... انگار ؟! ...

اونقدری مکث میکنم تا وقتی که دستای پارسا روی بازوهام بشینه و منو وادار کنه به چرخیدن ... به اون سمت شیشه رو نگاه کردن ... می بینمش ... کج نشسته ... کنار تنِ دختری که روی زمین دراز کشیده ... با گوشه ی شال کثیفش ... روی صورت اون دختر میکشه ... می خواد صورتشو پاک کنه ؟ ... دختری که دراز کشیده به چشمم آشنا میاد ...

چهره ی هراسونش جلوی چشممه ! ... همون دختر ... اون شب ... توی ویلا ... کتک خورده بود ... کتک خورده بودم ...

جلو میرم و این بار با مشت به شیشه می کوبم ... صدا میزنم : یسـ ... یسنا ...

مشت بعدی قبل از اینکه رو تَن شیشه بشینه ... قفل میشه تو دست پارسا ... مانع میشه ... دستم رو می خوام بکشم ... نمی ذاره ... میگه : اینجا رو توپم بترکونی ... اون هیچی نمی شنوه !

من نگاهم میخ شده به خواهرم ... پلک می زنم ... تند و تند ... می خوام اشکام پایین بریزن تا ببینمش .... چهره ش رو ... سلامتش رو

... زخم روی گونه ش رو ... موهای به هم ریخته و مانتوی کثیفش رو ...

دل می کنم از این تابلوی منزجر کننده اما دوست داشتنی ! ... رو به پارسا ... این بار التماس وار لب میزنم : بـ ... بذار باهاش حرف بزنم !

پارسا اما مچ دستم رو میگیره و راهِ اومده رو برای برگشتن طی می کنه ... منو دنبال خودش تقریبا می کِشه ! ... بدون هیچ حرفی ...

من اما خودم رو روی زمین می ندازم ... می کِشم ... التماس می کنم : تو رو خدا ... پارسا تو رو قرآن ... حرف بزنم فقط ... ببینمش ... پارسا ...

تهش خسته از این کشمکش خم میشه و منو روی دوشش بلند می کنه ... می ندازه روی شونه ی راستش و از پله ها بالا میره ...من اما سر بلند میکنم ... به امتداد همون راهرو زل میزنم ...

زل میزنم و زار میزنم ! ... شیشه ای نمی بینم .... یسنایی در کار نیست ... اما ، اما با هر بار پلک زدن ، اون تصویرِ لعنتی جلوی چشمم ظاهر میشه ... تا وقتی که پارسا منو بیرون ببره ... از اتاق رد بشه و از ساختمون بیرون بریم ... تا وقتی منو روی صندلی شاگرد پرت کنه و

درو به هم بکوبه ... با سوییچ اونو قفل کنه و هیچ کدوم از التماس هام رو شنیده نگیره !

به شیشه ی ماشین می کوبم و زار میزنم ... بابام می میره ... مامانم می میره ... یلدا چی ؟ ... من چی ؟ ... دستام می لرزن ... صدای گریه م ، توی ماشین ، پخش می شه !

پارسا به اون سه تا چیزی میگه و خیلی طول نمیکشه تا ماشین رو دور بزنه و سوار بشه ... نگاهم نمی کنه ... حرف نمیزنه و استارت میزنه ... می خوام در ماشین رو باز کنم ... پایین بپرم ... فرار کنم ... حس میکنم به آخر خط رسیدم فارق از عقل و فکر کردن ، کارهایی می کنم که آدم سالم نمی کنه ! ...

پارسا عربده میکشه : به مرگ خودت داغشو می ذارم سر جیگرت اگه دستت به در بخوره !

دستمو میکشم ... از تهدیدش ترسیدم ، مثل سگ ! ... من دیدم که اون می تونه آدم بکشه ، دیدم که می تونه آدما رو تا مرز نابودی ببره ! ... من ازش وحشت دارم ... من نگران یسنام ... نگران خودمم !

دور میزنه و از قبل همون پیر مردِ لعنتی در باغ رو باز کرده برای بیرون رفتنمون ... من از شیشه به پشت سر نگاه می کنم ... به همون اتاقک ساده که روی جهنم بَنا شده ...

تا وقتی که بیرون میزنیم از باغ و من زار زدنم تموم نمیشه ... به تهش نمیرسه ... خیلی می گذره تا آروم شم ... تا به هق هق بیفتم ... تا تازه عمق ماجرا رو درک کنم و ته دلم دعا دعا کنم که دخترای امشب که قراره جا به جا بشن ، جا به جا نشن ! ... تا فراز کاری کنه ...

لال شده موندم که خود پارسا به حرف میاد : ولش میکنم بره .... وقتی گذاشتیم رفتیم... می ذارم بره .. شَر درست نکن ... امشبمون رو خراب نکن !

نگاهش نمیکنم ... پشت بهش ، سرم رو به شیشه ی ماشین تکیه دادم ... امشب رو خراب نکنم ؟ ... امشب من می میرم ... بدون شک ، بی تردید !

حرف میزنه : گفتم نذارن سختش بشه ... گشنه باشه و تشنه رسیدگی می کنن ... جا به جاش می کنم به زودی ، یه جا که جاش راحت تر باشه .. دور از بقیه ... ها یارا ؟! ... گوشت با منه ؟

سمتش برنمیگردم ... نگاهشم نمی کنم ... بی جون ، متفکر ... لب میزنم :

- بقیه چی ؟!

- بقیه به جهنم ... تو یسنا رو بچسب ... ما معامله کردیم !

شاکی نگاهش می کنم و میگم : تَنَم ، در برابر یسنا ؟!

ـ داری زِر میزنی ... تَنِت رو می خواستم ، خیلی وقت بود پیشم بودی ... بی معامله !

جلوی ویلا نگه می داره ... امشب رو باید تا صبح سر کنم ؟ ... زیر تنش ؟! ... حتی گریه م نمیاد ... دستام می لرزن ... مشتشون می کنم ... یسنا رو یادت بیار ! .. فرار نکن .. قهر نکن .. دِل بده ! ... عقد می کنید .. بعدا ! ... اما ... اما من هنوز متاهلم !

فرزام چی ؟ .. اونم خیانت کرد ، مهم نیست ! ... فرزام ؟ .. من شکل فرزامم ؟ ... همونقدر نفرت انگیز ؟ ... عذاب وجدان پاش رو روی حنجره م گذاشته ... صدای پارسا رو می شنوم اما نمی فهمم چی میگه ! ...

خودم اینجام ، دلم .. دلم کجاس ؟ ... سرگردونه ... هیچ جا ! ... حس میکنم امشب می میرم ... پارسا پیاده میشه و جلوی ماشین منتظر مونده تا من پیاده شم و پیاده نمیشم ! ...

دست و دلم به پیاده شدن نمیره و یخ زده م ! ... یخ کردم ! ... پارسا اخم آلو جلو میاد و خودش در ماشین رو باز می کنه .. خودش پیاده م میکنه و دست روی کمرم می ذاره .. هلم میده سمت ساختمون ! ...

یه ساختمون اعیونی و حساب و کتاب ویلاهایی که پارسا داره از دستم در رفته .. گرفته م ... خشک زده .. شکل ربات ... نه ، شکل یه عروسک نخی ... یکی داره حرکتم میده ... فراز می دونه امشب ، اینجا چه خبره !؟ ... قرار نیست کسی بیاد کمکم ؟! ...

اونا دارن می بینن ... منو شنود می کنن ... منو دنبال میکنن ... پارسا در ساختمون رو باز میکنه و کنار میره ... وارد میشم .. بی مقاومت ... بی تفکر ... بی تعلل !

پشت سرم داخل میاد و صدای بسته شدن در شکل اینه که کسی جمجمه م رو توی هاون گذاشته ... لِه می کنه ... لِه می کنه و این چرخه ادامه داره ...

تا وقتی که پارسا همزمان که از کنارم رد میشه میگه : امشب شب توعه .. هرچی بخوای .. هرکار بخوای ... چی بخوریم ؟! ..

گوشی و سوئیچش رو روی عسلی می ذاره .. یه دکور کِرِم ، سفید ... شیک و ساده ... بهش نگاه می کنم ... عرق از روی شقیقه م سُر می خوره .. تا نمی دونم کجا ! ...

کتش رو در میاره ... میفهمه نا و توان حرف زدن ندارم ... کتش رو پرت می کنه روی مبل و در حالی که دکمه های پیراهنش رو دونه دونه باز می کنه ، میگه : امیدوارم فهمیده باشی که متاهلم و دوستت

ندارم و الان وقتش نیست و غیره ... کار ساز نیست ... من دارم شکل آب جوش قُل قُل میکنم برای داشتنت !

آب دهنم رو قورت میدم ... پر صدا پایین میره .. نه حرفم میاد ، نه حرفی دارم برای زدن ! ... اسم یسنا تو ذهنم پر رنگ میشه ... تهش فکر می کنم فرزام چی ؟! ... چطور اون همه براش راحت بود با سارا بخوابه وقتی من هستم ؟ .. وقتی تا ابد رامِش بودم !؟ ... عذاب وجدان نداشت ؟ ... من یادش نبودم ؟! ...

پیراهنش رو روی کتش پرت می کنه ... یه رکابی تنشه ... عضله های درهَمِش جای جذابیت ، به من کثافت رو نشون میدن ... اون یه کثافت متحرکه که جلو میاد ... قدم به قدم ... تا رسیدنش به من ... دقیقا رو به روی من ... تا وقتی که لبخند کجی بزنه و دست بلند کنه ... شالِ روی سرم مونده رو عقب هل بده و دسته موی پشت گوشم رو با سر انگشتش بیرون بیاره ... جلوی صورتم بندازه و لبخند به لب داشته باشه !

مردمک چشمام تعقیب میکنن ، دستاشو ... چشماشو ... لب هاشو ... با لرزش ... بغض و گریه نیست ... ترسه ، وحشته ! ... حتی گریه نمی کنم ...

حس می کنم اگه حرف بزنم از پا درمیام ... زمین می خورم ... حس می کنم همه ی هوای در جریان توی سالن ، روی قفسه ی سینه م جا خوش کرده !

ـ تو حالمو عوض می کنی یارا ! ... باعث میشی نتیجه بگیرم ، شام بمونه برای بعد !

دیر وقته ... نیمه شبه ... دستاشو بلند میکنه ... اولین دکمه رو باز میکنه ... نگاهش به قفسه ی سینه م مونده ... دکمه ی بعدی ... یقه ی یقه بلوز سرخابی رنگم پیدا میشه ... لبخندش عمق میگیره : اووووف ... چقدر سـ*سی !

رعشه به جونم می افته ... بی حیاس ... من شکل ماستم ... شکل دیوار ... شکل یه جسم ، بدون روح ! ... یخ زده .. خشک شده !

آخرین دکمه رو که باز می کنه ، دست بلند میکنه و یقه ی پالتوم رو میگیره تا عقب هلش بده و از تنم درش بیاره ...

من پلک میبندم ... تموم شد یارا ! ... تمـ ...

صدای زنگ گوشیش بلند میشه .. چشمام باز میشن ... پارسا پر از خشم چشماش رو روی هم می بنده ... چشماش رو لوچ می کنه تا از کوره در نَره و با مکث بازشون میکنه ... ازم فاصله میگیره .. کم حوصله س ... آدمِ پشت خطی ، بد موقع زنگ زده ! ...

میره تا گوشیش و صفحه رو نگاه میکنه ... نمی خواست جواب بده ولی حالا انگار مجبوره که تماس رو وصل میکنه ...

- بگو ...

دست بلند میکنه و به صفحه ی ساعتش نگاه میکنه : هنوز 1 نشده ! ... (داد میزنه) کدوم حرومزاده ای اینو گفته ؟ ... لاشیای بی بُته ... هیچ گوهی رو نمی تونین درست بخورین !

گوشی رو تو مشتش می گیره ، اونقدر محکم که من سفیدی سر انگشتاش رو می بینم ، حتی شک دارم تماس رو قطع کرده باشه ! خم میشه و پیراهنش رو برمی داره ... انقدر وقت نداره که تنش کنه و یقه ش رو توی مشتش نگه می داره ...

یه روزنه ی امید می بینم ... انگاری یکی از مرگ نجاتم داده ... کی !؟ ... با عجله جلو میاد و از کنارم رد میشه .. دنبالش میرم : پارسا ... پارسا با توام ... چی شده ؟ ..

تا ماشین تقریبا می دوه ! ... منم دنبالشم ... انگار کَر شده ... نمی شنوه ... نمی بینه منو .. تا وقتی که دست روی دستگیره ی ماشین می ذاره و من تند تر و جلو میرم .. دست روی دستش می ذارم و مانع باز کردنش میشم ... تازه منو دیده ...

چشمای سرخ شده و اخم های درهَمِش نشون می دن اتفاق خوشایندی براش نیفتاده ... لب باز میکنه : دم دستم نباش یارا ... بِتِرِکَم ، نیست میشی !

ـ بگو چی شده ؟! ... منو جا می ذاری ؟ ...

ـ همینجا می مونی تا بیام ...

هلم میده .. بی ملایمت .. چند قدمی ازش دور میشم اما با سرعت ماشین رو دور میزنم و خودمو توی ماشینش جا می کنم ... کنارش ...

عربده میکشه : برو پایین تا لِهِت نکردم !

نمی دونم چی بگم تا منو ببره و در کسری از ثانیه به حرف میام : منو می خوای جا بذاری این بار جنازه م رو ببینی !

نچی می کنه و بی مکث استارت میزنه .. دنده عقب میره و از خیلی وقت پیش ریموت باز کردن در باغ رو زده ... لایی میکشه ... گاز میده ... چراغ قرمز رد میکنه ... خیابون ها خلوتن .... دستم رو به دستگیره ی روی سقف چفت کرده م و نیم تنه م مرتب چپ و راست میشه ... فرمون رو با دستش محکم گرفته ... می خواد حرصش رو خالی کنه ! ... ولی خالی میشه ؟! ...

موهام آشفته ن ... حتی وقت نکردم دکمه های پالتوم رو ببندم ... پارسا حتی پیراهنش رو تن زده ... با همون رکابی مونده !

از یه جاده خاکی رد میشه ... دور و برمون رو خاک برداشته ... گوشیش رو برمی داره و شماره میگیره ... روی بلند گور می ذاره ... رگ های گردنش رو می بینم ...

تماس وصل میشه و قبل از اینکه پارسا به حرف بیاد صدای نگران پریسا بلند میشه : به خدا اشکان با من بود ... کارِ اشکان نیست !

پارسا نعره میزنه : دارِت میزنم پریسا .... خودم دارِت میزنم کثافت ... کار کی می تونه باشه پس ؟ ... وایسا همون جا ، توی انبار ... قلبتو چال میکنم تا اشکان از دهنت بیفته !

وا میرم ... دهنم خشک می شه ... فراز ؟! ... فراز رو می کُشه ؟ ... انبار کجاست ؟! ... این راه خاکیِ لعنتی کِش میاد و خیلی طول میکشه تا یه سوله رو به چشم ببینیم !

ماشین هایی که چراغ های جلوی اونا روشن موندن ... آدم های کت و شلوار به تن ... گُنده بَک ... من از ترس پُرَم ... خوشی که تا همین چند ثانیه ی پیش وجودم رو پر کرده بود ، پوچ میشه ... پَر می گیره ! ... شَک کرده ... به فراز شک کرده !

ترمز که می زنه به جلو پرت میشم ... محل نمیده .. پیاده میشه ... حتی دستی رو نمیکِشه و ماشین رو خاموش نمی کنه ... در ماشین رو نمی بنده ! ... پارسا حتی از اسفند روی آتیش هم ، آتیشی تره ! ...

یکی از اونا جلو میاد ... می خواد با پارسا حرف بزنه و پارسا هنوز رسیده و نرسیده به اون دست بلند میکنه و مشت محکمی به صورتش می زنه ... مرد زمین می خوره ... من می ترسم ... فراز اینجاست ... مطمئنم ! ..

پیاده میشم ... بی فکر ... باید بترسم .. اینجا جای من نیست ... کار فراز بوده ؟ .. این یه ساعت زودتر راه افتادن ؟! ... به خاطر چی ؟ ... به خاطر کی؟ ... نمی خوام فکر کنم دلیلش من بودم ! ...

پارسا از بین آدماش می گذره ... منم دنبالش میرم ... با عجله ... تا وقتی که در فلزی رو هل میده ... از چهارچوب در که رد میشه ، منم داخل میرم ... یه سوله ی بزرگ و یه استخر ... مستطیلی ... بوی ماهی میاد ... ولی استخر تا نیمه پره و خالی از ماهیه ... جعبه های چوبی و بشکه های بزرگ و سورمه ای ... من حتی نمی دونم اینجا کجاست و برای چه کاریه ... پارسا بی حرف و با عجله ، اولین جایی که میره سمت شیر آب بزرگ گوشه ی استخره و اونو باز می کنه .. تا تَه ! .. نمی فهمم منظور این کارش رو ! ...

دور تا دور استخر رو آدماش گرفتن ... پریسا کنار فراز ایستاده و باهاش حرف میزنه ... به محض دیدن پارسا رنگ پریده سمتش برمی گرده و با نگاهش اونو ، کاراشو تعقیب میکنه ! ...

بعد از باز کردن شیر آب ، سمت یکی از آدماش میره و دسته ی اسلحه ی دور کمرش رو میگیره و اونو بیرون میکشه ... مقصد بعدی ... سمت فرازه !

فرازی که ایستاده ... خونسرده ؟! ... این همه خونسردی برای چیه ؟! ...

من نگاه آشفته ی فراز رو می بینم ... چشمش به من می افته ... اینکه حواسش به پریسا نیست کاملا واضحه ... من تا الان باید به استرس عادت می کردم ... به وحشت ... اما .. اما بازم قلبم بنای بد کوبیدن میگیره و نیم قدم سمت فراز برمی دارم ... کم مونده تا به هم بزنم ... همه چیزو ...

صدای زنگ گوشیم این موقع شب ، اینجا ... وسط این سوله ی بد ترکیب ... مضحکه و سوال برانگیز ... طوری که من سرجام خشکم می زنه و از واکنش پارسا می ترسم ...

پارسا اما همه ی حواس و چشماش رو فراز پر کردن که عصبی میگه : خفه کن صداشو !

تند گوشی رو از جیبم بیرون میکشم و شماره ی زیبا بهم دهن کجی می کنه ... می خوام برندارم اما اگه خبری باشه چی ؟ ...

تماس رو وصل میکنم و بیخ گوشم می ذارمش ... همه ی نگاهم به فراز مونده و صدایی که بیخ گوشم میگه : خرابش نکن ... این گندی که بالا اومده برای نجات توعه ... فراز خودش صفر تا صدشو گردن میگیره ... می شنوی ؟ .. یا توام یارا ؟! ...

گوشی رو قطع می کنم و حالا پارسا دقیقا رو به روی فراز ایستاده و سر اسلحه رو بین ابروهای اون گرفته ... ابروهای کسی که اخم آلود و بی ترس بهش زل زده ... پریسا قدمی جلو برمی داره ... سمت پارسا که پارسا صدا بلند میکنه : بگیرش ... جلو دست و پام نباشه ...

مردی که نزدیک پریسا ایستاده بود اونو نگه می داره ... پریسا دست و پا می زنه تا اون ولش کنه و ولش نمی کنه : پارسا ... پارسا چیکار میکنی ؟ .. اشکان پیش من بود ... می شنوی ؟

پارسا کر شده ... من عرق می کنم ... رنگم می پره ... پریسا چهره ش درهم میشه ... اون حامله س ! کسی حواسش نیست ... پارسا اما خیره به فراز میگه :

ـ تنها محموله ای که لو رفت و تنها محموله ای که از جاش خبر داشتی !

فرازـ اومدن پلیسا رو می تونی بهم شک کنی ... منتها آدمای فریدون ... بعید میدونم !

پارسا ـ مُقُر بیا اشکان .... همین جا خفه ت میکنم !

فراز ـ مگه نه اینکه جَنَمِش رو دیدی و کار سپردی دستم !؟ ... من هدفم جای تو نشستنه ! ... جای تو رو ، به آدمِ فریدون بودن نمی فروشم پارسا !

فاصله ی چند سانتی پیشونیش رو با سر اسلحه ی پارسا ، پُر می کنه ... حالا مماس شده ... با پیشونیش ... جلو میرم .. مردمک چشمای فراز ... از کنار سر پارسا ، منو دنبال می کنه ... اخم می کنه ... انتظار نداره دخالت کنم و میشه بی واکنش باشم ؟ ...

صدای گریه ی پریسا بلنده ... التماس وار میگه : یارا تو رو خدا ... اونو میکشه ... نذارش ...

به پارسا میرسم : چیکار داری میکنی ؟! ...

پارسا ـ کوری ؟ ... دخالت نکن ... یکی باس تاوان این ضرر رو بده !

دست روی ساعدش میذارم ... ساعد همون دستی که اسلحه رو نه داشته ... پارسا دستم رو هل میده ... فراز تکون می خوره ... خودمو از فراز دور میکنم ... پارسا حواسش به منه :

ـ ازم فاصله بگیر یارا ... (رو به یکی از آدماش) دستاشو از پشت ببند !

نفس کشیدن سختم میشه ... پارسا خودش سمت ییکی دیگه از آدماش میره و پریسا با زاری می خواد باهاش حرف بزنه ... یکی از آدما مشغول بستن دست فرازه و من به فراز خیره م ...

به لب کج شده و لبخندی که می زنه .. به آرامشی که سعی داره با نگاهش به من القا کنه ... چشمام رو اشک پر میکنه و دستام به لرز در اومده ... اونو بکشه چی ؟! ...

سمت پارسا میرم ... آرنجش رو میگیرم و سمت خودم برش می گردونم : من واسه قاتلی که می خواست خودمو بکشه جون دادم تا تو نکشیش ... حالا بذارم نامزد پریسا رو بکشی ؟! ... آره ؟ ..

پارسا هلم میده ... به مرد درشت هیکل پشت سری اشاره میکنه تا منو نگه داره ... پریسا زار میزنه : اشکان ... یه چیزی بگو ... تو رو خدا ... حرف بزن !

فراز ساکت مونده ... حالا با خیال راحت تری به منه توی دستای مَرد نگاه می کنه ... جیغ میزنم : به خدا بکشیش همه چیز تمومه پارسا ... می شنوی ؟! ...

پارسا رو به فراز لب میزنه : همکارات بفهمن داری می میری سر و کله شون پیدا میشه ... تو بذار به حساب جلب اعتماد من ! ... هوم ؟! ..

فراز اخم کرده به پارسا خیره س که پارسا به آدماش اشاره میزنه . .. هر کدوم یه سمت فراز رو گرفتن و اونو از سمت پله های استخر پایین میبرن ... فراز نه مقاومت میکنه .. نه فرار میکنه ... آب هنوز اونقدر بالا نیومده ... تا روی سینه هاشون ...

اونا به زانوهای فراز میزنن و باعث میشن که زانو بزنه و داخل آب فرو بره ... می بینم که دستاشو به جایی گوشه ی استخر می بندن و هر دو بالا میان ... فراز گیر می کنه .. اونجا ... کف استخر ... زبونم بند اومده ... به استخر زل زده موندم ... پارسا سمت در برگشته ... منتظر اومدن پلیسا مونده .. پریسا از ضجه ی زیاد بی رمق روی زانوهاش می شینه ... بی حال ... خونی که از بین پاهاش ... روی مزاییک های از ریخت افتاده ی زمین راه می گیره ..

مردی که دل نگران میگه : آقا ... پریسا خانوم ...

پارسا سمت پریسا برمی گرده ... فراز اون زیره ... چه مدته ؟ .. 10 ثانیه ؟ ... بیشتر ؟ ... قلبم سر جاش نیست ، جایی بین همون استخر نفرین شده س و من نمی تونم بذارم اون بمیره .. نمی تونم صبر کنم ! ... یخ زده م ... خشک شده ... حواس مرد پشت سری به پریسا پرت میشه ... پارسا با عجله سمت خواهرش میره و منی که خم میشم

... مچ دست مرد رو گاز میگیرم ... داد میزنه ... دستشو میکشه ... پارسا عقب برمیگرده ... من می دوم ... عربده میکشه ... بگیرش ...

منی که بی فکر خودمو پرت میکنم ... توی آب ... شنا ؟! ... بلد نیستم ... دست و پا میزنم ... قد رسوندن خودم به مردی که کف استخر ... کم مونده تا خفه بشه ! مردی که اون زیر سرشو تکون میده ... منو منع میکنه برای جلو رفتن ... آب اونقدر بالا اومده که نتونم سرپاشم و سرپا نمیشم .... تکیه به دیواره ی استخر ، با عجله جلو میرم ... یقه ی لباسشو میگیرم ... می خوام کنارش بمونم و آب منو ازش دور نکنه ! ...

موهام معلقه ... شکل فراز ... دهن باز میکنه ... حباب بیرون میزنه ... نفسم میگیره ... میمیرم ؟! ... من از مرگ نمی ترسم ... هیچوقت تا این حد ، دلم مردن نخواسته ... خودمو جلو میکشم ... گره ی دستشو باز میکنم ... چشمام نمی باز میشه ... فراز خودشو تکون میده ... پشت سرم رو نگاه می کنم ... پاهایی که داخل آب میان و پارسایی که خم میشه ...

نگاهش منو دنبال میکنه ... منی که آخرین گره رو باز میکنم و دستم رها میشه ... یقه ی فراز رو رها میکنم ... فرازی که سمتم میاد تا منو بالا ببره ... اما دستی ، زودتر از دست فراز به من میرسه ...

یکی از دستاش دور شونه هام و دست دیگه ش دور زانوهام ...
چشمای نیمه بازم به فراز و دست های باز مونده ش خیره س ... منو بالا میکشه ... من ناجی فراز و پارسا ناجی من ! ...

ما جای بدی ایستادیم ... یه جای بی ربط ... منو بالا میکشه و وقتی سرم بیرون از آب میاد ، دلم می خواد هوا رو با همه حجمِش ، قورت بدم ... سرفه میکنم ... آب می پاشه ... صدای خس خس قفسه ی سینه م و پارسایی که منو لبه ی استخر می ذاره ... خیسم ... سرده ! ... یخ ! ... فراز زنده س ... من .. منم زنده م ... پارسا خودشو بالا میکشه ... تا کنارم ... نگاهش یک بار به پریسا ی از هوش رفته س ... یک بار به من ! ... داد میزنه : ماشینا رو روشن کنین ! ...

نگاهم دو دو میزنه ... بدنم پیچ می خوره ، برای نفس کشیدن ... اما نگاهم دنبال اونه ... اون آدم ... اون آدمی که خیلی وقته فرزام رو برام کمرنگ کرده!

آب تا مغزم رسوخ کرده ... سوراخ های بینیم یخ زدن ... پارسا بلندم میکنه ... می بینمش ... فراز رو ... نفس نفس میزنه ... لبه ی استخر ، روی زانوهاش نشسته ... منو نگاه می کنه ...

حتی حواسش به پریسا نیست ... پارسایی که میگه : ببرش دکتر ... اشکان لَشِت رو بلند کن ... پریسا مُرد !

این یعنی رهاش می کنه ؟ ... همین که پریسا رو ببره ؟! ... تکاپوی بدی ، به جمع حاکمه ! ...

منی که پلک هام رو روی هم می ذارم .... بیهوش نیستم .... اما ... اما دلم نمی خواد پارسا رو ببینم ... چشمام رو می بندم و حس میکنم ، زنده م ... واقعا زنده م .... ته دلم از واکنش بعد از امشب پارسا می ترسم ، اما خوشحالم .. خوشحال برای فراز !

*

ـ به من دست نزن !

دستش رو هل میدم ... دستی که به آرنجم بند شده ... عصبی میشه ... تخت سینه م می کوبه و من به دیوار پشت سرم می خورم ... هنوزم همون رکابی نفرت انگیز تنشه ... هنوزم موهاش آشفته ن ... دستش رو به دیوار پشت سرم تکیه میده و از لا به لای دندونای به هم چفت شده ش ، تهدید وار لب میزنه:

ـ نمی ذارم کسی چپ نگات کنه چون فقط من حق دارم چپ و راستت کنم ... شکارم ازت و قبل از اینکه لب باز کنم تو شاکی ای ؟! ...

عقب نمیرم و تکیه م رو از دیوار میگیرم ... به فاصله ی چند سانتی ، باهاش صورت به صورت میشم .. نمی خوام بفهمه می ترسم

ازش ... مثل سگ ! ... نمیخوام به این درک برسه و همه ی خشمم رو توی چشمام می ریزم ... لب میزنم : منم بُکُش ... هوم ؟! ... دست به کشتنت خوبه !

ـ واسه خاطر یه نره خری که من نیستم ! ... دل به آب میزنی ؟ .. از کِی تا حالا یارا ؟! ...

ـ واسه خاطر هرکسی که قراره بمیره جلوی چشمام ، دل به آب میزنم .... نمی ذارم کسی رو بکشی پارسا ... هیچوقت ...

مکث میکنه ... خیره میمونه ... حرکت فکش رو می بینم ... هنوزم دندوناشو روی هم می سابه و تهش لب میزنه : بفهمم دلت جایی گیره ، تیکه تیکه می کنم دلت رو ... حتی اگه دلم تیکه تیکه بشه ....

ته دلم خالی میشه ... می دونم این کارو میکنه ... می دونم و وحشت می کنم ... دلشوره و اضطراب بهم حجوم میاره ... وقت کم آوردن نیست یارا ... وقتش نیست .... ادامه میدم .. با همون لحن طلبکار و نترس : از تو و هم جنست خیری ندیدم که بخوام باز دُم به تله بدم ... نفرت انگیزی پارسا ... نفرت انگیز ، وقتی جونِ آدما برات بی اهمیته !

هلش میدم و از کنارش می گذرم ... پریسا اینجاست ... خودش گفته ... همین جا ، توی همین بیمارستان ... جایی بین قفسه ی سینه م درد

می کنه ... تکیه به همین دیوار سبز صابونی ... جلو میرم .... پریسا بهانه س ... دلم ، سرپا بودن فراز رو می خواد ... گفته بود انتهای همین راهرو و می بینمش ... تکیه داده به دیوار پشت سرش ... همون لباسا تنشه ... میشه گفت نم داره هنوز ... شکل لباسای من ...

جلو میرم و صبر می کنم ... با فاصله ی چند متری ... اونم تکیه ش رو از دیوار میگیره ... حرف داریم ... نمی تونیم لب باز کنیم ... چشم ها پس چیکارن؟ .. با چشمام میگم خداروشکر ... شکل چشمای اون که خیره به من اینطوری میگه که اشتباه کردی ... بلایی سرت می اومد چی !؟ ...

کسی کنارم می ایسته ... جز پارسا که کسی نیست ... پارسایی که با دست به اتاق اشاره میکنه ... یه اتاق با در نیمه بازش ... منی که بی میل سمت اتاق میرم ... در اتاق رو هل میدم و پریسا روی تخت خواب دراز کشیده ... صدای فین فینش اتاق رو برداشته و منو یاد خودم می ندازه ... مادر ها گناه دارن ، تحت هر شرایطی مادرن ، چه بد باشن .. چه خوب باشن ...

دلم میگیره برای پریسایی که حتی اشکان رو نداره ... دلم میگیره و صدایی که از اون سمت در به گوشم میرسه :

ـ جونت رو بهش مدیونی !

صدای خشک فراز که جواب میده : جلب اعتمادت ، برام مهم تر از دخالت پارتنرِت بود !

نفس عمیقی میکشم و جلو میرم ... دست پریسا رو توی دستام میگیرم و بی حرف به زار زدنش گوش میدم ... دلداری شاید همین باشه ! .. همین باشه که من با سکوتم توی عزاداری بچه ش مرثیه می خونم ... ما هر دو .. داغداریم !

*

بی حرف پیاده میشم ... شکل اون که بی حرف استارت میزنه و دور میشه ... وارد خونه میشم و آدمای پارسا جلوی خونه ایستادن ... داخل ماشین ... برام مراقب گذاشته ... می ترسه از به خطر انداختن جونم ... وارد خونه میشم و در خونه رو پشت سر خودم می بندم ... هنوز چند قدمی دور نشدم که ویبره ی گوشیم رو می شنوم ... اسم یلدا بهم دهن کجی میکنه و من بی میل و خسته از تکاپوی دیروز تا الآنی که ساعت 5 صبحه پیامش رو باز میکنم ...

ـ اگه سعید با اون زنیکه ازدواج کنه .. اونم الان که یسنا جونش کف دستشه ... من خودمو میکشم .. حالا تو به زندگیت بچسب !

پلک میزنم ... طولانی ... پارسا قرار بود مانع بشه ... سمت ساختمون راه می افتم و همزمان شماره ی پارسا رو میگیرم .. می دونم که خیلی دور نشده ... تازه منو پیاده کرده !

در ساختمون رو باز میکنم و چراغ ها روشنن ... میلاد رو می بینم ... روی مبل ... دیدنش همزمان میشه با شنیدن صدای پارسا ، از اونور تلفن :

ـ جانم !

یه دستم گیر گوشیه و دست دیگه م هنوز روی دستگیره ی در مونده ... جا خورده به سرهنگ نگاه می کنم ... به زیبا ... همه شون اینجان ! ... از بالا پشت بوم اومدن ؟ ...

ـ یارا ... الو ...

نفس عمیقی میکشم و میگم : گفته بودی مانع ازدواجشون میشی !

ـ داداشت رو خر گاز گرفته .... من چیکاره م این وسط !؟

یه دستی می زنم ... تیری رو توی تاریکی پرت میکنم ... وقتی لب میزنم : پدر بچه !

باید داد و بیداد کنه ... یا حتی بزنه زیرش ... کاش این کارو بکنه .. اما سکوت میکنه ... جا خورده از این فهمیدن ... پلک میزنم ...

پارسا حتی شرافت نداره ! ... با حوری خوابیده و بچه ش رو نمی خواد ؟! ... مسئولیتش رو قبول نمیکنه ؟ ...

ـ دری وری نگو !

ـ برای انکار کردنش ... دیره !

ـ یه اتفاق بود !

ـ اتفاقی افتادی روش ؟ ... من با همه چیزت کنار اومدم ... آشغال بودنت هم روش !

عصبی میگه : داری گوه می خوری ... زیادی گوه می خوری ... خیالت تخته نمی گم بالا چشمِت ابروعه ... می تازونی ؟ ....

منم صدامو بالا می برم : تو به مَردی که بچه ش رو گردن نگیره چی میگی ؟! ...

ـ نَنه ش از اولشم جـ*ده بود ... تو که انتظار نداری تفاله ی اینو و اونو بیارم سر زندگیم !

از در فاصله میگیرم ... سرخم ... عصبی ام ... داغونم ... حس می کنم پارسا هر لحظه منو با خودش به انتهای لَجَنی میبره که خودش غرق شده ! ... تا خرخره !

ـ از سعید دورش کن ... همین !

گوشی رو قطع میکنم و بغض کرده روی مبل نمی شینم ... وا میرم .. می اُفتم ! ... توانم همینقدر بوده شاید ... شاید ؟ ...

میلاد خودش رو جلو میکشه ... لب میزنه : یارا ... رو به راهی !؟ ..

مضحک بهش نگاه می کنم ... مزخرف ترین سوالی بود که می تونست بپرسه و پرسید !

سرهنگ سرپا ایستاده ... بین سالن ... دست هاش رو توی جیب های شلوارش فرو برده و به من زل زده .. دلسوز ؟ .. نه ... متفکر !

میلاد بهش نگاه میکنه و میگه : فکر نکنم فراز بتونه بیاد ... حداقل تا فردا !

سرهنگ با مکث کوتاهی در حالی که به من نگاه می کنه ... لب میزنه : میاد ، حتی برای چند دقیقه ... چون نگرانه !

به من کنایه میزنه ... اینکه فراز نگران منه ! ... خجالت زده نگاهم رو منحرف میکنم ... یه سمت دیگه ... سمت زیبایی که دست به سینه و اخم آلود به من زل زده ...

نه چای تعارف میکنم ... نه پذیرایی میکنم ... وقت مهمونی گرفتن نیست ... من بُریدَم !

کسی حرفی نمیزنه ... همه منتظریم ... طول میکشه ... طول میکشه تا در ساختمون باز بشه ... تا ببینمش ... خسته س ... خسته تر از من ... می دونم تا الان درگیر پریسا و ترخیصش بوده ! ... تا الان که ساعت 8 صبحه !

با دیدن آدمای توی سالن نفس عمیقی میکشه و در ساختمون رو پشت سرش می بنده ... داخل میاد ... می پرده .. با چشماش ... تهش روی من زوم میکنه .. خیره ... دنبال من می گشته ؟! .. از بین ما ؟!

سرهنگ ـ کم مونده بود تا خراب شدن همه چیز !

ـ شما که انتظار نداشتی بذارم شب پارسا کنار یارا سپری بشه !

ـ احساساتت دخیل شده فراز !

فراز اخم آلو قدمی سمتش برمی داره : هرکس دیگه جای یارا بود .. مانع نمیشدم ؟! ...

سرهنگ ـ به نظرت انکارش فایده ای داره ؟! ...

بی مکث و حاضر جواب ، جواب میده : نه ... دنبال انکارشم نیستم ... حرفم اینه ... دخترا رو گرفتیم ... آدماش رو دستگیر کردیم ... همه ش رو انداختیم گردن فریدون ! ... ما می دونستیم فریدون آدماش رو می فرسته ... فقط یه ساعت زودتر از موعد زدم بیرون تا همه رو نجات بدم !

همه ، منظورش منم ... منظورش سَر نشدن دیشب نکبتی با پارساس ... سرهنگ خیره و متفکر ، رو به فراز لب میزنه : پای جون خودت وسط بود !

فراز اخم آلو سمت من برمیگرده : سپرده بودم بچه ها بگن بهت ، هرچی شد ... جلو نیای ... دخالت نکنی !

حوصله ی بحث ندارم ... حوصله ی کلنجار ... نگاهم رو برمیگردونم ... فراز اما مراعات جمع رو نمیکنه ... جلو میاد ... عصبی ... تا خم شدنش و گرفتن بازوی من ... منو میکشه سمت خودش و وادارم می کنه بهش نگاه کنم : با توام ... منو ندیده نگیر ...

اخم می کنم ... منم پرخاش میکنم : انتظار داشتی وایسم تا جسدت بیاد روی آب ؟! ...

- آره ... کی گفته بود کاسه ی داغ تر از آش بشی ؟ ... هان ؟ ...

پر از پرخاش حرف میزنه ... پر از دعوا ... جنگ ! ... دلگیر میشم ... اینکه زیبا هم اینجاس و داره می بینه ، روی حالم بی تاثیر نیست ! ...

دستم رو میکشم و از جا بلند میشم ، ولم نمیکنه ... صدامو بالا می برم و عصبی تر جواب میدم : دلم خواست ... می فهمی ؟! ... دلم خواست ...

بازوم هنوزم دستشه ... می خوام بهش پشت کنم و به اتاق برم ... اما نگهم می داره ... لب میزنه : بار آخرته که صداتو می بری بالا ... بار آخرته می پری وسط وقتی هیچ کاره ای ... حله ؟! ...

هیچ کاره ای ؟! ... این کلمه تو سرم تکرار میشه ... من هیچکاره م ؟ ... دلگیر بهش نگاه می کنم ... دستم رو می کِشم و ازش دور میشم ... در اتاق رو به هم می کوبم ... بهش تکیه می دم ...

نفس نفس میزنم .. از خشم ... از عصبانیت ... صدای میلاد که میگه : جونت رو نجات داد ... اینه رسمش ؟ ...

فرازی که با خشم لب میزنه : تشویقش کنم تا بار بعد ، جنازه ش رو تحویلم بده پارسا !؟ ...

سرهنگ ـ این بار پارسا شک نکرد ، چون یارا همیشه مخالف کارهاش بوده ... سری بعد چی ؟

ـ از فریدون می ترسه ... دنبال خبرچین فریدون بینِ آدماش می گرده ... وقتش برسه خودم کاسه کوزه ش رو خراب میکنم تا زودتر از وقتش دخترا رو بفرسته برن !

سرهنگ ـ ولی فریدون ، هدفِ ما ، بعد از پارساس !

فراز ـ جا به جا بشه فرقی داره ؟! ... نقشه ی ما از اولشم هزار بار عوض شده و تونستیم تا همینجا دووم بیاریم ... من دیگه نمی تونم ریسک کنم ، وقتی پای جون یارا وسطه ! ..

زیبا ـ می دونی چند نفر رو از دست دادیم توی این ماموریت ؟! ...

فراز ـ اون یه فَردِ ، نه یه مامور ! ...

زیبا ـ فقط چون فَردِ ؟ ... همین ؟! ... هیچ حسـ ...

فراز بین گفته ش می پره : حسی هم اگر باشه ... حقِ دخالتی برای کسی نمی بینم !

سرهنگ ـ کافیه ... برای اتمام حجت اومده بودیم ...

با مکث لب میزنه : ولی تو ، بعد از این ماموریت .. منتظر توبیخی باش !

صدای پاهاشون رو می شنوم ... صدای در ... به اتاق نگاه می کنم ... به شیشه ی درست شده و پرده ی جدید ، پشت اون ... به نظمی که وسایل دارن ... مرتبش کرده .. کی ؟ ... پارسا یا فراز ؟

به در میزنه ... من حتی تکیه م رو در نمی گیرم : باز کن کارِت دارم ...

ـ من کاری باهات ندارم !

ـ اعصاب ندارم یارا ... تازه درِ جدید رو نصب کردم !

پلک میزنم ... طولانی ... متفکر ... تهش تکیه م رو از در میگیرم و اونو بازش میکنم ... رو به روی من ایستاده ... اخم داره ... برای آشتی نیومده ؟ .. مثلا از دل درآوردن ؟!

ـ لباسات چرا تنته هنوز ؟ ... وسط این تب و تاب ، اضطراب حال بدیت رو داشته باشم ؟ ... سرما خوردگیت رو !؟ ...

ـ کی گفته اضطراب داشته باشی ؟! .... هوم ؟ ... آدم برای هیچ کاره ش ، اضطراب نمی گیره !

ـ تو حرفام دنبال مو نگرد ! ... نگرانیم رو ببین ... کوری ؟! ...

نفس عمیقی میکشم و میگم : تو چی ؟ ... تو منو می بینی ؟ ... جونم بالا اومد وقتی اون زیر بودی .... سخته فهمش ؟! ...

خیره می مونه ... زل میزنه به من ... طول میکشه تا بگه : از الان تا 4 شنبه وقت داری فکر کنی ... منو که می بینی ، فرازم فقط ، یا به چشمت فرزام میام !؟

صدای زنگ گوشیم رو می شنوم ... نگاه خیره م رو از نگاه خیره ش میگیرم و از کنارش رد میشم ... گوشیم رو از روی عسلی کنار مبل برمی دارم و اسم پارسا حال بدم رو بدتر میکنه ... بی میل تماس رو وصل میکنم ... روی بلندگو می ذارم ... سکوتم طولانی میشه ... لب میزنه :

ـ این ناز و غمزه ها رو من جواب نیستا یارا ...

ـ کارتو بگو ...

ـ باشه ... حساب کتابمون باشه برای بعد ... فعلا که تا میایم یه غلطی کنیم ، یه گوهی بالا میاد که باس ماله بکشیم ... آماده شو ... یکی از آدمام میاد دنبالت ، پاشو برو خونه ی بابات ... به داداش الدنگت بگو ببره حوری رو آزمایش ، بچه دو سه ماهش هم نیست ... گندش که بالا بیاد ... سعید خودش میزنه زیر همه چیز ... مگه اینکه جاک* بازی دربیاره ... حله !؟ ...

نگاهم به فرازه ... فرازی که سر تکون میده ... یعنی موافقت کنم و موافقت می کنم : باشه !

ـ باریک الله دختر خوب !

جوابش رو نمی دم و تلفن رو قطع میکنم ... ایستادم ... بی حرکت ... نفس عمیقی میکشه و میگه :

ـ عرصه که برات تنگ شد ... خبر بده ...

لبخند کجی می زنم ... بیشتر شکل پوزخنده ... شکل تمسخر : خودتو می رسونی ؟! ...

مکث می کنه ... چی تو سرش می گذره ؟ .. نمی دونم ... ولی چشماش ... چشماش عجیبن ... شکل کسی که داره ، به همه ی

دارایی‌ش نگاه می کنه ... ما کِی این همه خاطر خواه شدیم ؟ ... این همه علاقه ؟ ...

ـ هرجا که باشم !

لب باز میکنم ... که بگم فرزام نه ... فرزام خیلی وقته تموم شده ... از کِی ؟ .. اون شب که بغل سارا دیدمش ؟ ... می خوام حرف بزنم که صدای آیفون میاد ... حدسم اینه اومدن ... اومدن تا بریم ...

حرفم رو نیمه رها می کنم ... 4 روز دیگه غیابی طلاق می گیرم از فرزام و اون روز ، وقتشه تا بگم ؟ ...

گوشی رو برمی دارم و لباس تن می کنم ... بیرون میزنم از خونه ... بی حرف ... بی خداحافظی ... می رسونه خودشو ؟ .. هرجا که باشه ؟! ...

آب دهنم رو قورت می دم و بغضم رو می خورم ! ... زمانِ بد و اشتباهی دل بستی یارا .... خیلی بد ! ... به ادم اشتباهی ... به عاطفه فکر کردی ؟ ... به خانواده ت ؟ ....

در باغ رو باز میکنم ... دو نفر توی ماشین نشستن و یکیشون پیاده میشه برای باز کردن در ... بازش می کنه برام تا سوار شم ... سوار میشم ...

پارسا برای محافظ فرستاده ؟! ... چشمام رو می بندم و تکیه می دم به صندلی ... خانواده م منو نمی خوان و فکر می کنن در بدترین شرایط به فکر زندگی خودمم ... به فکر شوهرم .. اونم در آرامش ! ... و این بی رحمیه !

*

انگشت اشاره م رو روی زنگ می ذارم ... طول میکشه تا صدای یلدا رو بشنوم : کیه ؟! ...

حواسم به ماشینِ اوناس ... دنده عقب می گیرن تا برن ... هوا تاریکه ... شبه ! ...از خم کوچه می گذرن ... می رن ...

ـ کیه ؟؟

به خودم میام و جواب می دم : یارام ...

مکث می کنه و جواب نمیده ... صدای تیک باز شدن درو می شنوم و داخل میرم ...

پامو توی حیاط می ذارم که در ساختمون باز میشه ... صدای یلدا ، قبل از خودش توجهم رو جلب می کنه ... آخه اول مامان بیرون میاد ، یلدا دنبالش ...

ـ مامان ... وایسا ...

مامان محلش نمیده و پا تند می کنه تا به من برسه و من هاج و واج این اخم رو نگاه می کنم ... این استقبال جنگ طلبانه رو ...

یه قدم مونده به من ... صبر می کنه ... من حتی فرصت نکردم در خونه رو ببندم ...

ـ چی شده ؟ ... آفتاب از کدوم طرف دراومده که اومدنی شدی؟ ... ها ؟؟ ... چطور از شوهرت دل کندی بالاخره ؟!

دلگیر نگاهش می کنم ... چی بگم ؟ ... که رفتم تو دل باندی که پارسا رئیسشه ؟ ...

ساکتم ... بی حرف ... یلدا بند می کنه به ساعد مامان و اونو ملایم عقب میکشه : مامان ... این کارا چیه ؟ ...

مامان با پرخاش دستش رو میکشه ... چشماش رو برق اشک پر می کنه و چونه ش میلرزه ... اما میگه : کدوم کار ؟... ندیدی یسنام رو بردن و برنگشته ؟ .. یارا رفته خونه ش ... یادش رفته خانواده داره ... شکل اون روز که با فرزام برای همیشه رفت !

خم میشه و دستاش رو به زانوهاش تکیه می ده .. نفس نفس میزنه ... پر از گریه ... زار میزنه ... یلدا هم به گریه می افته و من ... من روی همین تک پله ی جلوی در می شینم ... سه تایی گریه می کنیم ...

من یسنا رو دیدم .... حالش رو ... جاش رو ... من همون روز مُردَم و زنده شدم ... این برچسب های بدجنسی بدجوری دلم رو می شکنه ...

صدای گریه ی سه تامون بلند میشه ... حیاط رو میگیره و من فکر می کنم اگه یسنا برنگرده ، این خانواده دیگه خانواده نمیشه ...

*

ـ من درست می کنم ...

دست دراز می کنم برای گرفتن جای چای خشک ... دستش رو عقب میکشه .. تند نگاهم می کنه ... روشو برمی گردونه ... همین ! ...

با هام حرف نمیزنه ، حتی یک کلمه ... چشمام رو اشک پر می کنه ... صدای گوشیم از توی سالن میاد و من دل دل می کنم برای بیرون رفتن .. حتی برنمی گرده نگاهم کنه ! ...

بیرون میزنم از آشپزخونه ... چشمام تار می بینه خونه رو ... وسایل رو ... بینیم رو بالا میکشم و با پشت دست اشک هام رو پاک می کنم .. پیدا می کنم گوشی رو ... اسم پارسا شکل نمکِ روی زخم می مونه ... می سوزه .. درد میاره قلبمو ...

تماس رو وصل می کنم و کنار گوشم نگه می دارم ، بی حرف ...

ـ الو ... یارا ...

ـ مامان باهام حرف نمیزنه !

ـ زمان می بره ... وگرنه دور نمی ندازه تو رو ... یسنا که برگرده از سرش می افته ! ...

چشم می بندم و لبم رو گاز می گیرم .. تا حرف نزنم و دعوا راه نندازم ... سکوتم که طولانی میشه باز به حرف میاد :

ـ سر و تهش رو زودتر هَم بیار ... برگرد ... توی مراسمی که در پیش داریم ... باید باشی ! ... باشه یارا ؟ ... شیر فهمی ؟! ...

ـ باشه !

همین ... بیشتر از این توضیح نمی دم و تماس رو قطع می کنم ... حتی نمی پرسم چه مراسمی ؟ ... به ساعت نگاه می کنم و شب از نیمه گذشته ... خبری از سعید نیست ! ...

از پله ها بالا میرم ... تا اتاق یلدا و در میزنم ... جواب نمیده و در اتاق رو باز می کنم ... روی تخت نشسته و داره با گوشیش وَر میره .. حتی سر بلند نمی کنه برای نگاه کردن به من ...

ـ یلدا ...

نگاهم نمی کنه و لب بسته می گه : هوم !

ـ سعید کجاست !؟ ...

ـ من چه می دونم ؟!

ـ شب نمیاد ؟!

نگاهش رو از گوشیش می گیره و زل میزنه بهم : نگو که دلت برای سعید تنگ شده !

ـ نمی خوام با حوری ازدواج کنه !

ـ گوش می کنه مگه ؟ ... تو گفتی اونم گفت چشم ؟! ...

ـ باید حرف بزنم باهاش ...

ـ یه مدته بابا بعضی شبا نمیاد خونه ... هروقت میاد با مامان یکی به دو دارن ... سعیدم می مونه پیش بابا .. تو کارگاه ... شاید صبح بیان ... شایدم فردا شب.... می تونی راضیش کنی ؟! ...

ـ بحث تونستن نیست ... بحث ، بحثِ بایدِ ! ...

ـ سعید بدونه اومدی اینجا ، بیرونت می کنه ! ...

نفس عمیقی می کشم و جواب میدم : برای همه ش ... خودمو آماده کردم ! ...

*

ـ یعنی چی که اومده ؟ ... ها؟ ...

خواب می بینم ؟ ... سرم درد می کنه ... خیلی ! ... جا به جا می شم .. از این پهلو به اون پهلو میشم ... صدای داد کشیدنش میاد :

ـ گوه خورده پاشده اومده ... شوهرش اجازه داد بالاخره ؟! ... کجاس الان ؟ ...

صدای سعید رو میشناسم ... سرجام میشینم ... چشمام هنوزم خوابن ... صدای مامان که میگه : دست روش بلند کنی شیرمو حلالت نمی کنم ... سعید ... سعید ...

یلدا .. به خدا بابا میاد برات ... زنگ بزنم بهش ؟! ...

صداشون رو از پشت در می شنوم و خیلی طول نمی کشه که در به ضرب باز میشه ... محکم به دیوار می خوره و بر می گرده ... سعید بین چهار چوب ظاهر میشه ... اخم کرده ... عصبی ... به هم ریخته ... هاج و واج مونده بهش نگاه می کنم ... با عجله جلو میاد ... لبه ی پتویی که هنوز روی تنم مونده رو می گیره و می کِشه ... پرتش می کنه وسط اتاق ... مامان زودتر از یلدا داخل میاد ... جلوش می ایسته :

ـ سعید نکن ... سعید خون به جیگر من نکن ! ...

سعید اما به من زل زده : چه خبره اومدی اینجا ؟! ...

از جا بلند میشم ... منم صدامو بلند می کنم : خونه ی بابامه ... به تو چه ؟ ...

سعید ـ به قرآن شهیدت می کنم همین جا ... اون بی پدرِ شوهرت هم هیچ گوهی نمی تونه بخوره ...

می خندم ... به تمسخر .... لب میزنم : سری قبل که خوب فیتیله پیچ شدی !

خیز برمی داره سمتم ... مامان رو کنار میزنه و من هلش می دم ... یلدا پیراهنش رو میگیره و عقب میکشه ... داد میزنه : من می کشمت یارا ... همین امروز می کشمت ...

مامان میخواد اونو عقب هل بده که میگم : مامان خانوم ... رفتنه من معلومه ... زن گرفتنه سعید وسط این بدبختی معلوم نیست ؟ ... چرا هنوز نور چشمته ؟! ...

مامان سمت من برمی گرده و میگه : خودم می زنم تو دهنت !

انگار چسب می زنه ... لبامو به هم ... سعید می خنده ... اونم مسخره می کنه ... منو ... لب میزنه : ها ؟ .. چشمت در اومده ؟! ...

زبونم رو زهر می زنم ... می پاشم تو صورت سعید .... بی فکر : بدبخت ، دارم خودمو پاره می کنم نری بشی بابای بچه ی حوری .... اصلا می دونی با کیا خوابیده و با کیا نخوابیـ ...

قبل از اینکه سعید به خودش بیاد ... یا من جمله م تموم بشه ... نصف صورتم سِر میشه ، دست می ذارم روی گونه م ... خشکم می زنه ... زل میزنم به مامان ... به مامانِ سرخ شده و چشم درشت کرده ... عصبیه ... خیلی ! ... از من ؟! ... گند زدی یارا !

ـ اینو زدم ... تا یاد بگیری وسط دعوا ... تهمت نزنی به یکی که قراره بیاد توی خانواده مون !

سکوت محضی اتاق رو برداشته .... صدام دو رگه می شه ... از بغض و لب میزنم : اگه آزمایش داد و تهمت نزدم چی ؟ ... اگه ... اگه این همه مدت اونطوری که فکر می کنی ، بیخیال نبودم چی ؟! ...

سعید می خواد فاصله مون رو طی کنه ... می خواد اونم بزنه ... مامان دست بلند میکنه سمت سعید و انگشت اشاره ش رو تهدید وار سمت سعید تکون میده :

ـ دست روی دخترای من بلند نکن ... اگه کردی ... جات توی خونه ی من نیست ...

سعید ثابت سرجاش می مونه ... من کوتاه نمیام ... من نمی ذارم پای یکی شکل پارسا به خانواده مون باز بشه ... مامان سمت در میره که میگم : بگو آزمایش بده !

مامان مکث میکنه ... سعید نفس کلافه و عصبیش رو بیرون میده و میگه : به قرآن الان فک و دهنت رو پایین میارم ...

نگاهش می کنم ... بی حس ... نفرت ؟ .. نه ... من خودم عاشقم ... درک می کنم ! ... می فهمم حالش رو ... ولی ... ولی دلخورم ... جواب میدم :

ـ آزمایش بده ... اگه حامله نبود ... بزن تو دهنم ...

مامان خیره می مونه ... این همه اطمینان رو می بینه ... زل زده و خیره مونده ... می فهمه یه جای کار می لنگه ... سعید اما رو به مامان میگه : باز میگی نزن تو دهنش ...

یلدا هم می فهمه ... می فهمه که یه چیزی هست .. حاملگی آخه ؟ .. اونم به نو عروس خانواده ؟ ... قطعا یه چیزی هست ... قدمی سمت سعید برمی داره و میگه : برو، ببرش آزمایش بده ... حامله نبود ... من خودم یارا رو میگیرم ... تا تو بتونی بزنیش ... هوم ؟ ..

سعید ساکت میشه ... نگاهش بین ما دو دو می زنه ... دوست نداره باور کنه ... باور پذیر هم نیست ... یلدا رو هل میده ... از بین ما می گذره ... پایین میره و صداش رو می شنویم :

ـ یکی کم بود ... شدین سه تا که بگین زن من مشکل داره !؟ ... من کـ ...

دیگه نمی شنویم ... دور میشه ... مامان به من نگاه می کنه ... اخم آلود میگه : نَمون ... وسایلت رو جمع کن ... برو همونجایی که بودی ...

بیرونم میکنه ؟ ... یلدا وا رفته میگه : مامان !!!! ...

مامان اما محلش نمیده ... بیرون میره از اتاق .... یلدا دنبالش ... بیرونم کرد ! ... وا میرم لبه ی تخت ... راستش رو بخواید ، جای سیلی روی گونه م ، هنوزم درد میکنه ... لعنتی ، انگار با قلبم عجین بوده ... مگه میشه سیلی بخوری و قلبت تیکه تیکه بشه ؟! ...

بغض نفسم رو بند میاره ... هرچقدرم عمیق نفس بکشم ... ابر بهار ؟ ... شنیدی میگن شکل ابر بهار گریه می کنه ؟ ... نه ... سِیل میاد روی گونه هام ... چیزی بیشتر از ابره ...

صدای جر و بحث مامان و یلدا میاد ... از پایین ... منی که گوشیم رو بلند میکنم ... شماره میگیرم ... مجبورم برای گرفتن هر شماره حداقل سه یا چهار باری روی چشمام دست بکشم تا تار نبینم !

طول میکشه تا برداره ... نا امید میشم ... لب باز می کنم برای فحش دادن ... اما صداشو میشنوم : الو ...

عصبی ام ... به هم ریخته ... از لا به لای گریه هام صدا بلند میکنم : چرا دیر برمی داری ؟ ... هان ؟ ... من چی ام اصلا ؟! ...

مکث می کنه ... کیه که نفهمه حالم از بد ، هزار تا پله بالاتره ؟... چیزی بیشتر از بدتر بودن ! فراز همیشه طلبکار طور جواب میده ... با پرخاش ... این بار لب میزنه ... آروم ... با مِهر ؟ ...

ـ همه چیز ... تو ، همه چیزی ...

بینیم رو بالا میکشم ... لب میزنم : بیـ ... بیرونم کردن !

ـ گوه خورده سعید ... دست بلند کرده روت ؟ ... آره !؟ ...

هق هقم بلند میشه و می گم : مامانم ... مامانم بیرونم کرد ... زد ... زد تو گوشم !

بچه میشم ... شکایت میکنم ... از کی پیشِ کی ؟ ... حرفی نمیزنه ... سکوت میکنه ... میگم : بیا ... باشه ؟ ... میای منو ببری ؟ ...

این بار بی مکث .... بی تعلل ... لا به لای اون همه کار ریز و درشت که می دونم روی سرش ریخته ... جواب میده : آماده شو ... زود میام !

صدای بوق اِشغال تو گوشم می پیچه ... گوشی رو کنارم پرت می کنم و پاهام رو جمع می کنم توی خودم ... چونه م روی زانوهام جا میگیره و بینیم رو بالا میکشم ... گریه م بند نمیاد ....

حتی وقتی یلدا میاد ... باهام حرف میزنه .... خبری از مامانم نمیشه .... دلخورم ... تا خِر خِره ... منو بیرون کرده !

چشمام عقربه ها رو دنبال میکنن ... مسیری که فراز قرار هست بیاد ، تا اینجا ... حداکثر 5 ساعتی طول میکشه و تازه سه ساعت گذشته ....

یلدا هنوزم تلاش می کنه آرومم کنه و میگه صبر کنم تا بابام بیاد ... من اما از جا بلند میشم ... مانتو تن میزنم و شال سرم میکنم ...

آماده میشم ... گوشیم زنگ می خوره ... پشت سر هم ... نه نگاه می کنم کیه ... نه اصلا قصد جواب دادن دارم ... خسته م ... خیلی خسته م !

تهش گوشی رو پرت می کنم توی کیفم و جواب نمیدم ...

یلدا ـ اصلا حواست هست من چی میگم ؟! ...

سمتش برمیگردم و میگم : نه ... حالم رو ببین ... حواس دارم الان ؟!...

ـ مامان عصبیه ... تو کوتاه بیا .. جونت بالا اومد این همه گریه کردی .... بس نیست ؟! ..

ـ بیرونم کرد ... می فهمی ؟! ...

ـ تا فرزام بیاد طول میکشه ... الان بزنی بیرون که چی بشه ؟! ...

صدای آیفون میاد ... من پرواز می کنم برای سمت پنجره رفتن ... برای دیدنِ آدمِ پشتِ دری ! ... می بینمش ...

جون تازه میگیرم انگاری ... کیفم رو روی شونه م می ندازم و از کنار یلدا رد میشم ... پایین میرم ...مامان حتی سمت در نمیره تا بازش کنه ...

حتی از آشپزخونه بیرون نمیاد ... من صدای ترک خوردن دلم رو می شنوم ... دل شکستن همینه دیگه ! ... خانواده رو اگه نداشته باشیم ، دیگه چی داریم !؟ ...

بیرون میزنم از ساختمون ... کفشا رو نمی دونم چطور پا می زنم و رد میشم از حیاط ... درو باز می کنم ... رو به روی من ایستاده ... چشمام اشکیه و صورتم ترکیده ... من همه ی این چند ساعت رو گریه کردم ! .... تا همین الان که رو در روی فراز ایستادم ...

لب میزنه : دیر که نکردم!

جواب میدم : بیرونم کرد !

گلایه می کنم .... دلم حرف زدن و شاکی بودن می خواد ... لبخند کجی میزنه ... جلو میاد ... دسته ی کیف رو میگیره و خودش نگهش می داره ...

دست دیگه ش رو پشت کمرم می ذاره و ملایم هلم میده سمت ماشینش و میگه : کوچولوی ما دلش گرفته !؟ ...

در ماشین رو باز می کنم و سمتش برمی گردم ... هنوزم بغض دارم ... هنوزم صدام می لرزه ... چونه م ! ... میگم : دلش شکسته !

خم میشه ... تا جایی نزدیک به صورتم ... لب میزنه : چسب بشم چی ؟ ... جوش نمی خوره ... ولی آرومِت میکنه ... نمی کنه ؟! ...

وقتی سکوتم طولانی میشه ... هدایتم می کنه برای نشستن ... برای رفتن ... خودش در ماشین رو می بنده ... در خونه رو می بنده ... دور میزنه و پشت فرمون می شینه ... راه می افته ...

ساکتیم .. هر دو ... طول میکشه تا بگه : چیزی نمی خوری ؟ ...

صدای زنگ گوشیش ، مانع از جواب دادنم میشه و تماس رو وصل میکنه ... صدای علی رو میشناسم : یه پژوی نقره ای ... به فاصله ی دو تا ماشین ، داره تعقیبت میکنه ... پلاکش 12 قاف ، 345 ، ایران 20 !

می خوام عقب برگردم .... فراز دست روی ساعدم می ذاره و مانع می شه ... از آینه ی جلوی عقب رو نگاه می کنه و گاهی آینه های کنار ... لب میزنه : به اسم کیه !؟ ...

ـ کویر !

ترس برم می داره ... فراز عصبی میگه : پس تو اونجا چیکاره ای ؟! ...

علی تند میگه : موقعیت مکانیش ، پیش فریدون بود ... داشتم پریسا رو چک می کردم ... سر از اونجا در آورده !

فراز سمت من برمیگرده : به سعید گفتی ؟! ...

هاج و واج بهش نگاه می کنم ... می دونم رنگ و روم پریده ...
صداشو بالا می بره : با توام یارا ...
به خودم میام و تند و تند سر تکون میدم ... فراز پوفی میکشه و
علی میگه : بگم بازداشت بشه !؟ ...
ـ به پارسا زنگ زده ؟! ... خبر داده !؟ ...
علی ـ صبر کن !
فراز عربده میکشه : الان چک می کنی ؟ ...
علی هول شده میگه : میلاد رفته اداره ... صبر کن ...
با مکث نسبتا کوتاهی میگه : امروز فقط با حوری حرف زده ...
حتما جریانِ به هم خوردن نامزدی رو شنیده رفته جلوی خونه شون ...
شما رو دیده ... وایسا بگم بگیرنش ....
فراز تند تر و عصبی تر ، با پرخاش ... در حالی که هنوز داره آینه
ها رو چک می کنه لب میزنه : هیچ کاری نکن ... علی صدامو داری ...
هیچکاری نکن ...
تند میگم : اگه به پارسا بگه چی ؟! ...
ـ می خواست بگه تا الان گفته بود ...
صدای زیبا از پشت تلفن میاد : گند زدی فراز ... گند زدی ...
فراز بی محل به زیبا میگه : کدوم فرعی خلوت تره ؟! ...

علی با مکث جواب میده : فرعی سوم سمت راست ... خلوته ... بپیچ ...

ـ تماس رو قطع نمیکنم ... موقعیت خراب شد ... بیسیم بزن !

ـ چیکار می خوای بکنی ؟ ... فراز ...

بی حرف فرمون رو به راست می چرخونه ... عقب برمیگردم ... همون پژو داخل می پیچه و فراز پاش رو روی گاز می ذاره ... فاصله ی زیادی رو ازش دور میشیم که فراز با همون سرعت دستی رو می کشه و فرمون رو می چرخونه ... دست راستش رو روی قفسه ی سینه م می ذاره و نگهم می داره سرجام ... تا جا به جا نشم و با دست دیگه ش فرمون رو نگه داشته ...

تنم به در می خوره ... با ضربه ی کمتر ... فراز منو گرفته ... صدای جیغ لاستیک ها بلند میشه ... دودی که فضا رو پر می کنه ... بوی سوختگی ... ترمز می زنه .... ماشین توقف می کنه ....

ماشین پشت سری ، حالا دقیقا رو به روی ماست .... از این واکنش یهویی اونم ترمز می کنه ... دقیقا یک متری ، شاید کمتر از یک متر کاپوت به کاپوت ماشینی که ما سوارش هستیم ... توقف میکنه !

@shahregoftegoo

ترس ، منو احاطه می کنه ... وحشت ... نفس نفس می زنم ... رنگ و روم پریده ... فراز لب میزنه : هرچی شد ، پیاده نشو ... درگیری شد ، سرتو بدزد !

منظورش از درگیری چیه ؟ .. گلوله ؟ ... شلیک ؟ ... می خواد پیاده شه ... آستینش رو چنگ می زنم : کجا ؟! ...

وسط این هاگیر واگیر ، این تجربه ی ترس و وحشت لبخند به لب میگه : گردِش !

سر به سرم می ذاره ... الان نه جاشه ، نه وقتش ... دستش رو میکِشه و آستینش از دستم وِل می شه ... پیاده میشه ... در ماشین رو نمی بنده ... کویر هم پیاده میشه ... می بینمش ....

چشماش رو آفتاب میزنه که ریز شدن و به من نگاه می کنه ... لبخند زشتش رو می بینم ... این بشر رو هر طور بهش نگاه کنیم ، منفوره ... یه منفورِ نفرت انگیز !

هر دو سمت همدیگه میرن و رو به روی همدیگه صبر می کنن ... قبل از فراز ، کویر به حرف میاد :

ـ پارسا می دونه چشمت جز اینکه جاشو بگیری .... به معشوقه ش هم هست !

@shahregoftegoo

سر در نمیارم ... توقعم این بود از پلیس بودن فراز حرف بزنه ....

فراز با مکث لب میزنه :

ـ اینکه تا الان نمی دونه ... یعنی حرف داری برای زدن !

حرفی از پلیس بودن فراز نیست .. در واقع کویر ، فقط به فکر خیانت من به پارساس ! ... تا حدودی راحت میشم ... راحت ؟ ... احمقی یارا ؟ یادت رفته پارسا تهدید کرده ؟ ... دلم شور می افته ...

کویر با مکث لب میزنه : جفتمون می دونیم قراره پارسا بره و جاش خالیه ....

صدای پوزخند فراز و جواب دادنش : و حالا تو می خوای جاشو بگیری ؟! ...

کویر ـ نه نه .. من هیچوقت به جای پارسا فکر می کنم ...

فراز ـ حرفتو بزن کویر...

با مکث لب میزنه : جای پارسا ... آدمِ یکی دیگه باش .... پارسا اگه بفهمه نور چشمش رو داری دزدکی بُر می زنی ... خطرناک میشه اشکان ! ... ضمنا ...

نگاهش رو از فراز میگیره و به من چشم می دوزه ... صداشو کمی بالاتر میبره ... مخاطبش منم : مانع ازدواج حوری نشید ! .. هیچوقت ... فکر کنم جونتون تو دستای منه ! (رو به فراز) تا فردا شب ...

توی مهمونی وقت داری ، خودت فکر کن اگه همه چیز رو بفهمه ... چه بلایی سرتون میاره !

فکرشم کمرم رو می لرزونه ،پارسا ترسناکه ... خیلی ترسناک !

... فراز دست به سینه میشه و پشت به من به کاپوت ماشین تکیه میده

... زل زده به کویر ... کویری که می خنده و خونسرد و خوشحال از این مچ گیری سمت ماشینش میره ...

سوار میشه و دنده عقب میگیره ... از خم کوچه می گذره و ناپدید میشه ... تکون نخوردن فراز عصبیم میکنه ... زودتر پیاده میشم ... سمتش میرم و همین موقع گوشیش رو از توی جیبش بیرون میکشه و میگه : امنه !

همین ... قطعش میکنه و گوشی رو توی دستش نگه می داره ... اخم آلود به انتهای خیابون نگاه میکنه ... ما هنوزم وسط خیابون ایستادیم ... کنارش میرسم و میگم: امنه ؟ .... کجاش امنه دقیقا ؟

بهم نگاه میکنه ... بی حرف .. باز میگم : می شنوی ؟ ...

لبخند کجی میزنه و میگه :عصبی میشی ... خوشگل میشی ...

چشم درشت میکنم ... هر وقت دیگه ای بود ، ذوق زده میشدم .. الان وقتش نیست .... می فهمه حس و حالم رو که تکیه ش رو از ماشین میگیره و میگه : تا فردا شب وقت داریم ...

وا رفته سرجام میخکوب می مونم ... بهش زل میزنم ... می خواد سوار شه که با دیدن خشک شدن من لب میزنه : در باز کنم برات ؟! ...

ـ می .. می خوای حوری با سعید ازدواج کنه ؟ ...

لبخند کجی میزنه و میگه: دارم فکرامو جمع می کنم که هم زنده بمونیم ... هم خان داداشت گند نزنه ... اَمان بده فقط ... باشه ؟! ...

بی حرف بودنم رو که می بینه ... ادامه میده : بهم اعتماد کن یارا ... جمعش می کنم این جریان رو ...

خونسرده ... هنوزم ... من اما دیگ گذاشتن .. ته دلم .. سیر و سرکه و این حرفا ، قُل قُل می کنه ... خیلی وقته همه ش زندگیم ، پُر شده از اضطراب ... از ترس ... شکل حالا !

جا گیر که می شیم ... راه می افته ... گوشی زنگ می خوره .. با دیدن صفحه ش نچی می کنه و نهایتا تماس رو وصل میکنه و روی داشبورد می ذاره ... صدای عصبی و بلندِ سرهنگ رو میشناسم ... وقتی میگه :

ـ شوخیه همه چیز برات ؟ .... الان این کثافتی که بالا اومده بابت بی احتیاطیت رو چطور می خوای جمعش کنی ؟ ...

ـ مگه نخواستیم کاری کنیم پارسا دخترا رو زودتر جا به جا کنه ؟

ـ برای من بیست سوالی ردیف نکن سروان ... چوب خطت پره !

ـ کویر می خواد برای فریدون کار کنم و نمی کنم ... عوضش پارسا رو می ترسونم که محموله و جاش لو رفته و باید زودتر دخترارو جا به جا کنه وگرنه فریدون ، خراب میکنه کسب و کارش رو ...

ـ خودسر شدی فراز .... این همه بی تابی از چیه ؟! ....

فراز دنده رو عوض می کنه و خیره به جاده لب میزنه : پای یارا وسطه ! ... ریسک نمی کنم !

ـ پرونده حل بشه ، خبری از تشویقی نیست ... باید گزارش بنویسی و توبیخی بگیری ... حتی تعلیق ! ... مفهومه ؟!

صبر نمی کنه فراز حرفی بزنه و تماس رو قطع می کنه ... گرفته به نیمرخ فراز خیره می مونم ... طول میکشه تا بگه : پسندت شدم ؟! ...

لب میزنم : کارم از پسند گذشته !

فراز لبخند کجی می زنه و میگه : عاشق شدی ؟! ...

ـ تو چی !؟ ...

نیم نگاهی بهم می ندازه و لب میزنه : زیادی تابلو نیست ؟ ... از خواب خرگوشی پاشو بچه ! ...

ولی من خواب نیستم ... منطقم میگه درست نیست ... اما دلم ... اَمان از دلم ...!!

*

- اینم بگیر ...

برمیگردم و به کیف دستی کوچیکی که دستش گرفته نگاه می کنم ... ناراضی و بی میل میگم : لازمه ؟!

پریسا اما ذوق زده گوشه ی چشمش رو با سر انگشت پاک می کنه ... انگاری یکی از مژه هاش بدجوری روی اعصابش راه می ره و همزمان میگه : بچه شدی ؟ ... میشه گفت بانوی اول امشب و مجلس .. تویی ها !

کیف رو می گیرم ... برای بار هزارم عرقی که روی پیشونیم نشسته رو پاک می کنم و من از ترس پُرَم ... کویر اگه حرفی بزنه چی ؟! ...

قلبم تند می کوبه ... از همون دیروز ... به خودم توی آینه نگاه می کنم ... موهای باز و اتو شده ... یه آرایش ملایم ... هیچ چیزی منو خاص نکرده ! ...

صدای پریسا باعث میشه سمتش برگردم : از دستت شاکیه که نذاشتی بیاد دنبالت .... هرچی گفت ، مدارا کن ... باشه ؟! ...

بی حس به پریسا زل میزنم ... طول میکشه تا بگه : دوستیم ... نه ؟! ...

خم میشم و شالم رو از روی دسته ی صندلی برمی دارم ... جواب میدم : قطعا نه ! ...

ساکت می مونه ... جوابم رو نمی ده ... من اما دلم اونقدری پر هست که وقتی لبه ی شالم رو روی شونه م می ندازم ، باز بگم : با دزدِ خواهرم ... می تونم دوست باشم !؟ ...

چیزی نمی گه ... لبخند از صورتش میره ... از اون شب ... شبی که بچه ش رو از دست داد ... بیشتر غمگینه ... بیشتر ، متفکره ! ...

خانوم میانسالی که تا الان سعی کرده رضایت مارو به عنوان مشتری های پر و پا قرصش جلب کنه ... این بار ، مهربون تر و پُر ریاتَر لبخند میزنه : خانوما ... اومدن دنبالتون !

زودتر از پریسا بیرون میزنم ... زودتر از اون سوار آسانسور میشم و صبر نمی کنم تا بیاد .... تنها پایین میرم و باز به خودم نگاه می کنم ... توی آینه ... نفس عمیقی میکشم ... یک بار نه ... چند بار ... دستام رو مشت میکنم ...

نَلَرزه ... خراب نکنم امشب رو ... درهای آسانسور که باز می شن ... بیرون میزنم ... باد خنکی که به صورتم می خوره و کمی حالم رو جا میاره ...

جلوی ساختمون ... قبل از هر چیزی ... اون، چشمم رو می گیره ... دست به سینه ... تکیه داده شده به ماشین و خیره به همین خروجی ... منتظر ! ... منتظرِ ما ... توی این کت و شولار سورمه ای و اسپرتش جذاب تر از همیشه س ... اصلا بحثِ تیپش نیست که جذابه ... بحث ، بحثِ اینه که اون فرازه ! ... به چشمم میاد ... بچه میشم ... اخم می کنم .. غمگین میشم ...

تا وقتی که جلوتر برم و دقیقا رو به روی اون صبر کنم ... نگاهش مشتاقه ... اینو حس می کنم ... کمی اخم داره ... میگم :

ـ الان میاد ! ...

لب میزنه : خوشگل تر شدی !

چشمام رو اشک پر می کنه ... میگم : پریسا خوشگل تر شده ...

میگه : مهم چشمای منه که یه آدم خاص رو بیشتر نمی بینه ! ...

ـ نبوسِش ... باشه !؟ ... حتی نمایشی !

ـ سه ساعت مونده تا غروب !

ـ فکر می کنی فرزام بیکار می مونه ؟! ...

@shahregoftegoo

ـ به دست آوردنت راحت نیست ... منم مَرد روزای سختم !

ـ بریم ؟! ..

عقب برمی گردم ... به پهنای صورتش لبخند میزنه ... یه لبخند دندون نما .... فاصله ی خروجی اون ساختمون تا این ماشین ، شکیل راه رفتن روی ابرها می مونه براش .... من می بینم این ذوق رو ... می بینم این لذت رو ... حتی یه لحظه هم عذاب وجدان نمیگیره که این تجملات و این خوشبختی پوشالی ، به قیمت بدبخت کردن یه تعداد آدمه ؟! ...

از کنار من رد میشه و بغل میگیره فراز رو ... روی پنجه هاش بلند میشه و گونه ی فراز رو می بوسه ... یکی نیش می زنه ... به رگ و ریشه م .. تیشه می زنه ...

فراز اخم ملایمی داره و با دست پریسا رو ملایم عقب هل میده ... میگه : خیابونه ها !

پریسا خندون شونه بالا می ندازه و در کنار راننده رو باز می کنه ... سوار میشه ... فراز بی حرف ماشین رو دور میزنه و من ... بی میل سوار میشم ... عقب .. پشت سر اون ها !

@shahregoftegoo

پریسا حرف میزنه ... از دیدن سالن ... از اینکه کارها چطوره .. فراز کوتاه جواب میده ... مختصر ... چند باری مچ نگاهش رو از توی آینه ی جلوی ماشین ، وقتی به من زل زده ... می گیرم ! ...

اخم دارم ... شدیداً! ... طول میکشه تا به باغ برسیم ... کویر ، اولین نفریه که نگاهم بهش می خوره .. اونم وقتی دود سیگارش رو بیرون میده و با چشم های ریز شده که تمسخر از اونا می باره به ما نگاه می کنه ... به من ! ...

به چشمش یه خیانت کار میام ... پریسا ماشین رو دور میزنه و منتظر میشه تا فراز پیاده بشه ... نمی دونم می خواد از چی حرف بزنه و کویر این تنها موندن من به چشمش میاد ...

با همون لبخند کذایی جلو میاد تا رسیدنش به من ... دقیقا یک قدم مونده به من ... لب میزنه : خوش می گذره ؟ ... دو تا دو تا !

اخم می کنم ... لب میزنم : خوشم بگذره ... به تو ربطی داره ؟! ...

ـ تا دو ساعت دیگه ربط پیدا میکنه ! ... منتظرم سعید زنگ بزنه و بگه ازدواجش با حوری سر جاشه ... منتظرم ببینم اشکان جای سگِ پارسا بودن ... یه انتخاب دیگه بکنه ... بهش بگو دو ساعت دیگه فقط ...

@shahregoftegoo

عقب برمی گرده و به ساختمون نگاه می کنه ... میشنوم صداشو : دو ساعت دیگه ...همینجا .... تو همین مهمونی ...(سمت من برمیگرده) جای تو بودم ، می ذاشتم داداشم بدبخت بشه تا بخوام دستپارسا بیفتم ..

اخم می کنم و یک قدم فاصله ی بینمون رو طی می کنم ... نزدیکم بهش ... خیلی نزدیک ... اخم آلود ... با نگاه خشکی بهش خیره میشم ... ابرو بالا می ندازه و بهم زل میزنه ...

از بین دندونای به هم چفت شده از نفرت ، رو به همین مار بد ترکیب ، به حرف میام :

ـ به نظرت خودش نمی دونه ازش متنفرم ؟! ... می دونه ! ... من خیلی وقته قیدِ جونم رو زدم !

اینطوری میگم ... پر از اعتماد به نفس ... سعی دارم ، این نگاه تیز و بُرَنده ، روی ترسم سایه بندازه !

ـ طوری شده ؟! ...

اخم کرده نگاه از کویر می گیرم و بدون اینکه به نگاه خیره ی فراز و پریسا محل بدم ... سمت پارسا می رم و برای بالا رفتن از پله ها دنباله دامن بلند لباس شبی که زیر مانتوم تن زدم رو میگیرم ... تا وقتی بهش برسم و از کنارش رد بشم ...

دنبالم میاد و من از در عبور می کنم ... بوی ادکن های تند و تلخ و صد در صد مارک ... سرم رو گیج می ندازه... پلک می بندم ... ساعدم رو میگیره ... جز پارسا ، کسی ، امشب جرات نزدیک شدن به من رو نداره و می تونم ندیده بگم که مالک دست ، پارساست !

سالن غرق در نور شده ... چند تا میز و چند نفری که دور اون ها نشسته ن و کارت ها رو روی میز می ندازن ... قمار ؟! ...

گاهی صدای قهقهه میاد و گاهی صدای بحث ، دعوا ! ... پارسا دستم رو میکِشه ... سمت خودش .. وادارم میکنه بهش نگاه کنم و نگاه می کنم ... اخم داره ... می پرسه : بین تو و کویر چه خبره ؟! ...

یه روز جونم به لبم میرسه .. حتما ! ... تحمل کردن این حجم از ترس ، هر روز ، هر روز ... اصلا طبیعی نیست ... شکل حالا که دارم دنبال راه حل میگردم برای گریز زدن و در رفتن ... دارم فکر می کنم و فراز درحالی که دست پریسا دور ساعدش حلقه شده به ما می رسن و خیره به من میگه :

ـ همین که قفلی زده روی ازدواج دخترش ... خودش مشکوکه !

سرنخ میده بهم ... میگه این بحث رو بندازم وسط و منو بین این بلبشوی ترس و گشتن برای گریز کمک می کنه ....

شاکی رو به پارسا میگم : نمی خواد دست از سر سعید بر داره ... نمی خوای گوشش رو بپیچونی ؟

اخم میکنه و لب میزنه : سگرمه هات برای همین توهَمه ؟! ... امشب گوشش رو بپیچونم حله ؟! ...

ـ آقا ... سیف الله خان اومدن !

سمت مَرد کت و شلواری برمی گرده و نهایتا از ما فاصله میگیره ... پریسا دست فراز رو ول میکنه و لب میزنه : باید برم سلام کنم ... سیف الله آدم مهمیه ! ...

فراز سری تکون میده که پریسا دنبال پارسا راه می افته ... نگاهم رو از اونا نمیگیرم و لب میزنم : گفت دو ساعت ... دو ساعت مهلت داریم !

ـ رُخِت رفته ! ...

با مکث سمتش برمیگردم .... چشمام اشکی میشن ... شیشه ای ... خیس ... لب میزنم : پای جونمون وسطه ! ...

لبخند میزنه ... ملایم ... قدِ اینکه من بفهمم ! ... قدِ اینکه تلاش کرده باشه برای آروم کردنم ... میگه : پای جونِ تو که وسط باشه ... جون می دم یارا ! ...

@shahregoftegoo

یه موزیک ملایم درحال پخشه ... صدای خنده ، بحث ، حرف ... بین این همه سر و صدا میشنوم صدای گوشیش رو ... از جیب داخلی کتش ... روی سینه ش ... گوشی رو بیرون میاره و با دیدن صفحه ش ابرو بالا می ندازه ...

بدون اینکه بهم نگاه کنه ... لب میزنه : اون فکر می کنه اَشکانَم ... یه پِیِه که بین لاس زدناش با دخترای دور و بر پارسا ، دندون تیز کردم برای جانشینی ... ولی من فرازم ... (سر بلند میکنه) فرازی که دندون تیز کرده برای پاره کردن ! ...

می خوام چیزی بگم که از کنارم می گذره ... با قدم های بلند ، محکم ، با اعتماد به نفس ... عصبیه ؟! ... اینطور القا می کنه ... برمیگردم و به رفتنش نگاه می کنم ... این تند راه رفتنش توجه جلب میکنه ... نگاه آدمای نزدیک به خودش ... کجا میره ؟ ...

پیش کویر ؟! ... کویری که با چند نفر دور میز نشسته و صدای قهقهه ش بلنده ... دسته های ورقی که دستش نگه داشته و به کارت های روی میز زل زده ... روی میز شیشه ای ، دقیقا رو به روش !

درحال خندیدنه ، ولی آدمهای دیگه ی دور میز ، فراز رو می بینن ... نگاهش می کنن و توجه کویر جلب میشه ... سمت فراز ... با همون دست بالا مونده و ورق های توی اون ! ...

حالا دیگه تقریبا نگاه همه به فراز مونده تا وقتی که به کویر برسه ... گریه م میگیره از ترس ... اگه دهن باز کنه چی؟... فراز فکرشو کرده !؟ ... این بی فک ...

هنوز به کویر نرسیده ، دو یا سه قدم مونده ... هنوز اثر لبخند ، روی لب های کویر از بین نرفته و فراز دستش رو پشت سر کویر می ذاره .... با همه ی توانش اونو هُل میده ... سمت میز ...

صورتش رو به میز می کوبه .... روی همون شیشه ... صدای ترک خوردن شیشه میاد ... گردنش رو نگه می داره ... سرش رو بلند می کنه و برای بار دوم اونو به میز می کوبه ... برای بار سوم ... چهارم ! برای اخرین بار کویر دست از تقلا برمی داره ... دستی که رها میشه ، ورق هایی که زمین می خورن و چشم هایی که بسته میشن ... پوستی که خورده های شیشه توی هر سانتش فرو رفته ... رد خون ... بین شیشه های شکسته ی روی میز و تهش چکه کردن اونها روی پارکت های کف سالن ! تاب خوردن دست آویزون مونده ی کویر در حالی که نیمه تنه ش روی میز مونده !

نه کسی جلو میاد ... نه کسی حرفی می زنه ... نه کسی واکنشی داره ... درواقع هیچکس وقت این کارها رو نداشته ... فقط دهن های باز مونده و خیره مونده ... جا خورده ... شکل من ... شکل مردهای

دور میز که با اولین ضربه خودشون رو عقب می کشن تا دور بشن ... یکیشون به پشت زمین می خوره ... دنبال فرار و دور شدن هستن !

تهش فراز از کویر فاصله میگیره ... دستش رو تکون می ده تا خورده شیشه های پراکنده شده روی کتش زمین بیفتن و می افتن ! ... نفس میکشه .. تند و تند ... خیره به کویر ... از میز فاصله میگیره ...

پارسا اونو میکشه ... فرازی که دور میزنه ... رو به جمعیت ... نگاهش به من می افته ... چشم هایی که می گن (جونت رو نجات دادم) خودش چی ؟! ...

حالت تهوع بدی گریبان گیرم شده ... کویر زنده س ؟ ... پارسا به خودش میاد ... قدم برمی داره ... سمت فراز ... اونو میکُشه ! ... این حرفیه که با خودم تکرار می کنم و پلک می زنم ... اشک ، چکه می کنه روی گونه هام ....

اون خون ، هنوز چکه میکنه روی پارکت ها ... صدای نکبت بار موزیک ، توی سالن ، که نمی خواد قطع بشه ...

پارسا بهش می رسه ... من دست های مشت شده ش رو می بینم ... فرازی که قبل از به حرف اومدن پارسا ، دست بلند می کنه و صفحه ی گوشیش رو سمت پارسا می گیره ...

با صدای بلند ... لب میزنه : سِزای خیانت ... مگه مرگ نیست ؟!

...

پارسا دست بلند میکنه و گوشی رو از فراز می گیره ... صدای همهمه بلند میشه ... پریسا خشکش زده و من برای دیدن گوشی جلو میرم ... حس می کنم چیزی رو به پارسا نشون داده ، که تونسته آتیشش رو یخ کنه ... که تونسته جونِش رو نجات بده ...

جلو میرم و کنار پارسا می ایستم ... پارسایی که انگشتش رو روی صفحه جا به جا می کنه و عکس ها یکی بعد از اون یکی جا به جا می شن و نمایش داده میشن ...

کویر رو می شناسم ... کنار یه مرد دیگه ... گاهی قهقهه می زنه ... گاهی سیگار دستشه ... گاهی توی یه رستوران نشستن ... هر دو تا ، تنها آدمای توی عکسن ...

به پارسا نگاه می کنم ... چشماش به خون نشسته ن ... اخم هاش درهم مونده ... تهش طاقت نمیاره و دست بلند میکنه ... گوشی رو زمین می کوبه ...

شونه هام از ترس می پرن ... نیم قدم از پارسا فاصله میگیرم ... گوشی هزار تیکه میشه و هر تیکه ش لا به لای خون های ریخته شده کف سالن ، گم میشه !

سر بلند میکنه و رو به فراز میگه : برای جانشینی تا کجاها پیش رفتی !؟ ...

فراز اخم آلود با نگاه جدیش لب میزنه : سِری آخر به خاطرِ این لَجَن ، قرار بود تو آب خفه شم ! ... گفتی لیاقتم رو نشون بدم ... آدمام ، سایه وار دنبالش بودن ... فریدون رو کله پا می کنم پارسا !

تازه می فهمم ... تازه می فهمم فراز هرکاری که تا الان کرده رو گردن کویر انداخته ... کویری که واقعا برای فریدون کار می کرده ! ... کی زرنگه ؟ ... پارسا یا فراز ؟! ... فرازی که حالا با نیشخندی روی لب هاش به پاسا زل زده ...

منی که درگیر آرامشی وصف نشدنی ام و هنوز لبخند روی لبهام نیومده که گوشیم ، توی همون کیف دستی گذایی به لرزه در میاد و من بیرونش میارم ...

پیامکی که از طرف نیک نژاد اومده : ((تموم شد ... رسماً طلاق گرفتین ... تبریک میگم))

تبریک ؟ ... برای طلاق ؟!... واقعا جای تبریک داره ... وقتی ، طلاق یه پیروزی به حساب میاد ... بیرون اومدن از یه موقعیت بد ... با سختی ... با دوندگی و من چقدر خوشحالم امشب ... امشبی که فهمیدم

منو فراز بیشتر عمر می کنیم ... چقدر ؟... چند روز ؟ ... نمی دونم ! ...

در واقع توی موقعیتی هستیم که شاید بهتر باشه بگم ، چند ساعت اضافه تر ؟! ...

پارسا رو به یکی از آدماش لب میزنه : لَشِش رو ببرین بیمارستان ... زنده می خوامش ... باید خودم ، تو کشتنش دخیل باشم ... اونم وقتی زنده س !

رو به جمع با صدای رسا ... میگه : سِزای هرکسی که به پارسا خیانت کنه ... همینه ... اشکان سخاوت داشت !

بیشتر نگرانم می کنه ... منو فراز ... هر دو بهش خیانت می کنیم ! ... هر کدوم از آدماش یه سمت اونو میگیرن و بالا میکشن ... شکل یه گوشتِ به حِس ... یه لَشِ بی جون ... وِل و آویزون بین دستهای اونا جا به جا می شه ... کویر رو میگم ...

با هر قدم ، گردن شل افتادش از سمتی به سمت دیگه میره ! ... خون هایی که تا خروجی قطره قطره ، چکه می کنن !

پارسا کلافه انگشتاش رو بین موهاش فرو می بره ... رو به یکی از آدماش میگه : مهمونی رو جمعش کن ...

@shahregoftegoo

رو به مَرد دیگه ای که کنارش ایستاده میگه : یارا رو برسون خونه ... کسی تعقیبت نکنه !

با دست به فراز اشاره میکنه تا نزدیک تر بیاد و نزدیک که میاد ، صدای پارسا رو می شنوم : به گوش فریدون ، روز جا به جایی رسیده ... قبل از تموم شدن سال ... جمعش می کنیم ... آماده باش !

بهش اعتماد می کنه ... حالا که آدمِ امینِش بهش خیانت کرده ، به فراز اعتماد می کنه ! ... این خوبه ؟ ...

فراز سری تکون میده که پارسا این بار سمت من برمیگرده : برو خونه ... رو به راه نیستم برای همراهی کردنت !

صبر نمی کنه تا جواب بدم ... سمت راه پله میره و همزمان می گه : محمد .. دنبالم بیا !

یکی از آدماش رو صدا میزنه ... با نگاهم پارسا رو تعقیب می کنم که صدای یه نفر رو کنارم میشنوم : خانوم ... بریم ؟! ...

بی حواس سمت مَرد برمی گردم ... بعد سمت فراز ... پلک می زنه ... ملایم ، آروم ... یعنی همه چیز امنه ...

یه قدم عقب میرم ... پریسا خودش رو به فراز می رسونه .. با صدای دلواپسی میگه : اگه شیشه به خودت می خورد چی ؟! ...

روم رو برمی گردونم و دنبال مرد ، از سالن بیرون میرم ... نمی شنوم جواب فراز رو ! ... نمی خوام بشنوم ...

بیرون میزنم از سالن ... دخترا رو زودتر ببرن ؟ ... دلم هزار راه میره ... تهش اما خوشحالم ... فرزام ... برای همیشه خط خورده ... امروز ... فردا ... نهایتاً تا دو سه روز دیگه خودش هم این خبر رو می شنوه !

فراز چی ؟؟ ... گوشیم شنود میشه ... اون تا همین الانشم از طلاق خبر دار شده ...

*

هیچ خبری نیست ... هیچ سر و صدایی ... چراغ های حیاط ، شکل همیشه ... روشن موندن ... فضا روشنه ... درخت های برهنه رو می بینم و سوز سردی که از لا به لای لولای پنجره ، تنم رو یخ می کنه !

خودم رو بغل میگیرم ... با همین بافت و دکمه ی بزرگ سیاه رنگش روی سینه م ... درش نیاوردم تا از دوربینِ کار گذاشته توی اون ، خونه رو ببینن ... من خیلی وقته امنیت ندارم ... خیلی وقته از تنها بودن و تنها موندن می ترسم ... شکل حالا ! ...

@shahregoftegoo

صدای در رو میشنوم ... عقب برمی گردم ... از روی اپن ، ورودی رو می بینم ... در باز میشه ... فراز ظاهر می شه ... لبخند میزنم ... بخیر گذشت ؟ ... اوهوم ... فعلا یارا ... فعلا بخیر گذشت !

در رو نمی بنده ... یه وری به ورودی اون تکیه می ده ... خیره به من ... از همون فاصله ... بی حرف ...

من اما سمت میز می رم ... دو سمت سینی رو می گیرم و بلندش می کنم ... خونه رو هنوزم بوی نسکافه برداشته ... هرچند تا الان خنک شده و گرم نیست ... از آشپزخونه بیرون میزنم و سمت فراز می رم : منتظرت بودم ، اما نمی دونستم کِی میای ... فکر کنم سَ ...

ـ طلاق گرفتی !

صبر می کنم ... جایی بین آشپزخونه و فراز ... جمله م نیمه کاره می مونه و بهش زل میزنم ... هنوزم به چهار چوب تکیه داده ... جوابی ندارم و اونم منتظر جواب نیست ... خودش به حرف میاد :

ـ دِلِت دیگه فرزام رو نمی خواد ؟! ...

آب دهنم رو قورت میدم ... من هنوز چند ساعت از مطلقه بودنم نمی گذره ... من خیالم راحته برای خیانت نکردن ، پا کج نذاشتن ... دارم فکر می کنم آخرین باری که با علاقه و عشق از فرزام یاد کردم کِی بوده ؟ ... همین یکی دو ماه پیش ؟! ... نمی دونم ... دلم می خواد

امشب ، حداقل الان ، بی حیا باشم و بی حیا جواب بدم ... بی پرده ... منطق ؟! ... دلم منطقی بودن رو نمی خواد ... یه بار دیگه افسارمو دست دلم میدم و لب میزنم : دلم برای فراز پَر پَر می زنه !

به درک که می بینن ... می شنون ... تکیه ش رو از چهار چوب میگیره ... حتی برای یه ثانیه هم نگاهش رو از من برنمی داره ... میگه :

ـ عاطفه نمک می پاشه و خانواده ت زهر می ریزن ... تهِ دلت همیشه شَک داری و جِلدِ من ... ظاهرِ من ... فرزامه ! ...

بغض کرده لب میزنم : داری بدبختیامو به روم میاری ؟! ...

ـ دارم میگم اگه بگی هستی ... تا تهش کنارتم ... سِپَر می شم ... طاقتشو داری ؟! ...

ـ قول میدی زنده برگردی ؟ ... همیشه !

لبخند کجی میزنه و میگه : خیلی وقته برای زنده موندن تقلا می کنم !

لبخند به لب می گم : پس سِپَر باش برام !

تکیه ش رو از در میگیره ... در خونه رو نمی بنده ... کتش رو درمیاره و روی ساعت پایه بلند اتاق می ندازه ... روی همون ساعتی که داخل صفحه ش رو دوربین کار گذاشتن ... جلو میاد ... با قدم های

@shahregoftegoo

بلند ، مطمئن و پر از اعتماد به نفس ... من هاج و واج موندم ... این کاراش چه معنی داره !؟ ...

تا وقتی که به من می رسه و دکمه ی بزرگ بافتم رو کف دستش مشت می کنه و دست دیگه ش رو پشت سرم می ذاره ... نمی فهمم چه خبره ! ... حالا که فهمیدم ... حالا که می فهمم ...

وقتی لباش روی لبام چفت میشن ... وا میرم .. گرمم می شه ... گُر می گیرم . ... دستام شُل میشن ... سینی رها میشه ... خیسی نسکافه روی لباسم و احتمالِ ریختنش روی لباسِ اون ... مهمه ؟! ... حتی آخرین گزینه برای نگران بودن و حواس پرتی هم حساب نمیشه !

دکمه رو هنوزم محکم نگه داشته ... کف دستش ... خم شده و خم مونده ... دستش هنوزم پشت گردنمه و من ... من دستام رو بلند میکنم و چنگ می زنم به پیراهنش از روی سینه ... لب پایینم رو گاز می گیره ... ریز ... پر حرارت ...

تهش از خود بیخود شده شروع به درآوردن بافت می کنه ... تند و تند ... حتی برای یک ثانیه لباش رو از روی لبام برنمی داره و تهش جدا میشه از من ... بافت رو دور دکمه می پیچه و پرتش می کنه روی مبل ....

می خوام بگم زشته ... می فهمن ... می بینن ... لب باز می کنم و قبل از به حرف اومدن تند تر از قبل جلو میاد و این بار هر دو لبام رو بین دندوناش نگه می داره ... دردم میاد ... گوشه ی چشمام لوچ می شن از درد و تهش پیشونیش رو تکیه میده به پیشونیم ... با صدای آهسته ای که فقط من بشنوم و خودش ... لب میزنه : حرف نزن !

این بی تابی چیه ؟ ... این کم اوردن ؟ ... چمه ؟ ... نمی دونم ... اما بافت تنم نیست و عرق کردم ... بافت تنم نیست و با همین تاب سورمه ای دست بلند میکنم و دستامو دور گردنش حلقه می کنم ... این بار من قورت می دم ... لباش رو ... خم میشه و بلندم میکنه از روی زمین ... جدا نمیشیم از هم ... تا وقتی که توی یکی از اتاقا بریم ... اتاقی ... به جز اتاق خواب منو فرزام ...

این نشونه ی شعور فرازه ! ... منو روی مبل می ذاره ... می بوسیم همدیگه رو ... لمس می کنیم ... معاشقه ... همین ! ...

بیشتر نه ... اسمش رو نمی دونم چی بذارم ... اما وقتش نیست .. زوده هنوز شاید ... فراز پیشروی نمی کنه ... منم اصراری برای پیشروی ندارم ... تا حد زیادی راضی ام به این عقب نشینی ... به این دراز کشیدن کنار همدیگه و فقط خوابیدن ... تا صبح !

*

استکانش رو روی میز می ذارم .. خودم ، روی صندلی رو به روش جا می گیرم و به لقمه گرفتنش نگاه می کنم ... بهم نگاه نمی کنه و حواسش کنار پنیر و گردوی روی میزه ... میگه :

ـ نمی خوای بگی چی ذهنتو درگیر کرده ؟! ...

ساکت می مونم ... راستش نمی دونم اصلا درسته از چیزی که تو ذهنمه حرف بزنم یا نه ؟ ... لقمه رو دهنش می ذاره و تهش سر بلند می کنه ... زل میزنه به من ... بعد از قورت دادن لقمه ش خیره به چشمام می گه :

ـ پس بیا با همدیگه نَخوریم !

اخم آلود میگم : باید بری کار !

فراز لبخند میزنه : سرهنگ به خونم تشنه س .... دیشب به علی گفتم دوربین ها رو خاموش کنه و هرکسی که پشت مانیتور ها بوده فهمیده دیشب چه خبر بوده !

لپام گل می ندازن و خجالت زده میگم : زشت شد !

ـ کی می گه زشت و زیبا چیه ؟ ... اون لحظه ما لذتش رو بردیم و کاری کردیم که دوست داشتیم ... هر دومون می دونیم برای هَوَس سن و سالمون زیادی بالاس و این دائمیه .. این دوست داشتن ..

@shahregoftegoo

لبخند می زنم و سر تکون می دم ... از هر فرصتی برای نشون دادن موندنی بودنش استفاده می کنه و من راضی ام از انتخاب فراز و خیلی وقته چهره ی شبیه به فرزامش ، به هَمَم نمی ریزه ...

ـ خب .. می شنوم ...

گنگ نگاهش می کنم که ادامه میده : از دغدغه هات بگو ... تنهایی فکر کردن ، فقط پیرترت می کنه !

آب دهنم رو قورت می دم و میگم : ناراحت نمیشی ؟! ...

ـ تا نَشنَوَم ... پیش پیش قول نمیدم ... اما حرف نزدن از اون چیزی که ذهنت رو درگیر کرده ، ناراحت ترم میکنه !

منتظر می مونه ... اونقدر کلنجار میرم با خودم برای سر و سامون دادن به جمله ای که می خوام بگم و تهش بیچاره و بی فکر می گم : اگه ... اگه فرزام بفهمه !

ابرو بالا می ندازه و جلو میاد ... آرنج هاش رو روی میز می ذاره .. اخم نداره ... جدیه ... جدی ، اما مهربون ... اینو چشماش دارن به رخم می کشن ... یه آرامش خاصی داره ... اینکه همیشه مطمئن حرف میزنه و آرومم میکنه !

ـ چی باعث شد فکر کنی گفتنِ این تَرسِت قراره منو ناراحت کنه؟ ...

ـ ترسم نه ... از فرزام حرف زدنم !

@shahregoftegoo

لبخند میزنه ... یه لبخند گرم .. و ... ودوست داشتنی .. حداقل برای من ... طول میکشه تا بگه : من تو رو قبول کردم ... تو ، با هرچیزی که هستی ... هرچیزی که بودی ... همه ی آدما گذشته ای دارن و تا وقتی که به زندگی تو با من لطمه نزنه ... نه می تونی کتمانش کنی ، نه می تونی فراموشش کنه ... و من مشکلی باهاش ندارم ... تو دیشب گفتی فرزام برای همیشه پاک شده ... اینکه وقتی در موردش حرف میزنی ، مکث می کنی ، می ترسی ، فکر می کنی ... این بیشتر به هَمَم می ریزه ... این بهم این حسو می ده که اون هنوزم برای تو خاصـ ..

تند به حرف میام : نه .. نه اینطور نیست ... خودتم می دونی ...

ـ اگه نمی دونستم اینجا نبودم ... و باور کن می دونم و فرار کردن از فرزام عملاً غیر ممکنه ... اون برادرمه ... خوشم نمیاد ازش اما دور ریختنی نیست ! ... ما دیشب در مورد مشکلاتمون حرف زدیم و باید بگم ، ابلاغیه دیر یا زود میره خونه ی عاطفه ... عاطفه با برگه میره دنبال فرزام ... اونو میکشونه اینجا ... اینجا یا خیابون ... در واقع هرجایی که دستگیر نشه چون تحت تعقیبه ... و ما باید آماده باشیم ...

ـ پارسا چی ؟! ...

ـ پارسا رو دنبال میکنن ... نمی ذارن نزدیکت بشه وقتی در موقعیتی هستی که ممکنه برات دردسر بشه ...

- رَ ... رفتی دیدنِ قباد ؟

هنوزم لبخند داره ... خسته نمیشه از جواب دادن و جواب میده : مرخص میشه ... آخر هفته ... وکیل گرفته برای درخواست طلاق ... سارا، دخترشو از دست میده ... دادگاه بابت زِنا برای فرزام و سارا حکم میده ...

- بچه ش رو میگیرن ازش ؟! ...

گرفته و غمگین این سوالو میکنم ... فرازی که جواب میده : این آدمان که انتخاب می کنن .. همه می تونن بد باشن ... می تونن خوب باشن ... و باید اینو بدونن هر انتخابی یه تاوانی داره ! ... انتخاب های خوب ، خوشبختی دنبالشونه و انتخاب های بد ، بدبختی ... وَ فکر کنم سارا و فرزام دارن دِرو می کنَن کاشته هاشون رو !

چشمام رو اشک پر می کنه ... لب میزنم : وسط این بدبختی ، تو ، پاداشی برام !

لبخندش عمق میگیره ... دستاش رو از روی میز برمی داره و شروع می کنه لقمه گرفتن ... لب میزنه : خب منم دارم دِرو می کنم ... تو می تونی بهترین محصول ، در تمام عمرم باشی ! ...

لقمه پنیر گردو رو سمتم میگیره و شاید بعد از مدت های طولانی این لقمه بهترین و خوشمزه ترین خوراکی باشه که می خورم ! ..

من می جوم و اون حرف میزنه : کارامون که راست و ریس شد ... از این خونه میریم ... یه خونه پیدا می کنیم ... وسایل جدید ... زندگی جدید ... شاید نتونم برات مارک و گِرون خرید کنم ! ولی تموم توانم رو کار میگیرم تا نزدیک به اون چیزی باشه که می خوای !

لقمه م رو قورت می دم و خندون میگم : کِیفیَت مهمه ... نگران نباش ... من چشم و دل سیرم !

سری تکون میده و خوشرو لب میزنه : اینه که مهمه !! ...

*

مشغول جمع کردن میشم ... لباسا رو توی ماشین لباس شویی انداختن و تخت رو مرتب کردن ... امروز آرومم ... شاید از استرس زیاد به لَمس شدن رسیدم ... نمی دونم ! ...

شنیدی میگن یه سَر و هزار سودا ؟! ... من همونجام .. اونجایی که خودم هستم و بقیه ش کنار یسنا ، خانواده م ، پارسا ، فراز ، فرزام ... حتی بچه ای که دیگه ندارمش ... از صبح دوباره فکر به سارا زندگیم رو به هم ریخته ... اینکه اون بچه ش رو بزرگ کرده و به دنیا اورده ... منی که بچه ی چند ماهه ی به دنیا نیومدم رو از دست دادم و هنوز باهاش کنار نیومدم ... اون چی ؟ ...

صدای آیفون میاد ... خسته از از فکر کردن مداوم سمت آیفون میرم .. یه پسر جوون ... برام آشناس ... یه غریبه ی آشنا .... چشمام رو ریز می کنم ... چرا یادم نمیاد ؟ ...

گوشیم زنگ می خوره ... درو باز نمی کنم و میرم سمت عسلی .. شماره ی میلاد رو می شناسم و بر می دارم : الو ...

قبل از هرچیزی به حرف میاد : روح الله س ! ... داداش قباد ...

جا می خورم و باز سمت مانیتور میرم ... هنوز ایستاده و برای بار دوم زنگ می زنه ... می گمم : خب ... خب چیکار کنم ؟! ...

ـ ـ آدمای پارسا جلوی در ایستادن ... بیای بیرون ، اونا نمی ذارن روح الله نزدیکت بشه ... چند تا از بچه ها با لباس شخصی توی خیابون نزدیک به اونجا هستن .. حرفم اینه ، نترس ... آدمای زیادی برای محافظت اومدن ... حله ؟ ... باز نکنی ، پیش آدمای پارسا باید جواب بدی و تهش پارسا می افته ، دنبال قباد و خانواده ش که بره و سَرِ نخ رو بگیره ، به فراز و فرزام ختم میشه ... اوکی ای ؟! ..

گوشی رو قطع می کنم و آیفون رو جواب میدم : بله ؟! .

چهره ی گرد شده ش رو توی مانیتور می بینم ... خودش رو جلو میکشه و میگه : بیا جلو در ... شناختی دیگه ... بیا کارت دارم !

گوشی رو سر جاش می ذارم ... پرم از استرس ... همون بافتِ روی مبل مونده رو تن می زنم و گوشی به دست بیرون میزنم از ساختمون ... باز گوشیم زنگ می خوره و کلافه م از این زنگ خور های پر از تَنِش ! ... اما این بار ... این بار شماره ی پارسا افتاده و همزمان که سمت در میرم تماس رو وصل می کنم و قبل از این که چیزی بگم سوال میکنه : کیه پشت در ؟! ...

سر و صدا میاد از پیش پارسا ... صدای پارسا عصبیه ... عجوله ... سرهنگ گفته بود راستشو بگو ... وقتی گیر می کنی و سخته برای دروغ گفتن ، راستی رو بگو که برات شَر نشه ... شکل حالا که میگم :

ـ بگم تا شر درست کنی یا بری بکشیش ؟! ...

پارسا عصبی به حرف میاد : زِر نزن یارا .... قدِ موهای سرت کار ریخته سرم و زنگ نزدم جواب پس بدم به تو ...

ـ قول بده کاریشون نداشته باشی ...

ـ باشه ... کیه می گم ؟ ...

ـ داداش قباده ... به قرآن بری سمتشون پشت گوشت رو دیدی منو دیدی !

صداش پر از حرص و عصبیه ... لب میزنه : چه گوهی می خوره اونجا پس ؟ .. هان ؟ .. دو دقیقه نمیشه تنهات گذاشت ... از آدمای

فریدون یا از کثافت کاریای شوهر الدنگت ... تا آخر همین هفته باس مهر طلاق بخوره اون شناسنامه ی بی صاحابت .. داریم جمع می کنیم ... حالیته ؟ ...

جلوی در می رسم ... صبر می کنم .. اخم می کنم ... می گم : چی داری میگی ؟ ... دست منه ؟ .. تا آخر هفته ؟ .. یسنا چی پس ؟! ..

ـ آقا ... اشکان خان اینجان !

فراز اونجاست ... پارسایی که می گه : کوتاه بگم ... با اون آدما میای اینجا ... ریسک بَسه ... حواسم نمی تونه چند جا باشه !

بلافاصله ، بی فوت وقت تماس رو قطع میکنه و فکرم هزار راه می ره .. تا آخر هفته ؟ ... اگه ... اگه نگم طلاق گرفتم و خودش بیفته دنبال کارا ... می فهمه ... همه چیزو ... آدمه پشت دری به تَن فلزی در می کوبه .. این بار عصبی تر و من درواقع مهلت هیچی ندارم ... حتی فکر کردن یا غصه خوردن ...

در باغ رو باز می کنم ... این باز کردن همزمان میشه با باز شدن در ماشین شاسی بلند سیاه رنگی که خیلی وقته جلوی خونه م کشیک می ده ... تهش پیاده شدن یه قلچماق کچل ! ... دقیقا پشت سر روح الله که حواسش به پشت سرش نیست و باید بگم حدس میلاد درست بود که

@shahregoftegoo

چند نفر ، اینوَر دَر ، مراقب من هستن ! ... تو سرم حساب کتاب می کنم که چطوری پارسا رو تهدید کنم تا سراغ روح الله نره ؟!

ـ کجاست شوهرت ؟! ...

نفس عمیقی میکشم و صدامو بالا می برم : احمقی یا خودت رو به حماقت زدی ؟

پوفی میکشه و کلافه طور ، دستی روی صورتش می کشه ... می خواد آروم باشه ، اما آروم نیست ...

ـ ببین ... من کار به تو ندارم ... توام خودت شکل قباد زندگیت رو گند برداشته ... نباید پیداشون کنیم ؟ ... از کجا معلوم سارا پیش شوهرت نباشه ؟ .. ها ؟ ... معلوم نبود اگه قباد شک نمی کرد به زنش و تو خونه دوربین نمی ذاشت ، تا کجا می خواستن پیش برن ... قبول داری ؟! ...

نفس عمیقی میکشم و یه قدم جلو میرم ... اون مرد پشت سری ، همونجا کنار ماشینش ایستاده که اگه طوری شد وارد عمل بشه ... رو به روح الله لب میزنم :

ـ من تا ابد مدیون برادرتم برای شک کردنش ... از همون شب تا این لحظه و در آینده ... نه فرزام برام مهمه نه زنداداشِ کثافتت ! ...

من می خوام زندگیم رو جمع کنم و خوش حال میشم از این به بعد نبینمت ... خب ؟! ...

روح الله یک قدم باقی مونده بینمون رو پر می کنه ... همزمان اون مَرد جلو میاد که تن بهش نگاه می کنم و می گم : داریم حرف میزنیم ... حرف ... دعوا ندارم !

مرد کَچَل ابرو بالا می ندازه و سر جاش صبر می کنه ... روح الله تازه پشت سرش رو نگاه می کنه و با دیدن کسی که پشت سرشه و یکی دیگه که پشت فرمون نشسته ، می فهمه که تنها نیستم و اینجا ، اون پُرقدرت نیست !

می فهمه و نزدیک تر نمیاد .... عوضش دندوناش رو به هم فشار میده و لب میزنه : اگه اون حرومزاده رو دیدی ... بگو قباد و داداشش برای کُشتن دنبالش می گردن ! ...

بهم پشت میکنه و میره ... دور میشه ... به رفتنش نگاه می کنم و با خودم فکر می کنم چقدر مهمه ؟! ... فرزام رو می گم ! ... هیچی ... هیچ اهمیتی نداره ...

تا کِی باید برای آدمی که عوضیه ناراحت باشم ؟ ... هیچ وقت ... سخت هست ... زمان بَر هست ... اما میشه ... می شه ازش گذشت ... فراموش نه ... اما میشه باهاش کنار اومد ! ...

ـ خانوم ...

بی حواس سمت مرد برمی گردم که میگه : آقا گفتن بریم !

عجله به خارج میدم ... فقط به برداشت کلید خونه اکتفا می کنم و دنبال مرد ، سوار ماشینش می شم ... باید تکلیف روشن بشه ... تکلیفِ این آخر هفته ای که از پارسا شنیدم ... اسم یسنا ملکه ی ذهنم شده و دل نگرانی از بابتش ، تپش قلبم رو بالا می بره ...

صدای پیامکی که برای گوشیم میادو نگاهش می کنم ... زیبا می تونه بدترین آدمی باشه که الان باید پیامش رو بخونم و پیامش رو باز می کنم ...

((من از همه چیزم می گذرم ... از فراز ، هرگز !!)) ...

اون همه چیز رو فهمیده ... در واقع ، دیشب همه چیز گویا بود !! ...

اما با این حال اخم می کنم و شاکی براش تایپ می کنم ((ببخشید که الان من همه چیز فرازم و اون همه چیزِ من !! ... جایگاهی برای تو نمی بینم))

با خودم فکر می کنم مگه اونا منو چک یا شنود نمی کنن ؟ ...

چطور می تونه این همه بیخیال به من پیام بده !؟ ... اگه بقیه یا فراز ببینن چی ؟! ...

@shahregoftegoo

پیام تازه ای که می فرسته و منی که بی میل بازش می کنم ((هرگز نمی تونی داشته باشیش ... منتظر من باش !))

پوزخندی می زنم و صفحه ی گوشیم رو می بندم ... زیبا آخرین گزینه ی من برای فکر کردنه ! ... اهمیت نمی دم ... فکر می کنم یه تهدید تو خالی بیشتر نیست ... اما واقعا توخالیه ؟!

وقتی از در فلزی رد میشیم و ماشین توی باغ ترمز می زنه ... بی حرف پیاده میشم و با عجله وارد ساختمون میشم ... خدمتکار جلو میاد و من پالتو و کیفم و شالم رو بهش تحویل میدم !

پارسا خم شده ، روی میز ... رو به برگه ی بلند بالای میز و چند نفر از همون گردن کلفتا دورش رو گرفتن و همه به اون برگه نگاه می کنن ... پارسا حواسش به ورودی نیست و هنوز توضیح میده :

ـ از جنوب میره ... به جاسم گفتم کشتی ها رو شب راه بندازه ... رضا گمرکی ها رو خریده ... ((سر بلند میکنه و رو به یکی از اونا می گه)) محموله ، توی دو تا کامیون ... پِلَن B ... برای وقتی که همه چیز به خطر افتاد ... اول منو پریسا و یارا .... حله؟! ... ((رو به یکی دیگه از آدماش)) اشکان رو فرستادم برای هماهنگـ ...

تازه منو می بینه ... منی که بین چهار چوب در ایستادم ... سمت من میاد و خطاب به اون آدما می گه :

ـ مفصل تر ... امشب حرف میزنیم ... جمع کنین فعلا ...

بی حرف مچ دستم رو می گیره و منو تا یکی از سالن های ساختمون میکِشه ... در سالن رو می بنده و هنوز کامل سمت من برنگشته که می گم :

ـ یعنی چی تا آخر هفته ؟ ...

حالا کاملا رو به من ایستاده و میگه : یعنی اگه کارای طلاقت حل شد ، قانونی ... نشد ، غعیر قانونی ... می برمت اونور آب ...

چشم درشت می کنم ... جا خورده میگم : چی داری میگی ؟ ... خانواده م ... زندگیم چی پس !؟ ...

جلو میاد و بازوم رو می گیره : من خیلی وقته بهت حق انتخاب ندادم یارا !

اخم آلو میگم : زده به سرت ؟ ... همینطوریشم باهات مخالفم ... می خوای خراب ترِ ...

خم میشه ... لباش رو روی لبام می ذاره ... بی هوا ... بی تامل ... بی مقدمه ! ...

جا می خورم و چشمام گشاد میشه ... حالت تهوع بدی میگیرم ... تا حالا از کسی متنفر بودی ؟ ... حس می کنی راه رفتن اون آدم می تونه روی اعصاب باشه ... شکل حالا ... حالایی که از نفرت پرم و با

مشت روی سینه ش می کوبم و با همه ی توان خودم رو عقب میکشم ... نمی تونم دور بشم ، بازوم هنوزم توی دستش مونده ... اما لبام .. از لباش جدا میشن ! ...

دست دیگه م رو بلند می کنم و توی صورتش می کوبم ... صورتش خم میشه ... مخالف با سمتی که سیلی خورده ... نفس نفس می زنم ... بغض می کنم اما گریه نه ...

میگم : حالم ازت به هم می خوره !

باید عصبی شه ... اصلا این کار ، تنها کاریه که به پارسا و قلدریش میاد ... پارسا اما ، لبخند کج و مضحکی می زنه ... به من نگاه می کنه ... تو همین فاصله ی نزدیک ... خیره به چشم هایی که نفرت از اونا چکه میکنه !

میگه : حتی شده ... با جَسَدِت از این خاکِ خراب شده ... بیرون میزنم ... هیچکس ... هیچ کاری نمی تونه بکنه !!

دروغ چرا ؟ ... پر میشم از وحشت ... نیشخندی میزنه و سمت پنجره ی بلند بالای اتاق میره ... پشت به من می ایسته ... میشنوم صداشو :

ـ یسنا رو می خوای ؟ ... باید بیای ! ... دوس نداشته باشی؟ ... باید بیای ! ...

روی پاشنه ی پاهاش سمت من می چرخه ... پوزخند به لب میگه : من به تو حق انتخاب ندادم یارا ... این ناز و نوزتم می خرم تا وقتش ! ...

آب دهنم رو قورت می دم ... پر صدا پایین میره .. در واقع در تلاشم بغضم پایین بره و میره ... با چشم های اشکی لب میزنم :

- یسنا چی ؟ ...

خونسرده ... رُک ... بی توجه به حس و حالم ... چی میشه که خود خواهی رو با عشق اشتباه می گیریم ؟ ... وقتی ناراحتی من ، وقتی حس من ، وقتی زندگی من بی اهمیته برات ... چطور میتونی دم از دوست داشتن بزنی ؟ ... اینو بپرسید ... از آدمی که لاف دوست داشتن میزنه اما خالیه ... پوچه ! ... شکل پارسا و سوالی که می دونم تا ابد تو ذهنم می مونه و این نفرت داشتنم ، پر رنگ تره !

- وقتی با من سوار قایق بشی ... اون آزاد میشه ...

تند میگم : چی ؟ .. بعد از رفتنمون ؟ ... چطور می تونم باورت کنم ؟! ...

اون پوزخند اعصاب خورد کِن عمیق تر میشه ... به تمسخر ! ... لب میزنه :

ـ راه دیگه ای داری ؟! ... باید باور کنی چون من قرار نیست تا آخر عمر ، نگاه خالیه تو رو تحمل کنم ... نگاه خالی تو ، به قاتل خواهرت ... ترجیحم اینه که فکر کنی نا جی ام ! ... بنابراین ریسک نمی کنم سرِ داشتنت ... حالا خود دانی !

گوشیم زنگ می خوره و من این بار بینیم رو بالا می کشم تا جلوی گریه م رو بگیرم و با دیدن شماره ی میلاد تماس رو وصل میکنم :

ـ الو ...

ـ علی احمق راپورت داده تو با پارسا تنهایی ...فراز قاطی کرده ... داره میاد ... کاسه کوزه رو خراب میکنه ... جلوشو بگیر ... زود باش !

رنگم می پره ... اگه بیاد ... اگه دعوا بشه .. خراب میشه ... همه چیز ! ...

پارسا اخم می کنه ... لب میزنه : چی شده ؟! ...

وا رفته و پر از استرس جواب میدم : ما .. مامانم ... مامانم گفته داره میاد ... باید ... باید برم .. نذارمش ...

پارسا پوفی میکشه و لب میزنه : تمومی نداره مشکلاتت ! ...

محلش نمیدم و بیرون می زنم از همون اتاق گذایی و نفرت انگیز و همزمان با پشت دست لبام رو پاک می کنم ... حس می کنم نَم داره هنوزم ... از خجالت پر میشم ... خجالت اینکه فراز بفهمه ... گریه م میگیره و بیرون میزنم از ساختمون .. شماره ش رو میگیرم ...

نمی ذاره بوق اول به دوم برسه و جواب میده : دست زد بهت ؟ ... آره ؟ ...

سمت ساختمون برمی گردم ... پارسا پشت همون پنجره ایستاده و بهم نگاه می کنه ... خیره ... پر فکر ... منی که تند میگم :

بیرونم ... به خدا تو باغم ... پارسا توی اتاقه ... فراز تو رو خدا .. خراب نکن همه چیزو ...

- باور کنم اون مادر ** کاری نداشت باهات ؟ ... آره ؟ ...

- التماست می کنم ... باشه فراز ؟ ... من خوبم ... میای می بینی ... بذار بعدا ... فقط ... فقط تا آخر این هفته ... جانِ یارا ... باشه ؟! ..

التماس می کنم ... خواهش ! ... تهش با یه جمله تلفن رو روی من قطع میکنه :

- بزن بیرون ... بزن بیرون از اونجا ... اگه شده همه ی این فیلم بازی کردنا به لجن کشیده بشه ، دور شو از اون حرومزاده ...

گوشی رو پایین میارم و از همون پنجره به پارسا نگاه می کنم ... سرده ... یَخ ... یک ماه دیگه عیده ! ... عید ؟ ...

تصویر پارسا رو به روی من ... شکلِ ... شکلِ تصویر یه دیوِ ... یه طوفان ... که بوی مرگ میده !

برنمی گردم ... اون تو ... توی ساختمون ... همین جا توی حیاط باقی می مونم ... پارسا از پشت پنجره کنار می ره و می فهمه این توی حیاط موندنم بابتِ فرار کردنم از اون و نزدیک نشدن به پارساس !

می فهمه و به روی خودش نمیاره و من حس می کنم اگه پلیسا نتونن گیرش بندازن ... اگه منو با خودش از مرز رد کنه ... نقشه های زیادی برام کشیده و همین افکار بیشتر منو به ترس می ندازه و حتی نمی دونم می تونم بهش اعتماد کنم از بابت آزاد کردن یسنا یا نه !!!

خیلی طول نمیکشه که صدای گاز دادن یه ماشین رو می شنوم و عقب برمی گردم ... ترمز که می زنه صدای جیغ لاستیک ها بلند میشه و منو که از پشت فرمون می بینه بهم زل میزنه .. خیره می مونه ...

صدای گوشیم و وصل کردن تماس و نگه داشتنش بیخ گوشم .. بی حرفم ، ساکت ... صدای علی که میگه :

ـ نگو تو اتاق چی گذشته .. فراز به مو بَنده برای خراب کردنِ هرچی زحمت که تا حالا کشیدیم ! ...

@shahregoftegoo

خیره م بهش ... به چشم های گرد شده و ناراحتش ... طول میکشه تا آروم بشه ؟ ... من حتی از این جا ... اینجایی که ایستادم می فهمم تند تند نفس کشیدنش رو ... دلم می گیره ...

پیاده میشه ... بی حرف ... آروم ... خونسرد ! ... انگاری دیدنِ من ، این بیرون ... بهش مُسَکِنی تزریق کرده تا بتونه پیاده شه ... بتونه نفس بکشه ! ... من غمگینم ... یه غمگینِ پُر اُمید .. جهان با اُمید به چرخه در میاد ... فراز می تونه اون اُمیدی باشه که به من ، مجال زندگی کردن بده ...

شکل حالا که دیدنش خیالم رو راحت میکنه ... جلو میاد و با رسیدنش به من مکث میکنه ... منی که یه کلمه میگم .. فقط : خوبم !

همین ... از کنارم رد میشه ... به ساختمون میره و ما باید دور باشیم از هم ! ...

فراز هنوز به ورودی ساختمون نرسیده که پارسا بیرون میزنه از اونجا ... از ساختمون ... می بینم پالتوی من دستشه ... کیفم ... شالم ! ... از کنار فراز رد میشه و میاد تا من ...

پالتو رو روی سینه م می ندازه ... کیف رو تو بغلم و شالم رو هم همونجا ... با پرخاش میگه :

ـ جمع کن برو ... وقتی دارم سگ دو میزنم تا دستت رو بگیرم ببرمت از این جهنم ، این چهره ی افسرده ... گند میزنه به من برنامه ها و تمرکزم .... دم دستم باش تا تکلیفم با طلاقت روشن بشه !

صبر نمیکنه تا حرفام رو بشنوه و با همون عجله برمی گرده سمت ساختمون ... از کنار فراز که رد میشه میگه : ببرش ... تا نرفت خونه هم تنهاش نذار ! ...

راهشو میکِشه برای برای دور شدن که می گم : یسنا رو وِل کن ... باهاش حرف میزنم که چیزی نگِه ... باشه ؟! ...

عصبی روی پاشنه ی پا می چرخه و در حالی که انگشت اشاره ش رو تهدید وار رو به روم حرکت میده ، جواب میده : باید بگم از این به بعد به جفتک نانداختن تو خیلی ربط داره !...

میره تا ساختمون ... فراز همون مسیر رو برمی گرده و وقتی از کنارم می گذره میگه : سرت کن ... بیا !

چشمام رو اشک پر کرده و بینیم رو بالا میکِشم .. شال رو سرم می ندازم و پالتو رو تنم می کنم ... گرفته و به هم ریخته سمت ماشین میرم .. در عقب رو باز می کنم و سوار میشم ...

فراز بدون مکث راه می افته و بیرون میزنیم از اون کارزار مرگ ، خونه و دم و دستگاه پارسا رو می گم ...

ـ کم مونده ... تا تموم شدن همه چیز !

نگاهم رو از انگشت های چفت شده روی زانوهام بر می دارم و سر بلند میکنم ... از آینه ی جلوی ماشین به چشم هاش زل میزنم و میگم : خوب تموم میشه ؟! ...

طول میکشه تا بگه : کی از آینده اومده ؟ ...

قطره اشکم سُر می خوره ... جواب میدم : خسته شدم ...

ـ لیست گمرکی هایی که امروز تحویل گرفتم ازش ، تحت پیگیری هستن ... مونده شیخ ها و گرفتنشون ... بشکه هایی که دخترا رو توی اونا می ذارن و کشتی های باربری ، تا آخر هفته آماده ی حرکت میشن ! ... تونستی جای یه دسته از دخترا که با یسنا بودن رو پیدا کنی ... دسته ی دیگه همون آخر هفته حرکت می کنن ... فقط باید اونا ملحق بشن که جاشون پیدا بشه ... فریدونم دندون تیز کرده و من ، نا شناس بهش خبر دادم تاریخ حرکت رو ، تهش رو در بیاره که اطلاعاته به دستش رسیده کاملا صحت داره ، می خواد دخترارو از چنگ پارسا دربیاره ... یه عملیات حساب شده ، از ریشه از بین می بره این کَلاشای حرومزاده رو ! ... فقط باید یه دور چک کنم دوربین ها رو و ببینم به آدماش چه کاری رو سپرده امروز !

@shahregoftegoo

دلشوره ی بدی می گیرم ... اگه بوسه ش رو ببینه ... اگه بفهمه چی ؟ ... نفس عمیق و پر صدایی میکشم و جوابی بهش نمیدم ... راستش من تا خرخره پُرَم از دلیل برای ترسیدن و دلهره داشتن که یکی دیگه هم همین الان بهش اضافه شد !

ـ همینو کم داشتیم !

با شنیدن صداش سر بلند می کنم و به رو به رو نگاه میکنم ... با دیدن عاطفه که با همه ی قدرتش به در می کوبه جا می خورم ... ماشین که ترمز می زنه توجهش سمت صدا جلب میشه ... پیاده میشم ... فرازم پیاده میشه ... اخم های درهَمِش باز میشن و جا خورده به فراز نگاه می کنه ...

ـ چه خبره اینجا ؟! ...

فراز جلوتر از من به حرف میاد : خبرا پیش شماس ... دَر اینطوری از جا درنمیاد ... بگم چکش بیارن !؟ ..

مادرش به کنایه ای که فراز میزنه محل نمیده و رو به من میگه : فرزام کم بود ... حالام فراز ؟ ...

ـ نه که بچه ن ... من سرشون کلاه میـ ...

فراز بین گفته م میپره : زبون به دهن بگیر ...

اخم آلود بهش نگاه می کنم : می ذاره ؟ ...

@shahregoftegoo

ـ حرف گوش کن !

بهش زل میزنم ... عصبی ام .. خیلی ... عاطفه هر لحظه وا رفته تر و جا خورده تر به مکالمه ی منو فراز گوش میده !

عطفه ـ زبونش بشی ؟ ... زبونِ زن داداشت ؟! ..

فراز اخم آلود جلو میره ... شاکی میگه : جدا شده از پسرت ... خبرش به گوشِت رسیده که داری اینجا اسفند رو آتیش بازی در میاری ... انقدر زن داداش زنداداش به خیک من نبند !

عاطفه با دست روی گونه ش می کوبه و وا رفته میگه : خدایا توبه ... چی داری میگی فراز ؟ .. هان ؟! ... رجوع می کنه ... اصلا این طلاق وقتی خود فرزام حضور نداشته باطله !

ترسیده میگم : همه ش قانونیه ... هیچی باطـ ...

فراز نگاه تندی بهم می ندازه .... ساکت میشم .. واقعا حکم زبون رو داره برام ... یه زبون تیز ... باز سمت عاطفه برمی گرده و میگه : فرزام اعتراض داره ؟ ... بیاد ، قَد عَلَم کنه که من مخالفم ... که زنمو می خوام ... پسر تو اگه عرضه داشت الان پشت مادرش قایم نمی شد و یارا رو بخواد ...

عاطفه ـ فکر کردی می ذاره ؟! ...

@shahregoftegoo

جلو میرم ... این بار قبل از به حرف اومدن فراز من به حرف میام و می گم : فکر کرده کیه که بذاره یا نذاره ؟! ... هوم ؟ ... مگه شما نگفتی من حتما یه چیزی کم دارم ؟ .. بره دنبال یکی که از من بهتره و زیاد بارِشه ...

از بین اونا می گذرم و کلید رو از توی کیفم در میارم ... به سر و صدای عاطفه پشت سرم محل نمیدم :

ـ اون بذاره من نمی ذارم ... فرزام هیچی ... فراز آخه ؟ ... لقمه ی بزرگ تر از دهنته ... خانواده ت خبر دارن داری چه به روز خانواده ی من میاری ؟ ... با توام ..

فراز ـ سر و صدا راه ننداز ... تو با من طـ ....

وارد خونه میشم و درو پشت سرم نمی بندم ... به هم می کوبم ! ... امروز یا فردا به گوش مامان اینا میرسه ... اینم یه دغدغه ی دیگه !

عصبی سمت ساختمون قدم برمی دارم و نمی دونم به کدومشون فکر کنم و برای کدومشون غصه بخورم ... فقط یه جمله توی مغزم رژه میره :

ـ فراز حق من هست ؟! ....

با پشت دست ، عصبی و با پرخاش اشک های روی گونه هام رو پاک می کنم ... کیفم رو روی کاناپه می ندازم ... اشکام تند و تند راه

می گیرن و با خودم می گم جداً زندگی تا کجا می خواد سخت بگیره ؟! ...

نمی دونم چقدر سر جام باقی می مونم که در ساختمون باز میشه و عقب برمی گردم ... عصبیه ... سرخ شده ... اونم در ساختمون رو بد می بنده ... محکم می بنده ... رو به روی من ایستاده و میگه : گفتم هیچی نگو یا نگفتم ؟! ...

ـ وایسم هرچی خواست بارم کنه ؟! ...

ـ من می ذاشتمش ؟ ... هان ؟ ... می ذاشتم پیشروی کنه ؟ ...

ـ تا کِی ؟ .. هوم ؟ .. تا کِی ؟! ... میگه تو از سر من زیادی !

صداشو بالا می بره ... تقریبا عربده میکشه و میگه :

ـ مهم منم ! ... منّ ...

شونه هام می پرن ... می ترسم از صداش ... از این نعره ! ... راستش خودمم همین تفکر رو دارم ... که از فراز عقب موندم ... که انتخاب فراز ، درست نیست ! ... صدام خش داره ، دلم شکسته ... دور برم پُره از اتفاقایی که هر کدوم به تنهایی قادرن چهار ستون بدن منو از ترس ، بلرزونن ... لب می زنم ... آهسته :

ـ با ... باید ... باید فکر کنیم ... ما .. یعنی ... ما اشتباه کرد...

@shahregoftegoo

بین گفته م می پره ... با عجله جلو میاد و یه قدم مونده به من صبر می کنه ... با یکی از دستاش آرنجم رو می گیره و تکونم میده :

ـ هیسسس ... هیسس ! ...

لبام رو به هم می دوزه ... چشمای بارونیم ، غرق می شن توی چشمای به خون نشسته س ... بی پلک ... مردمک هام دو دو میزنن توی چشماش ... صداش دورگه شده از این داد و بیداد ... از این نعره ... می خواد آروم باشه ... اما واقعا آرومه ؟ ... نه ... البته که نه !

ـ نه فرزامم که ادعای عشق کنم و بایکی دیگه بخوابم و وِل کنم قول و قرارمو ... نه پارسام که بخوام به زور نگهت دارم .... باید بگم تا وقتی که چشمات با دیدنم داد میزنن دِلِت رفته ... پابند همون حرفی ام که اون شب زدم ... نمی ذارم خاله زنک بازی ها بخوان خواسته م رو خراب کنن ... نمی ذارم با لوس بازی گند بزنی به همه چیز ! ... من هنوزم سِپَرَم ... تا کِی ؟ ... هوم ؟ ... تا تَهِش ... تهِ تهِش ..

ولم می کنه ... محکم ... یه قدم عقب می رم ... تَهِش کجاست ؟! .. کی می دونه ؟ ...

عجیب دلم قرص میشه ... رام می شم ... پشیمون میشم ... من این مَرد رو می خوام ... همینطوری که هست ... همینطوری که برام مونده ...

هِق می زنم ... یادم میره مادرش رو ... یادم می ره تهدید زیبا رو ... یادم میره فراز از در اومده داخل و اگه پارسا بفهمه چی ؟! ... یادم می ره دوربینا روشنن ... می بینن ... دلم .. دلم بغل می خواد ... همین !

همین و فاصله رو طی می کنم ... نزدیک میشم ... جلو میرم ، تا وقتی که دستام رو دور کمر فراز حلقه کنم ... تا وقتی که گوشم ، دقیقا جایی ، روی قلبش باشه ... محکم می زنه ... تند تند ... یه تپش کوبنده !

نفس نفس می زنه ... آب روی آتیش میشم ؟ .. نمی دونم اما ... اما با مکث ... با مکث نسبتاً طولانی دستاش دور کمرم حلقه میشه و من به این باور می رسم ... به اینکه آدَم اگه آدَمِ موندن باشه ... درستش می کنه ... رها نمی کنه ! ...

ما می دونیم در آینده همه چیز هموار نیست ... می دونیم و بغل میگیریم همدیگه رو ... تهش یه بوسه ی آروم اما پر از عشق که روی سرم رو گرم می کنه ... اثرِ این لذت تا مغز استخونم میره و من ... من اروم میشم ... همین !

*

ـ مگه اشکان جاشو نمیگیره ؟ ... تو نمی مونی پیشش ؟! ...

پریسا با لذت سالادش رو مزه می کنه و میگه : چرا بابا .... ولی دوست دارم یه مدت دور باشم از اینجا ... در واقع هنوز هم معلوم نیست ...

پارسا یه وری روی صندلیش نشسته ... با برنجش بازی می کنه ... یه بار چپ بشقابش میریزه ... یه بار راستش ! ... اما همه ی نگاهش به منه ... خیره ... پر از فکر ...

لب میزنه : در مورد اشکان کنجکاوی !

سوال نمی کنه ... انگار که مچ گیر باشه ... می ترسم ... اگه شک کرده باشه چی ؟ ... با ظاهر خونسردی قاشقم رو از برنج پر می کنم و اونو توی دهنم می ذارم ... بعد از جویدنش و قورت دادنش ... بی تفاوت شونه بالا می ندازم و می گم :

ـ بیشتر در مورد پریسا کنجکاو بودماا ...

ـ چرا مدارکت هنوز دستم نرسیده ؟! ...

ـ وکیلم گفت این هفته حکم طلاقم میاد !

ابروهاش رو بالا می ندازه و سری تکون میده ... لب میزنه : صحیح !

مشکوکه ... حرفاش ... حرکاتش ... گوشیم که زنگ می خوره جا می خورم و تکون می خورم .. می ترسم ... واضح ! ...

@shahregoftegoo

پارسا ذره ذره ی منو ظاهرم رو زیر نظر داره ... گند زدم ... گَند ! ... گوشی رو نگاه می کنم و با دیدن اسم یلدا می فهمم که خبرای خوبی در انتظارم نیست ...

می خوام از جا بلند شم که پارسا میگه : جواب بده .. همین جا ! .. جا می خورم ... دل نگران میشم ... یسنا هنوزم دستشه ... آب دهنم رو قورت میدم و تماس رو وصل می کنم : جانم ..

یلدا امان نمیده ... پشت سر هم به حرف میاد : یارا ... این عفریته خانوم چی میگه ؟ ... چه خبره ؟ .... طلاق گرفتی تو ؟ ...

ـ یلدا آروم باش دو دقیقه ...

پریسا ملایم در حال خوردنه ... حتی می تونم بگم حواسش به من نیست ... پارسا اما هنوزم با قاشقش بازی می کنه و به من خیره س ... حتی هنوزم یه وری نشسته و یه وری مونده !

یلدا بیخیال بشو نیست ... باز میگه : چی چی رو آروم باشم ؟ .. زنگ زده به مامان ... شاکیه ... میگه فرزام اگه بدونه زنش با داداشش افتاده خون به پا می کنه ... خدایی با داداششی ؟ .. کدومشون ؟ .. خوب بودین با هم ..

پوفی میکشم و کلافه صدامو بالاتر میبرم : بیخیال میشی؟ ... زندگی خودمه ...

یلدا درکی از موقعیتی که توی اون گیر کردم نداره ... دلخور بودنش رو حس می کنم ... از لحنش ... لب میزنه :

ـ مامان اینا با توپ پُر دارن میان ..

وا میرم ... صدای بوق اشغال تو گوشم می پیچه ... پارسا سوال میکنه : کی بود ؟!!...

گرفته لب میزنم : یلدا ...

ـ خب ؟! ...

منتظره تا توضیح بدم ... پوف کلافه ای میکشم و میگم : دارم جواب پس می دم ؟ ..

پوزخند کجی میزنه و میگه : خوبه ... دیگه داشتم به این همه سر به راه بودن و پاچه نگرفتنت مشکوک میشدم !

پریسا ـ طوری شده ؟

نگاه از پارسا میگیرم و رو به پریسا میگم : خانواده م فهمیدن می خوام از فرزام جدا شم ..

پارسا تکیه ش رو از صندلی میگیره و اولین قاشق غذاش رو دهنش می ذاره ... میگه : بهتر ... به تو باشه انقدر معطل میکنی تا همه چیز از سکه بیفته !

کلافه از جا بلند میشم و میگم : برم یا منو می رسونن ؟! ...

@shahregoftegoo

خونسرد قاشق بعدی رو پر می کنه و می گه : می رسونم ! ...

خودش ؟ ... خیلی وقته که خودش درگیره و امروز بعد از مدت ها سر میز جمع شدیم ... فراز خیالش راحت بود از بودن پریسا ..

منی که زودتر آماده میشم و بعد از خداحافظی از پریسا ، بیرون میرم ... قبل از اومدن پارسا ...

کنار ماشین میرسم ... آدماش درحال رفت و آمد هستن و امشب از هر شب زیادترن ... شلوغ ترن ... نگاهم به ساختمون مونده ... منتظر پارسام که کاملا اتفاقی گفت و گوی دو تا از قلچماق های پارسا رو می شنوم :

ـ رَدِش رو نزدن ؟ ...

ـ آقا فرستاد دنبالش ... تو نفهمیدی توی نامه چی بود ؟! ...

ـ نه ... فقط از لای در انداختن تو و تا به خودمون بجنبیم یارو رفته بود ...

ـ فریدون حرومزاده باز نقشه داره حتما ! ...

از کنارم رد میشن .. میرن تا توی باغ و من ذهنم درگیر میشه ... از لای در نامه انداختن ؟ ... چرا تلفن نه ؟ ...

ـ بریم ؟! ..

از فکر بیرون میام و بی حواس به پارسای حاضر و آماده رو به روم نگاه می کنم ... حتی نفهمیدم کِی بیرون زده از ساختمون ! ...

سری تکون میدم و سوار میشیم ... راه می افته ... ذهنم درگیر همون نامه مونده و تهش سمت پارسا بر می گردم ... حواسش به جاده س ...

ـ نامه اومده بود امروز ؟! ..

ابرو بالا می ندازه ... امشب فرق داره .. سردتره ... خشک تر ... مشتاق نیست ... پرحرف نیست .. نه خبری از تهدید هست ، نه خبری از تلاش برای نزدیک شدن به من ! ...

ـ چطور خبر دار شدی ؟! ...

ـ توی حیاط آدمات داشتن ازش حرف میزدن...

سر تکون میده .. به معنای آره ... همین .. نه توضیح بیشتری میده .. نه کمتر ... تا خودِ خونه .. این عجیبه ... خیلی عجیبه !

جلوی خونه ترمز میزنه و قبل از اینکه پیاده شم به حرف میاد :

ـ وکیلت دو روز وقت داره برای طلاقت .. طلاقت نده ، گور بابای متاهل بودنت می کنم و دیگه برده ی خواسته های ریز و درشتت نمیشم ... آدمام از امشب به بعد دیگه کشیک نمی دن جلوی خونه و برای نقل و انتقال لازمشون دارم ... این یکی دو روز ، مراقب خودت باش ...

@shahregoftegoo

مکث می کنم ... امشب همه چیز عجیبه ! ... لب میزنم : باشه ...

پیاده میشم .... سمت خونه میرم ... فکرم کنار پارساس ... کنار رفتار امشبش ... اما ... اما یه سایه می بینم و سمت جدول کنار خیابون برمی گردم .. سمت درخت های خشک شده .. تاریکه ... من .. من یکی رو دیدم ! ...

اما ... این بار با دقت تر به درختچه ها و به اون فضای تاریک و خالی از نور زل میزنم ... تهش صدای پارسا که می گه :

- چرا معطلی ؟! ..

بهش نگاه می کنم و باز نیم نگاهی به درختچه ها ... گربه ؟! ... سایه ، برای سایه ی گربه بودن ، زیادی بزرگ بود ! .. شاید خیالات شدم ...

پوفی میکشم ... کلید رو توی قفل میندازم ...داخل میرم و درو پشت سرم می بندم ...

صدای ماشین پارسا و دور شدنش رو میشنوم ... سمت خونه میرم و برگ ها زیر پاهام له میشن ... خش خش می کنن ... من امشب می ترسم ... یه دلشوره ی بَد ... بین این همه بدبختی ریز و درشت !

وارد ساختمون میشم و درو می بندم ... کلید رو توی قفل ، دو سا سه دور می چرخونم و از پشت پنجره به بیرون ناه می کنم ... به چراغ های روشن مونده و فضای یخ زده ی باغ خونه !

می ترسم ... خیلی ! ... اونقدر که وقتی صدای زنگ گوشیم میاد از جا می پرم و به نفس نفس می افتم ... من .. من اون بیرون کسی رو دیدم ... یه آدم ... کی بود ؟! ...

با دیدن شماره فراز تماس رو وصل می کنم و کنار گوشم میگیرم ... باز سمت پنجره برمی گردم ...

- الو ...

- اَ ... الو ... فراز ...

- چرا صدات اینطوریه ؟ ...

- نمی دونم ... مامورا هنوز تو خیابون کشیک می دن ؟ ...

- چی شده ؟! ...

- من یکی رو دیدم انگاری ... اون بیرون ... وقتی از ماشین پیاده شدم ...

- صبر کن ...

کمی مکث میکنه و تهش صداشو میشنوم ... انگار که داره با تلفن حرف میزنه : رسول ... یه گشت بزن تو خیابون ... آره ... ببین مشکوک کسی هست یا نه ؟! .. حله ... خبر بده ! ... الو .. یارا ...

ـ گفت کسی هست ؟ ..

ـ گفت گشت میزنه ... امنه ... کسی نیست ... حواسم هست بهت !

ـ باشه ...

ـ علی میگه یلدا زنگ زده بهت ... امکان داره پای خانواده ت بیاد وسط ...

ـ میان تا آخر هفته ... مامانت زنگ زده ... از طلاق گفته بهشون ...

ـ میام باهاشون حرف میزنم ... همین فردا ...

ـ پارسا بفهمه چی ؟...

ـ پای منو تو فقط وسط باشه ... بهتر از به میون اومدن پای اوناس ... ما خیلی وقته قیدِ همه چیزو زدیم ...

دستم به لرزم ی افته و اونو روی پنجره می ذارم ... سرمای شیشه کمی حالم رو رو به راه می کنه ... چشمام رو اشک پر می کنه و میگم :

ـ از نموندن و تنها موندنم حرف نزن !

@shahregoftegoo

ـ برای دعوا کردنت زنگ زده بودم ... ببین کجا می کِشونی حرفو !

ـ نه .. دعوام نکن ... یه کم .. یه کم قربون صدقه م برو ...

وقتی اون جمله رو میگم ، صدام می لرزه ... مشخصه بغض داره ... مشخصه که ترسیدم ... حس میکنم لبخندش رو ... از همینجا ... پشت تلفن ...

ـ علی قطع کن اون میکروفون بی صاحاب رو ! ...

بین این بغض و ترس منم لبخند میزنم ... خجالت زده میگم : آبرومون رفت ..

ـ بذار بره ... آبرومون پیش همدیگه نره ، بقیه کشکن ...

ـ توبیخت می کنه ...

با صدای پر خنده ای میگه : حتی تعلیق میشم ... قبلا بهم گفته سرهنگ ... بهتر ...

نیشم جمع نمیشه ... هیچ جوره ... میگم : کجاش بهتره ؟! ..

ـ وَر دِلِ تو موندن ... بغلت کردن ... بوسیدنت ... هزار و یک کار دیگه که حضوری باید بگم برات ...

شیطنتم گل میکنه ... با پشت دست اشک های راه گرفته روی گونه م رو پاک می کنم و میگم : من که نمی دونم از چه کاری حرف میزنی !!

ـ می گم که ... تِلی سخته شرحش بدم !

بی حیا جواب میدم : تو حضوری هم که کوتاهی میکنی !

صدای خندیدنش رو می شنوم ...یه خنده ی بلند ... از ته دل ....

میگه : جووون ... نَخورم تو رو الان ؟! ...

منم می خندم .. خنده روی لبامه و میگم : تو که انتظار نداری مقاومت کنم !

یه خنده ی با صدا و بلند دیگه ! ... دلم ضعف میره براش ... حتی شک می کنم حسم به فرزام همین بوده ... اصلا عشق بوده ؟ ... نمی دونم ... شنیدین میگن اولین عشق یا دومیش ؟ ... من می گم دومی ... اونقدر خوب بوده که بتونه اولی رو از یاد ببره ! ... شکل فراز !

می شنوم که می گه : بی تابَم نکن دختر !

ریز می خندم ... میگم : ترس رو از یادم بُردی !

ـ حل میشه ... همه چیز ...

ـ اوهوم ... حالا بگو از چی شاکی بودی ؟! ...

مکث میکنه ... کنجکاو میشم .. طول میکشه تا بگه : علی فیلم اون روزی که خونه ی پارسا بودی رو نشونم نمیده ...

ساکت می مونم ... ساکت بودنم خودش مشکوکه ... اینو فراز هم می فهمه که میگه :

ـ اگه ببینمش به هم می ریزم ؟! ...

ـ حرف من تاثیری داره ؟! ...

ـ حرفِ تو ... همه چیزه ! ...

ـ بعداً ببین ... بعداً ... هر وقت که تونستی عصبی که شدی ، از خجالتش دربیای ... نه حالا که پای جونمون وسطه ...

این بار اون مکث می کنه ... صدای آرومِ نفس کشیدنش رو میشنوم ... تهش میگه : درارو قفل کن ... چراغ هارو خاموش نکن .. نه که بترسی ... ولی خیالت راحت تره ...

حرف رو عوض میکنه ... نه کِش می ده ... نه ادامه میده ... واقعا حرفِ من سنده انگاری ! ... لبخند محوی میزنم ..

ـ شبت بخیر ...

ـ خوب بخوابی ! ...

قطع میکنه ... حالم رو عوض کرده ... حالم رو خوب کرده ... دارین از این آدما ؟ ... اینا که توی بدترین شرایط حالتو خوب می کنن ؟ ... اینا نعمتایی هستن که خدا توی وقتای بَد .. بهت هدیه میده ... شکل الان ... امشب ... شایدم روزای بعد از زنده بودنم تو این جریان ... نمی دونم ! ..

*

زرد چوبه رو می ریزم ... به مرغ های رنگی و در حال سرخ شدن بین روغن های ماهیتابه نگاه می کنم و ضعف می کنم ...

امروز می خوام عادی باشم ... خوشبینم که تا الان که ساعت 10 صبح شده ، خبری از هیچکس نیست ... هیچکس ! ... می تونم آروم باشم ... حداقل امروز ...

امروز که بعد از اضافه کردن ادویه ها به مرغ ها ... میرم تا پنجره ی آشپزخونه و بازش می کنم ... یه لرز دل انگیز از سرما میگیرم و امروز ، افتابیه ... بارونی نیست ! ... دلگیر نیست ...

نفس عمیقی میکشم و چشمام رو می بندم ... این چشم بستن همزمان میشه با صدای زنگ گوشیم ... همزمان میشه با نگرانی که ته دلم خونه میکنه ...

بی مِیلَم .. دوست ندارم جواب بدم ... دست منه ؟ .. البته که نه ! ... نفس عمیقی میکشم و گوشیم همچنان زنگ می خوره ... داخل سالن ، روی عسلی بین مبل ها ... شماره ی پارسا !

برش می دارم و تماس رو وصل میکنم ... بیخ گوشم نگه می دارم و جواب میدم : امروز واقعا فکر می کردم روز خوبیه !

پارسای سابق باید به لودگی بزنه ... پارسای الان اما ... خشک و تند جواب میده : امروز شلوغم ... سر و کله م پیدا نشد ... در جریان باش !

قطع میکنه ... سر در نمیارم ... نمی فهمم حرفاشو ... زنگ زده بود بگه کار داره و دنبالم نمیاد ؟! ... می خوام شماره ی فراز رو بگیرم ... گفته بود پارسا اونو فرستاده دنبال یکی از سوله ها که یه دسته از دختر ها رو اونجا نگه می داره ...

انگشتم رو روی عددها حرکت می دم ... 0 ... 9 ... 1...

صدای زنگ آیفون میاد ... صدای سرخ شدن مرغ ها ... می سوزن ... مهمن ؟ ... اصلاً !

میرم تا آیفون ... مامانم رو می بینم ... موهای سفیدش ، انگار بیشتر شده ... غالب شدن روی موهای تیره رنگش ... ماشین سعید ... داره پیاده میشه ... با ... بابام ؟! ... یلدا نیست ...

ته دلم خالی میشه ... پارسا گفته نمیاد ، خاطرم جمع باشه ؟ ... همه چیز به هم پیچیده و من توی صفحه ی مانیتور دنبال ماشینِ پژوی پارک شده ی جلوی خونه م ، همون پلیسایی که قرار بوده مراقب باشن ... پیداشون نمی کنم ! ...

اونقدری لفتش می دم تا مامان دست توی کیفش بکنه و کلید دربیاره ... لعنت به من ... نباید بهش کلید می دادم ... قبل از اینکه دست به کار بشه خودم دست بلند میکنم و دکمه ی باز شدن درو فشار میدم ...

اول بابا و بعد مامان ... سعید دنبالشون ... امروز روز خوبی نیست .. اصلا روز خوبی نیست ... میرم تا جلوی در ساختمون ... بازش میکنم ... دارن میان ... مامان همون لحظه گوشیش رو بیرون میاره و شماره میگیره .. میشنوم صداشو : من الان خونه شونم ... خب شما بیا تکلیفمون روشن بشه ... دختر من تور پهن کن نیست خانوم ...

بابا نچی میکنه و عقب برمیگرده : اومدی شَر درست کنی ؟! ...

مامان از کنارش رد میشه و جلو میاد ... اخم داره .. عصبیه .. تند قدم برمی داره ...

ـ سلیطه دهنش رو باز کرده شُسته مارو ... نباید شَر کنم ؟! ...

به من که میرسه صبر میکنه ... منی که هاج و واجم و وسط این بدبیاری باید منتظر عاطفه باشم ... کاش علی اینارو ببینه ... اون پشت دوربینه ... بگه که اینجا چه خبره !

این بار منو مخاطب قرار میده :

ـ میبینی چی به روزمون اوردی ؟ ...

از کنارم رد میشه ... بابام که بهم میرسه ، بی محل ... بی نگاه ... بی حرف ... وارد خونه میشه ... قهره باهام ... اونقدر که منو ندیده بگیره !؟ ... صبر نمی کنم تا سعید داخل بیاد ...

عقب برمی گردم ... دود زیادی خونه رو برداشته ... مرغای لعنتی ... با عجله میرم تا آشپزخونه و گاز رو خاموش می کنم ... دود ها از پنجره بیرون میرن و باز به سالن برمیگردم : چی شده ؟ ...

مامان ـ چی شده ؟! ... فکر کردم فقط ما نمی دونیم چی شده !

بابا زیر لبی نچی میکنه و تهش خشک و سرد ، بدون اینکه نگاهم کنه به حرف میاد : بگو فرزام بیاد !

مامان جلو میاد ... خیره به من ... نزدیک به صورتم مچ گیر با چشم های ریزشده لب میزنه :

ـ کدومشون بود که خراب شد روی سر سعید !؟ ...

حالا سعید هم وارد خونه شده و پوزخند به لب میگه : برادر شوهر یا شوهر ؟! ..

محلش نمیدم ... لب میزنم : مـ ... من .. توضیح میدم ..

مامان رنگ پریده و نا امید لب میزنه : فرزام نبود ؟! ...

اولین باری میشه که بابا سر بلند میکنه و به من زل میزنه ... حالتی که شرمنده ش کرده باشم و با نگاهش شرمنده م کنه ...

سعید روی مبل وا میره ... ناباوره ... انگاری که خودشم حرف هایی که میزده رو قبول نداشته و حالا با این جمله ی من ترسیده از واقعیت داشتن هر فکر کثیفی که در مورد من داشته ...

ایستادن برای مامان سخت میشه ... دستش رو روی دسته ی مبل نگه می داره ... تهش خودش رو روی مبل می ندازه ... بغض دار و مریض لب میزنه :

ـ حاج حسن ... ما ... ما که گناه نکردیم که حالا بخوایم تقاص بدیم ... اینا چی بود ؟ ... من ... من هنوز یسنام رو پس نگرفتم ...

تند جلو میرم و کنار پاش روی زمین زانو میزنم : نه مامان ... گوش کن ... اصلا اینطوری نیست ...

از جا بلند میشم و میرم تا کنار بابا و میگم : من توضیح میدم که چی شده ...

بابا با مکث سوال میکنه :

ـ تو با برادرشی ؟! ...

آب دهنم رو قورت میدم ... لبام رو به هم دوختم ... فکر اینجاشو نکرده بودی ؟ ... اینجا که باید اعتراف کنی ؟ ... طلاق گرفتی یارا ... فرزام خیانت کرد ... اصلا مگه با برنامه ی قبلی به فراز نزدیک شدی ؟.. دوسش داری ... اگه ... اگه فراز مثل فرزام باشه چی ؟ ...

بابا مکثم رو ... سکوتم رو می بینه ... ابروهای پر پشتش درهم مونده ... جلو میاد .. همون یه قدم رو طی می کنه و بازوم رو میگیره ... تکونم میده ... بَد ...

- اون روز کی اینجا بوده یارا !؟ ... ها ؟ .. فراز یا فرزام ؟! ..

- فراز .. اما ...

هنوز جمله م رو کامل نکردم که دست بلند میکنه و سیلی محکمی رو روی گونه م می زنه .. اونقدر محکم که زمین می خورم .. چشمای بابا رو خون گرفته ... مامان با بغض و گریه به منه زمین افتاده نگاه می کنه و سعید لال شده روی مبل نشسته ... با رنگِ پریده ... حتی فرصت توضیح ندارم ...

صدای آیفون میاد ... گریه م میگیره ... اصلا هرچی می خواد بشه ... بشه ! ... هرکی که می خواد باشه هم باشه ... مامان با صدای دو رگه ش از گریه لب میزنه : برو سعید ... برو باز کن ... برو تا مردم بیان و روی آبرومون راه برن ... آبروی ریخته مون ...

سعید حتی تکون نمی خوره ... مامان خودش از جا بلند میشه ... حرصی بلند میشه ... بابا هنوز به من زل زده ... مامان دکمه ی آیفون رو میزنه و بابا رو به من میگه : اگه ... اگه مایه ی رسوایی من باشی ... خودم می کُشَمِت یارا ! ...

صدای فرشاد رو میشناسم : الان اومدی که چی ؟ ... روت میشه بگی پسرت خیانت کرده ؟ ..

عاطفه ـ اگه باعث بدبختی فراز نشه .. روم میشه ...

در خونه باز میشه ... من هنوز روی زمین موندم ... عاطفه اول وارد میشه و با دیدنم جا می خوره ... فرشاد از پشت سرش داخل میاد و با دیدن من چشم درشت میکنه ... از کنار عاطفه رد میشه و همزمان میگه : چی شده ؟ .. چیکار کردی حاجی ؟ ...

دستم رو میگیره تا بلندم کنه .. کمک می کنه سرپا شم و من لالم ... یه لال و تمام ! ...

عاطفه جا خورده میگه : خوبی ؟...

گریه م میگیره ... میگم : خوبم ؟ ... الان راحت شدی ؟... قبل از اینکه بگی من با فرازم ... گفتی بهشون فرزام با منشیش بوده ؟!

بابا جا می خوره ... شکل مامان ... شکل سعید ... سعیدی که از جا بلند میشه و رو به عاطفه میگه : پسرت چیکار کرده ؟ ...

فرشاد از کنار من رد میشه و میره تا سعید : داداش ... حرف میزنیم ... برای دعوا که نیومدیم ..

مامان ـ دعوا نیومدیم ؟ ... داداشت با منشیش بوده ؟ ... می دونی مادرت چیا گفت پشت تلفن ؟

عاطفه ـ من هرچی بگم شما باید دخترتو بزنی ؟ ...

فرشاد پوفی میکشه و شاکی به مامانش چشم غره میره و تهش رو به مامان... خم میشه و دست روی گردنش می ذاره : حاج خانوم ... گردن ما از مو نازک تر پیش شما ... فرزام خبط کرده ، دخترت طلاق گرفته ...

بابا اخم آلو و شاکی تا فرشاد میره : همین ؟ ... خبط کرده ، طلاق گرفته ؟ ... گردن از مو باریک تره تو به چه کار من میاد وقتی دستم روی دخترم بلند شده !

عاطفه ـ به خدا تاوان داده ... به غلط کردن افتاده ... راضی نیست به طلاق ...

بابا با همون خشم این بار رو به عاطفه میگه : بیاد پاسخگو باشه ...

تند به حرف میام : شوهر اون زن رو زده .. کلاهبرداری کرده .. تحت تعقیبه ... فراریه که نمیاد ...

مامان لب پایینش رو گاز میگیره و شوکه میگه : یا فاطمه ی زهرا ... چه خبره آخه !؟

سعید کلافه و تند جلو میره .. سمت عاطفه و میگه : کجاش مقصر خواهرِ منه که زنگ زدی به مامانم بیاد ... ها ؟

فرشاد تند میره و دست روی سینه ی سعید می ذاره تا نزدیک مادرش نشه : صبر داشته باشین ... دعوا راه حلش نیست ..

کسی انگار فرشاد رو نمیبینه ... عاطفه میگه :

ـ پسرام به جون هم می افتن ... فراز ، یارا رو می خواد ... فراز کوتاه بیا نیست ... یارا نباید کوتاه بیاد !؟

خانواده م گیج می شن ... جا می خورن ... هر سه سمت من برمیگردن ... منتظرن .. نوبت منه ؟ ... این بارم پای دوست داشتنم بایستم ؟ ... می ترسم .. ترس برم داشته ... که تهش شکل فرزام شرمنده میشم ؟ ... اما .. اما فرق دارن ... زمین تا آسمون فراز یا فرزام فرق داره ! ... انتخاب میکنم ... تاوان انتخابم رو می دم ... پای انتخابم ایستادم ! ... شکل فراز ... شکل قولی که به هَم داده بودیم ! ... لب میزنم :

ـ من ... منم دوسش دارم !

مامان ـ توبه !

بابا ـ چی داری میگی ؟ ...

سعید پر از تمسخر لب میزنه : یکیشون اونطوری دراومد ... این یکی چطوری ؟! ...

فرشاد اخم میکنه : فراز رو باس سرش قسم خورد ... همه رو با یه چوب نمیزنن ...

سعید رو به فرشاد جواب میده : چیه ؟ .. بیا منو بزن ... دروغه ؟ .. داداشت با زنِ متاهل ریخته رو هم مقصرش ماییم ؟! ..

فرشاد سینه سپر می کنه و اخم آلو سمت سعید میره ... به خودم می جنبم و بین هر دوشون رو میگیرم ...

ـ بسه .. بسه .. فرشاد تو کوتاه بیا تو رو خدا ...

عاطفه ـ حداقل حرفاشو گوش کن !

سمت عاطفه برمی گردم ... نچی می کنم و میگم : اصلا دیدمش ؟ ...

عاطفه ـ جلو دره ... بذار بیاد ! ...

رنگم می پره ... وا میرم ... جلو دَر ؟ ... پا .. پارسا ... اگه بیاد ... اگه اونو ببینه !

تند میگم : بگو .. بگو بیاد ... بیاد تو ...

از بین اونا می دوم ... رد میشم ... همه ساکت و پر تعجب به این هول شدن من خیره ن ... در خونه رو با دکمه ی آیفون باز میکنم ... میدوم سمت گوشیم و این بار شماره ی علی رو میگیرم ... و با عجله

میرم تا جلوی ساعت پایه بلند ... رو به همون دوربین کار شده ی تو عقربه ها ...

طول میکشه تا برداره ... فرشاد میگه : چی شده ؟ ...

سعید ـ جلو دره ؟ ...

عاطفه ـ تو رو خدا به پلیس زنگ نزن ... (رو به بابا) حاجی دستم به دامنت ... نذار پسرم ر تحویل بده !

بابا ـ چیکار میکنی ؟ ...

نا امید میشم از برداشتن علی ... صدای خواب آلودی توی گوشم می پیچه : الو ...

ترسیده می گم : خوابیدی ؟ ... تو خوابیدی ؟ ... نمی بینی خونه رو ؟! ...

جا خورده ... به خودش میاد ... خواب از سرش می پره که تند میگه : چی شده ؟ .. خونه چه خبره ؟ .. .زیبا پشت مانیتوره !

اسم زیبا تو مغزم می کوبه ... زیبا ... زیبا داره می بینه ... برای همین خبری از فراز نیست ! ... جا خورده گوشی از دستم سُر می خوره ... زمین می خوره ... کسی دست روی شونه م می ذاره و منو عقب میکشه ... فرشادی که میگه : نمی خوای به حرف بیای ؟ ...

همه چیز خراب میشه ... همه چیز ... قطره اشکم از روی گونه هام سُر می خوره ... اونم وقتی در سالن باز میشه و من ... من فرزام رو از فراز تشخیص میدم ... اون صورت بدون ریش ... اون موهای مرتب بالا زده و برق انداخته شده ی همیشگی که باعث میشن دلم برای پریشونی موهای فراز تنگ بشه !

یسنا چی ؟ ... امروز همه چیز تموم میشه ؟ خراب میشه ؟ ... پارسا اگه فرزام رو ببینه ... گریه م میگیره ... یسنا رو آزاد نمیکنه ؟ ... هیچی به هیچی ؟! ... همه چیز دود میشه ؟! ...

امروز روز خوبی نبود ... از اولش ... حتی وقتی بوی غذا می اومد ... حتی وقتی آروم بودم ...

فرزام داخل میاد و با چشماش قورت میده .. منو .. .ظاهرم رو .... حتی خونم به جوش نمیاد ... من دلیلی برای نفرت و کینه ندارم ... در واقع قدر چیزی رو که به دست آوردم ... می دونم ... فراز برای همه ی عمرم بسه ! ولی ...

سعید زودتر جلو میره و یقه ی اونو میگیره ... تکونش میده : چی میگن اینا ؟ .. چه غلطی کردی تو ؟ ...

فرزام اخم آلو با دستش مچ دست های سعید رو میگیره و تلاش میکنه اونو از خودش دور کنه : به تو چه حاجی ؟ ... حرفم با خواهرته ... تو چیکاره ای ؟!

عصبی جلو میرم : همه کاره .. همه کاره ی منه ... فکر کردی با بیکس و کار طرفی ؟!...

فرشاد میره تا فرزام و میگه : حیا کن بابا ...(رو به سعید) با دعوا که حل نمیشه ...

فرزام رو به من میگه : چیه ؟ .. من مقصر شدم ؟ ... دیشب که از ماشین شاسی بلند یارو پیاده میشدی ... نیشت باز بود ! ...

همینه .. اون سایه ... اون بود .. اینجا بود ... جا خورده و وارفته نگاهش میکنم ...

مامان ـ روتو برم ...

بابا ـ تا زبونت رو از دهنت بیرون نکشیدم ... ببند دهنت رو ...

فرشاد سعید رو دور میکنه ... فرزام سمت من برمیگرده : من با اینا کار ندارم ... تو بیجا کردی طلاق گرفتی ...

می خندم ... عصبی ... صدامو بالا می برم : من بیخود کردم ؟ .. انتظار داشتی بچه ی تو و سارا رو بغل کنم !

دستش رو بلند میکنه ... به معنای سکوت ... به معنای اینکه حرف نزنم ... لب میزنه : چرت و پرت نگو .. خودت می دونی یه تار موتو به اون نکبت نمی دادم و نمی دم ... یه اشتباه بود ...

به تمسخر رو به عاطفه میگم : می بینی وقاحتش رو ؟ ... اشتباه بود ؟ ...(رو به فرزام) دیشبه منم اشتباه بود !

فرزام سرخ شده جلو میاد و با دست چونه م رو میگیره ... لبام جمع میشن ... فرشاد و سعید سمتش حجوم میارن ...

سعید ـ چه غلطی میکنی؟ ...

فرشاد ـ ولش کن لامصب ...

می خوان از من جداش کنن ... قرمز شده میگه : گوه خوردی تو که اشتباه بود ... تیکه تیکه می کنم تو رو ...

مامان ـ حاج حسن زنگ بزن به پلیس ... می کشه دخترمو الان !

عاطفه جلو میاد : فرزام مامان جان .. فرزام ...

فرزام دستش رو می کشه ... عاطفه زمین می خوره .. فرشاد سمتش میره ... حتی مامان ... اون ... اون مادرشو هل میده ... عاطفه ی مات برده به فرزام خیره س ...

فرشاد میگه : بفرما ... هی بگو خَلَفه ...

مامان ـ خوبی عاطفه خانوم ؟ ...

بابا درشت تره ... جلو میاد ... مشتی رو بلند میکنه و فرزام دور میشه از من ... دست روی چونه ش می ذاره ... زل میزنه به بابام و بابا میگه :

ـ گم میشی بیرون یا بگم پلیسا جمعت کنن ؟ ... تا الانم به حرمت خواهش های مادرت زنگ نزدم بیان !

عاطفه پر بغض و با اشک خیره س به فرزام !

فرزام ـ چیه حاجی ؟ ... منو بزنی ، دخترت در بره ؟! ... دیشب سوار یه ماشین با پسره پیاده شد ... کلاهتو بالاتر بنداز ...

بابا قدمی سمتش برمی داره .... به خودم می جنبم و زودتر سمت فرزام میرم ... هلش میدم : برو بیرون از اینجا ... من بمیرم برنمیگردم !

فرزام بی هوا دست بلند میکنه و موهام رو توی مشت میگیره ... میکِشه .. صدای جیغ بلند میشه ... زمین می خورم ... لگنم درد می گیره ... جیغ میزنم !

فرزام ـ تو گوه می خوری ...

فرشاد ـ ولش کن ...

سعید ـ ولش کن بی ناموس ...

مامان ـ خدا از رو زمین برت داره ...

دردم میاد ... پوست سَرَم کشیده میشه و من دستام رو بالا بردم تا به دستاش بند کنم و نگهشون دارم ... شاید دردش کمتر بشه ... نمی دونم منو کدوم سمت میکشه ... چشمام رو اززور درد و ترس بسته نگه می دارم و فقط صدای داد و بیداد و جیغ و نفرین رو می شنوم !

تهش دستی که از بین موهام رها میشه وزمین میخورم ... سرم ذوق ذوق میکنه ... گریه م گرفته و نمی دونم برای چی گریه کنم ... برای کدوم حس مزخرفی که گریبانم رو گرفته گریه کنم ! مامان کنارم میشینه ... شکل عاطفه ... هر دو گریه می کنن ... مامان نفرین می کنه ... عاطفه پشیمونه ازاین پادرمیونی ... اینو گریه هاش دارن میگن ... فرشاد سعی می کنه جلوی درگیری بابا و سعید رو با فرزام بگیره و من چقدر نفرت دارم ازآدمی که تا همین چند ماه پیش شاید براش می مُردَم !

صدای آیفون بلند میشه ... یخ می کنم ... میخکوب میشم ... چهار دست و پا میشم برای سمت آیفون رفتن ... برای دیدن کسی که اون پشت مونده ...

سعید نعره میزنه ... فرزام عربده میکِشه ... بابا دست روی قلبش می ذاره ... مامان با عجله سمت اون میره ... عاطفه کنار فرزام می

ایسته ... فرزامی که چشم می بنده و دهن باز میکنه ... مخاطبش حتی عاطفه هم هست !

اینجا محشر کبری س ! ... همه درگیرن .. منی که نای بلند شدن ندارم و از شدت وحشت اشک هام خشک شدن ! ... روی گونه هام ... اسم زیبا برام پر رنگه ... اینکه آدمِ توی مانیتور تا اینجا اومده و خبری از پلیس نیست .. نه پلیس ، نه فراز ! ... زیبا به چه قیمتی می خواد کسی رو نگه داره که بهش علاقه ای نداره !

مامان جیغ میزنه : مرتیکه ی آشغال...

سعید ـ پلیس جمعت می کنه بی وجود ، رو خواهر من دست بلند میکنی !؟

فرزام ـ زنمه هیشکی هیچ گوهی نمی تونه بخوره !

فرشاد ـ طلاق گرفته خر ... می فهمی ؟ ... خری تو ؟!!؟ ...

مانیتور روشنه و من می بینم آدمای پشت دری رو ... وقتی پارسا اخم آلود و کت و شلوار به تن به یکی که کنارش ایستاده اشاره میکنه و اون یه نفر خودش رو به دیوار آویزون میکنه و تلاش می کنه از دیوار بالا بیاد ...

منی که وحشت زده بلند میشم ... پارسا تنها نیومده ... اون .. اون از دیشب مشکوک بود .. چرا به فراز نگفتی ؟ ... سمت مامانم میرم .. هلش میدم ... من نمی تونم همه چیز رو کنترل کنم ... نمی تونم ...

زیر بازوی بابام رو می گیرم ... سرم درد می کنه .. از پوستش بگیر تا جمجمه م ... سعید و فرشاد و فرزام هنوز درگیرن و من بابا رو نگه می دارم و جیغ میزنم سر مامان : ببریمش اتاق ...

مامان گریه میکنه .. شکل من .. عاطفه هم به خودش میاد ... کمکمون میکنه برای بردن بابا ... بابا رنگ به رو نداره ... سکته میکنه ... شاید .. شایدم سکته کرده ...

من خون گریه می کنم .. .زنده می مونه ؟ .. حتی اینو نمی دونم ... اونو میکِشیم تا اتاقِ انتهای پذیرایی ... اون اتاق مهمونی که پنجره نداره ... تاریک تره ...

روی تخت می ذاریم بابا رو ... مامان خم شده و ملایم تو صورت بابا می زنه ... من .. من وقت ندارم برای آروم کردنش ... برای کنار بابام موندن ..

چشمام رو اشک پر کرده و می خوام تا قبل از اینکه مامان حواسش جمع بشه بیرون برم ... با همون عجله ای که داخل اومدم ، سمت

خروجی اتاق میرم و عاطفه مچ دستم رو میگیره و می خواد باهام بیرون بیاد ! ...

مچم رو میکشم ... فکر میکنه از دلخوریه ...دلخور هستم .. اما .. اما جونش رو به خطر نمی ندازم ... هلش میدم ... چند قدمی داخل پرت میشه و سمتم برمیگرده ... گرفته .. جا خورده از این واکنش ... من حتی مهلت نمی دم بفهمم مامان که عقب برگشته می خواد چی بگه ... مهلت نمیدم عاطفه به حرف بیاد ! .... همه ی اینا شاید چند ثانیه ، کمتر از یک دقیقه اتفاق می افته ! ... بیرون که میزنم در اتاق رو می بندم ... محکم ... کلید رو توی قفل می چرخونم و درو قفل میکنم روی اونا !

عقب برمی گردم ... اون سه تا درگیرن .. وسایل خونه رو خراب کردن ... فرزام چونه ش زخمه و سعید پیشونیش ... فرشاد هنوزم تلاش میکنه مانع بشه و من با چشم دنبال تلفنم ... تلفنی که تو این شلوغی گم شده !

وقتی سمت در ساختمون برمی گردم و چشمم به پارسا می افته ... به پارسا و آدمای پشت سرش ... وقت نمی کنم پیدا کنم گوشی رو ... فقط نیم نگاهی به عقب می ندازم ...

به در اتاق ... بابام رو زنده نگه دار ... باشه ؟! ... اینو به خدا میگم ... آدمِ تَهِ بن بست مونده نگاهش سمت آسمون میره ... سمت خدا میره ... آدمِ از همه جا مونده و رونده همینه ... همین دست به دامن شدن ! ... کاش خدا ما رو ببینه ...

صدای شکستن شیشه ها میاد و من از جا می پرم ... توجه اون سه نفر جلب میشه ... به پشت سر !

پارسایی که داخل میاد ... دستشه ، همون کُلتِ ترسناکِ سیاه رنگش ... قبل از اینکه اون سه نفر بتونن کاری کنن یا حرفی بزنن ... دست بلند میکنه ... شروع میکنه به شلیک کردن و من ... من عقب میرم ... تکیه میدم به دری که خانواده م اونجا موندن ...

ترسیدم ... وحشت کردم ... اونقدر که نفسم دو تا یکی بالا بیاد ... اما ... اما توی اون اتاق خانواده م رو نگه داشتم ...

پارسا منو دیده ... تنها سمتی که شلیک نمیکنه ، همین جاست .. اینجایی که منم !

سعید داد میزنه : بخواااب زمیین ...

منی که تکون نمی خورم ... رنگ پریده به تصویر رو به روم خیره م ... به پنبه های بیرون زده از کوسَن ها و به خورده شیشه هایی که با هرشلیک ، بین زمین و آسمون پودر میشن و زمین می افتن ! ...

به گلدون پرت شده و ساعتی که متلاشی میشه ... سعید پشت کاناپه و فرشاد پشتِ اُپِن ... فرزام روی زمین کنار مبل تک نفره ... پناه گرفتن !

نمی دونم چقدر شلیک می کنه ... درواقع الان تنها چیزی که حواسم نیست تعداد شلیک هاشه ... فقط می دونم تهش صدای تیک تیک ماشه رو می شنوم و اسلحه خالی میشه ...

نفس تو سینه م حبس شده و پارسا خشاب رو درمیاره ... خشاب دیگه ای رو انتهای دسته ی اسلحه می ذاره و ضامن رو میکشه ! ... اون ، آماده ی شلیکه !

ـ هرکی نفس کشید ، خلاصش کنین !

به آدماش میگه ... آدمایی که هرکدوم اسلحه ها رو از روی کمرهاشون بیرون میکشن و رو به سالنِ خورد شده و خمیر شده نشونه میرن ...

پارسا روی پاهاش می چرخه تا وقتی که سر اسلحه منو نشونه بره ... منی که از وحشت روی پنجه های پام بلند میشم تا خودم رو عقب هل بدم ... اونم در حالی که می دونم پشت سَرَم رو یه دَر قفل شده گرفته که باز نمیشه و می دونم نمی تونم عقب تر از جایی که هستم برم ...

حالا که صدای شلیک کردن قطع شده ، صدای جیغ و داد مامانم و عاطفه از توی اتاق بلند شده ... به در می کوبن ... محکم .. پشت سر هَم ...

چهره ی پارسا فرقی با خون نداره ... پوست صورتش شکل یه نایلون بی رنگی می مونه که اونو روی خون کشیدن ... میشه قرمزی ها رو دید ، واضح ! ...

رگ های روی شقیقه و گردنش ... چشم هایی که از شدت اخم ، تا چند میلی متر از کاسه بیرون زدن ... خیره به من !

- با کی ریختی روهَم تا منو دور بزنین ؟ ... (با تمسخُر) اشکان ؟! ..

لبام رو باز می کنم تا حرف بزنم ... لبام تکون می خورن ... ولی ... ولی صدام بالا نمیاد ... ترس ، منو خفه کرده !

صدای داد و بیدادِ توی اتاق بلنده و اعصاب پارسا رو تحریک می کنه ... اسلحه رو از روی تن من کنار میکشه و حالا کنار منو نشونه رفته ... سمت اتاق ...

منی که تهی میشم .. بی رمق ... زانوهام خم می خورن و زمین می افتم ... ضجه می زنم : تو رو خدا ... پا ... پارسا تو رو قرآن .. مامانمه ... بابامه ...

سعید از جا بلند میشه ... یکی از اونا شلیک می کنه ... سعید باز زمین می شینه ... فحش میده: مادر ** ...

فرشاد ـ نَزَن لامصب ... نَزَن ...

بازم شلیک و با هر شلیک شونه هام از جا می پرن و پارسا هنوزم اتاق رو نشونه رفته ... لب میزنه :

ـ دختره شرط گذاشت اون بی ناموس رو زنده بذارم و تو رو بُکُشَم تا آمارتون رو بده ! ...

پارسا زخمیه ... شکل یه گرگ ... شایدم یه شیر ... زخمیه اما برق چشماش رو می بینم ... وقتی به من خیره مونده ... وقتی از من نگاه برمی داره ... وقتی از بین خرابه ها میگذره ... می گرده ...

یکی از آدماش میگه : پشت مبله جا**ش !

پارسا با دست آزادش مبل رو کناری هل میده و فرزام رنگ پریده و و حشت کرده به اسلحه خیره س ... پارسا شکل فرشته ی مرگ دقیقا رو به روی اون ایستاده ... اسلحه دستشه ... فرزام رو نشونه رفته ... فرزامی که از ترس زبون بسته ...

پارسا ـ به خاطرِ این ، قیدِ منو زدی ؟! ... اینی که پریسا طعمه ش بود ؟!

@shahregoftegoo

حرکت میلی متری انگشتش رو روی ماشه می بینم ... از جا بلند میشم ... با عجله ... تند ... هول شده ... می میره ... اونو میکُشه ... اون یه آدمه ... یه آدم که حداقل نباید جلوی چشم من بمیره ... می دوم سمت فرزام و صدا می زنم :

- پارسـ ..

می خوام بگم اون اشکان نیست ... می خوام بگم اشتباه گرفته ... هنوز اسمش رو کامل نگفتم که صدای اسلحه میاد و قطره هایی که صورتم رو خیس می کنن ... منی که خشکم می زنه ... رو به خون پخش شده روی زمین ...دور تا دور فرزامی که به پشت زمین خورده ... قفسه ی سینه ش خیسه از خون ! ... دستش رو روی سینه ش نگه داشته و خر خر می کنه ... نفس کشیدنی که سخته ! ... خون از حنجره ش بیرون میزنه و شلیک دوم ... بی حرکت میشه ...

سعید - یا علی !

فرشاد از پشت اُپِن بیرون میاد ... سعیدی که بلند میشه و یکی از آدما بهش شلیک میکنه... سعید باز سرجاش میشینه ...

فرشاد - کشتیش بی ناموووس ...

سمت پارسا میره ... پارسایی که این بار خونسرد تر از همیشه ، اسلحه ش رو سمت فرشاد میگیره و منی که خودم رو جلو میکشم ... اون .. اون منو نِمی کُشه ! ... اصلا نیومده تا منو بکشه ...

فرشاد خبر نداره ؟ ... که می تونه دومین نفری باشه که امروز کشته میشه ؟ ...

پشت به فرشاد می مونم و بهش تکیه می دم ... با دستام نگهش می دارم ... میگم : تو رو خدا فرشاد ... فرشاد وایسا ...

پارسا چشماش رو ریز کرده و به من خیره س ... میگم : منو بِبَر ... همینو می خوای ... (رو به جسم بی جونِ فرزام) اشکان رو کُشتی !

فرشاد بی رمق از پشت سرم زمین می خوره ... خیره س به جسم بی جونِ داداشش و پارسا جلو میاد ... مچ دستم رو میگیره ... می کِشه ...

صدای سعید میاد ... صدای مامان ... صدای عاطفه ... بابام چی ؟ ... حالش خوبه ؟ ...

منو دنبال خودش میکِشه .... صدای پارسا که میگه : هرکی اومد ... نفله ش کن !

ترسیده عقب برمی گردم ... سعید خودش رو میکِشه برای رسیدن به من ... آدماش نگهش داشتن ... فرشادی که کنار فرزام زانو زده ... مُرد؟! ...

چشمام رو اشک پر می کنه ... کشتش ... به همین راحتی ؟ .. جون گرفتن این همه راحته ؟! ...

فراز کاش بیاد .... کاش کاری کنه ! ... جلوی در میرسیم و من آخرین توانم رو کار می برم ... من می دونم اگه سوار ماشین بشم دیگه برگشتی در کار نیست ... می دونم اگه سوار بشم ، همه چیز تموم میشه .. می دونم و دستم رو میکشم ... می دونم و مشت می کوبم ... دست و پا می زنم ... جیغ می زنم ... خودم رو عقب میکشم و وقتی می خواد منو هل بده برای سوار شدن دستم رو به چهار چوب ماشین می گیرم تا مانع شم ... سوار نشم ...

پارسا اما به هم ریخته تر از این حرف هاست که کنار بیاد ... که مثل همیشه لی لی به لا لام بذاره! ...

دست میبره لا به لای موهام ... همون موهایی که چند لحظه پیش لا به لای انگشتای فرزام پیچ خورده بود ...

موهام رو میگیره و سرم رو به ماشین می کوبه ... دقیقاً شقیقه ی راستم رو ... گیج میشم ... حالت تهوع بدی میگیرم ... پرتم می کنه

@shahregoftegoo

توی ماشین ... موهای آشفته م دورم می ریزن و خودش سوار میشه ... کنارم ..

یکی از آدماش راننده میشه ... راه می افته ... میشنوم صداهاشون رو :

ـ زنده س ؟!

پارسا بی محل به اون بازوم رو می گیره و روی صندلی منو نگه می داره ... می خوام چشمام رو باز کنم ... نمیشه ... سرم گیج می ره ... تیر میکشه ... شکسته ؟! ...

نمی دونم ... کاش تَهِش باشه ... کاش اخرای زندگیم باشه ... فکر کن .. خانواده م توی اون خونه ی نکبتی قتل عام میشن ... من .. من زنده بمونم ؟! ...

این فکر بیشتر به همم می ریزه ... چشام دو دو میزنن ... مردمک هام تعادل ندارن ... دنیا دور سرم می چرخه و اشک ، بی ربط ترین چیزیه که توی این حالت از گوشه های چشمم روی شقیقه هام راه می گیره ...

پارسایی که یقه م رو میگیره و فاصله م میده از صندلی ... منو با شدت به همون صندلی می کوبه و گردنم تیر میکشه ... نه خبری از جیغ هست ، نه دست و پا زدن ...

@shahregoftegoo

پارسا توی صورتم خم شده ... عربده میکشه : فقط به تو اعتماد کردم ...

برای بار دوم بلندم می کنه ، سرجام می کوبه ...

ـ به تو !!! ... به توی کثافت ...

صداش دو رگه میشه ... خشم و اشک ؟ .. نمی دونم ... تهش ، خودش خسته میشه از این کوبیدن ... از این به هم ریختن ... رهام میکنه ... منی که وا رفته می مونم روی صندلی .... ماشین تکونم می ده ... شکل لا لایی ؟ ... نمی دونم ... شاید دارم می میرم ...

هیچ راهی برای رهایی ندارم ! ... دیر یا زود خودم ، تنم ... به لجم کشیده میشه ....

سرم سنگین میشه ... صدای مردی که راننده س رو می شنوم :

ـ اسکله ریسکه آقا !

پارسایی که بی حوصله با همون صدای دورگه از عربده و خشم ... جواب میده :

ـ تَن لَشا دنبال کشتی و کانتینر می گردن ... دخترا پراکنده ن ... سرشون گرمه اونجاس ... کی به قشم فکر می کنه ؟ ...

ـ حله آقا ... ماشین باید عوض کنیم ...

ـ برای 3 صبح باید برسی کِیوان ... هرطوری ک هست !

صداها گُنگ میشن ... الان ساعت چنده ؟! ... اون مرغ های سوخته و اولِ صبحی که به نظر آروم می رسید ... تازه ساعت 10 بود ! ...

*

ـ به پریسا بگو خونه ی وهاب ، توی درگهان منتظر بمونه ... به یوسف زنگ بزن ... با یه خط جدید و بگو مدارِک جدیدمون رو بفرسته ... بلیط کشتی رو برای نیمه شب بگیره ... به کُویت !

وول می خورم ... صدای آب ؟! ... مچ دستم رو میگیره و می کشه و تهش ... شکمم روی سرشونه ش رو میگیره ... دستاش دور زانوهام... منو روی شونه ش انداخته !

با هر قدمی که برمی داره ، تنم بالا پایین میشه ... موهام پراکنده ... صدای آب میاد ... صدای موج ! ... بوی نَم ... بوی یخ ! ... ماهی ؟! ...

قطره اشکم سُر میخوره ... از گوشه ی چشم تا نوک بینیم ... تهش ، شاید لا به لای موهای آشفته و آویزون مونده م !

هوا تاریکه و من جایی رو نمی بینم ... هیچ جا به جز مهتابی شب ...سایه ی ماه ! ...

ساعت 3 صبحه ؟!... حرفاشون رو می شنوم ...

ـ چرا قایق خالیه ؟! ...

پارسا مکث می کنه ...نزدیک به آب ...به تمسخر میگه : به نظرت خودم نمی تونم بِرونم ؟! ...

دور میزنه و پشت به دریا ، رو به خشکی صبر می کنه ... آهسته لب میزنه : شکل مور و ملخ می ریزن ... جلوشون رو بگیر ... فلنگ رو بِبَندَم ... عوض آزادی یکی از دخترا ، تو رو می خوام ... فکر نکن ولت میکنم !

ـ سَرَمَم می دم برات آقا !

پارسا حدس زده ...حدس زده دوره شدنش رو ... طوری ؟ .. از کجا پیداش کردن ؟ ... با خودم میگم نه... قرار نیست کسی کمک بیاد ... اما ... اما طولی نمیکشه که فضا روشن میشه و پارسا منو از روی دوشش پایین میاره ...

پشتم به قفسه ی سینه ش می چسبه و دستش دور شونه هام حلقه می مونه ... نور زرد رنگ ماشین هایی که حتی نمی دونم از کجا سر و کله شون پیدا شده ، چشمام رو می زنن ... قبل از اینکه اونا چیزی بگن ...

پارسا با دست آزادش اسلحه رو بیرون میاره و من ...من یه فلز یخ زده رو روی شقیقه م حس می کنم ! ... یه چیزی بیشتر از ترس ،

گریبانم رو میگیره ...چیزی که دمای بدنم رو به قطب تبدیل میکنه و من در واقع حتی شبیه کسی نیستم که تا همین چند دقیقه ی پیش دنبال مرگ بوده !

دستام رو بند ساعدش می کنم ... عقب عقب میره و همزمان صدا بلند میکنه :

ـ جلو بیاین تا مغزش بپاشه !

یه صدا ... یه صدا که می تونه نویدِ امید باشه برام و هست ! ... اومده ؟! .. شَک داشتی !؟ ... خیلی ... فرزام پشت مبل قایم شده بود ... فرازم باید پناه می گرفت یا اصلا نمی اومد ... اما .. اما ، حالا اینجاست ... جایی نزدیک به من !

نگاهم دو دو میزنه ... بین دو یا سه تا ماشین رو به رویی و همون نور زشت و بدترکیب مانع دیدنم میشه !

پارسایی که مکث کرده و من تا مچ پاهام توی آب فرو میرم ... خیس میشم ... پارسا شک کرده به این صدا ... به این شباهت اما جدی نمی گیره ... تصورش اینه که اشکان رو توی خونه ی من کشته !

بیخ گوشم میگه : اون دنیا هم بِرَم ... میای ... باید بیای ... یه لحظه هم شک نکن به شلیک کردنم و خلاص کردنت ....

@shahregoftegoo

شَک ؟ ... نه ، قطعا شک نمی کنم !!! تاجایی عقب میره که تا کمی بالا تر از زانو توی آب میریم ... همون صدا که این بار بلندتره ... این بار جلو اومده و حالا یه سایه ی قد بلند و سیاه رنگ که جلوی نور می ایسته و قدم قدم جلوتر میاد :

ـ با اون ، هرجایی بری ... پیدات میکنم !

خودشه ... اومده ... پیدام میکنه ؟! ... شکل حالا ؟ ... پارسا سوار قایق میشه و بازوی منو میکِشه ... منو سوار میکنه و خودش پشت سرم نشسته ... هنوزم سردی فلز ، جایی روی شقیقه م حِس میشه !

اون سایه ای که برام شکلِ امیدِ به سرعت قدماش اضافه می کنه ... آدمِ پارسا سمتش می دوه و درگیر میشن ...

پارسا در تلاشه تا قایق رو روشن کنه ... سیمش رو میکشه ... یه بار ... دو بار ... نمی دونم .. حواسم کنار درگیری اون دوتاس ...

پارسایی که میگه :

ـ گفته بودم آخرین کاره ...

بینیم رو بالا میکشم ... صدای خر خرِ موتور بلند میشه ... اونا بهش شلیک نمی کنن ... من یه گروگانم !

قایق روشن میشه ... دستم رو به لبه ش می گیرم تا نیفتم ... آب ترسناکه ! ... پارسا وادارم میکنه لبه ی قایق بشینم ... سمتی که من نشستم و اون ایستاده ، سنگین میشه ....

لب میزنه : یه سانت اینور اونور شی ... هلت میدم ... هرکی هم بخواد بیاد کمک ، تفنگ دستمه !

تهدیدم میکنه ... لبام رو به هم دوختن ... عقب برمیگردم ... تا وقتی که یکی از سایه ها می افته ... ما داریم دور میشیم !

پارسا اصلا بلده تا راهش رو بره ؟! ... نمی دونم ، ترسیده م ... داریم هر لحظه از ساحل دور تر میریم !

پارسا می گرده و تهش یه طناب بلند پیدا میکنه ... میاد تا کنارم و مچ دستم رو محکم میگیره ...

نمی فهمم می خواد چیکار کنه تا وقتی که شروع میکنه به بستنِ مچش به مچم ! ...

می خوام وول بخورم .. دستش رو روی قفسه ی سینه م می ذاره ... منتظره تا هلم بده و من حساب کار دستم میاد ! ...

بی حرکت می مونم ... چشمام رو اشک پر می کنه و پارسا گره های کور و محکم می زنه ! ... نه یکی ... چند تا ... می گم :

ـ تهش که چی ؟ ... من هیچوقت دلم تو رو نمی خواد !

ـ تو مهم نیستی !

ـ اسم این حسو دوست داشتن می ذاری ؟! ...

آخرین گره رو می زنه و تهش سر بلند میکنه : الان تبدیل به نفرت شده ... تو منو پایین کشیدی ... هیچکس نتونست !

ـ پرتم کنی ... خودتم دنبالم میای !

میره تا پشت موتور قایق و منو دنبال خودش میکشونه ... اونو می رونه ... دور و دور تر میشیم ... رفتیم ؟! ... تموم شد ؟! ...

یکی اونجا عربده میکشه : شلیک نکنین ... نزنین ...

صدای فراز هنوزم می تونه آرومم کنه ... میشه آخرین تقلا کردنش برای نجات دادنم ... اشک هام سُر می خورن ...

فرازی که سوار یکی از قایق موتوری ها میشه ... دنبالمون میاد ... صدای موتورِ قایق روی اعصابمه ... پارسایی که در جوابم میگه :

ـ من تو رو پرت نمی کنم ... اما اگه منو پرت کنن ... توام میمیری !

هنوز جمله ش تموم نشده که موتور قایق به ناله می افته ... خِرخِر های نامنظم و تهش خاموش شدن ...

من روی یه قایقی که سوخت تموم کرده ... با یه اسلحه ی پر و کسی که کمر همت بسته به کشتنم ! ... حقیقتاً هیچ امیدی برای زندگی و زندگی کردن ندارم ...

ـ وقتی سرنشینش نیست ... می خواستی با سوختِ پُر قایق ها رو بذارن !؟ ...

نعره میزنه : خفه شووو ... خفه شووو ...

بازوم رو میگیره و بلندم میکنه ... قایق تکون می خوره ... تِلو می خوریم .... هر دو سرپا ایستادیم... رو به قایقی که داره نزدیک میاد ....

نیم قدم عقب میره ... اسلحه ش رو بلند کرده ... سمت من ... می خواد شلیک کنه ؟! ...

نفس نفس میزنه ... بهم زل میزنه ... برق چشماش .. اشکِ یا انعکاس نور ماه ؟! ... نمی دونم ... خالی ام ... من خودم یه نیمه جونم ... از همون دیروز .. تا الان ... تا اینجا .. اینجایی که نمی دونم چی به سر خانواده م اومده ...

لب میزنه :

ـ نکشتمشون ... گفتم نکُشَنِشون !

صداش خش داره ... من اما یکی انگار گلوله ای که توی حنجره م گیر کرده بود رو بیرون می کشه و راه نفسم باز میشه که با صدا نفس می کشم ... که هق هق می کنم و خم میشم ...

انگار پارسا مهر تایید زده به زنده موندنم ... این بال بال زدنم رو می بینه و اون قایق داره نزدیک میشه ... نزدیک میاد ... تنهاست ... خودش نذاشته کسی به جز خودش راه بیفته برای نجات دادن !

دستم هنوز به دستش وصله ... تکونم میده ... باعث میشه از خمیدگی در بیام و لب بزنم : راست میگی ؟ ... آره پارسا ؟! ...

ـ چرا منو دوست نداشتی ؟ ... حتی اندازه ی بقیه !

دلم میگیره ... گرفته لب میزنم : همه چیز تموم شده !

ـ با هم میمیریم ... هوم ؟! ...

قایق حالا نزدیکه ... شاید ده متر فاصله دارن ... قایق ها از همدیگه ... سمت فراز برمی گردم .. ایستاده .... موتور قایق رو خاموش می کنه و اسلحه ش رو سمت پارسا میگیره ...

پارسا حتی نگاهش نمی کنه ... من اما خیره م به فراز ... شاید آخرین بار باشه ... آخرین باری که می بینمش ! ... نمی دونم ... می بَلعَمِش ... با چشمام ... اشک هایی که میان و میرن ...

فراز ـ من تو رو زنده نمی ذارم !

@shahregoftegoo

پارسا می خنده ... به تمسخر ... میگه : از مرگ برگشتی اینو بگی ؟! ...

هنوزم فکر می کنه اونی که تیر خورد فراز بوده ... فرازی که با مکث می گه : به خاطرش ، اون دنیا هم بره ، میام !

پارسا عصبی سمت فراز برمی گرده : داغشو روی دلت می ذارم!

فراز می خواد جواب بده ... پارسا برای چند صدم ثانیه دست بلند میکنه ... اسلحه رو کنار شقیقه ش می ذاره و بعد ... صدای شلیک و پاشیدن خون روی صورتم ...

چشمام گرد میشن ... هنوز نمی فهمم چه خبره و تَنِش عقب میره ... از لبه ی قایق پایین پرت میشه و قایق تعادل نداره .. من... منم پایین پرت میشم ... حتی فرصت نفس گرفتن ندارم ! ...

تاریکی محضی حاکمه ... آب از سوراخ های بینیم داخل میاد ... نفس کشیدن ؟! ... ممکن نیست ... موهام شناور می مونن ... جسم پارسا ، هر لحظه پایین و پایین تر میره ... منم دنبالش ...

هر دست و پا تکون دادنی ، انگار منو پایین تر میکشه ... چشم های باز مونده و ترسیده م به سطح آب مونده ، همون جایی که پرت شدم ...

@shahregoftegoo

آخرشه ؟! ... من خیلی وقته منتظرم ... اینجا ؟ ... خفه شدن ترسناکه ... دست بر می دارم از تقلا .... بی فایده س ... یه تلاشِ بی سر انجام !

یسنا چی ؟! ... فراز ! ... وِلَم می کنه ؟ ... چشم می بندم ... باز می کنم ... یکی رو می بینم ... یکی که داخل آب خودشو می ندازه ... شنا می کنه ...

پلک میزنم ... طولانی تر ... چشم باز میکنم ... سایه ، نزدیک تر میاد ... نجاتم می ده ؟! ...

پلک می زنم .. این بار ... نمیشه ... نمی تونم چشم باز کنم ... تموم شد ؟ ... من .. من هنوز خیلی کارها دارم ... دستی دور کمرم حلقه میشه ... جون می کَنَم ... چشم باز می کنم ...

درگیره ... با طناب دور مچم ... نمی دونم چند بار لبه ی تیز چاقو رو تکون میده روی طناب تا پاره میشه ... تا سبک می شم ...

شنا میکنه برای سطح آب رفتن ... زنده می مونم ؟! ... آره ... می دونم ... مطمئنم ... حالا پای فراز وسطه !

مگه اَلَکیه ؟ ... دل به آب زده ... به جنگ ... به اسلحه ... اومده ... پیدام کرده ... من چرا دارم ضعف میرم ؟ ... چرا قلبم از هیجان روی هزارتا میزنه ؟ ... مرگ یادم رفته ... همه چیز یادم رفته ... این بار که

@shahregoftegoo

چشم می بندم ... هیچ تلاشی نیست .. هیچ تلاشی برای چشم باز کردن ... من زنده می مونم ! ... باید زنده بمونم ...

*

ـ راه نده ....

ـ شوخیت گرفته ؟! ... دارن بال بال می زنن ...

صداشو بالا می بره : بیخود بال بال می زنن ... تو رو گذاشتم نگهبانی بدی نذاری بیان داخل ، یا وَر دل من بشینی ؟!

میلاد پوف کلافه ای می کشه و میگه : کِی میای اداره ؟! ... زیبا گفته تا تو نباشی به حرف نمیاد !

صدای عصبی فراز که میگه : چه حرفی ؟! ... آدمامون دیدن موتوری نامه انداخته تو ویلای پارسا که چی ؟ ... که اشکان با یارا ریخته رو هَم ! ... کی می تونه این کارو کنه جز زیبا ؟! ... مغزتم که فندق باشه ، باز می فهمی که ترسیده پیامک بده یا زنگ بزنه چون پارسا شنود بوده ! ... کی اون موقع که پارسا رفته خونه ی یارا به مامورامون جلوی در گفته خونه ی پارسا کشیک عوض می کنن برین اونجا ؟! ... اصلا کی می تونه بگه یارا رو لو می دم به شرطی که اشکان رو نَکُشی ؟! ....

دلم ریش میشه ... حالم بد ! ... میلاد میگه : باشه داداش ... آروم بگیر ... حل میشه !

وول می خورم ... میلاد میگه : عه ... بیدار شد !

صدای عصبیِ فراز که میگه : تو کار و زندگی نداری ؟! ...

ـ گذاشتی مگه ؟! ... پای عشق و عاشقی تو ، کار و زندگی مونده برای ما !؟ ..

ـ میلاد داغونم ... نذار لهت کنم !

پوفی میکشه ... صدای قدم هاش و تهش بیرون رفتنش ... بیدارم ... چشم باز کردن سخته برام ... شکل نفس کشیدن ... یکی ریه هام رو گرفته و وَرز می ده ... ماسک اکسیژنی که روی دهن و بینیم گذاشتن!

میگه : باز کن چشارو ، جونمون بالا اومد !

طول میکشه تا چشم باز کنم ... تا تاری فراز ... حالا شفاف بشه ... خم شده روی صورتم .. منتظر و نگران !

دست بلند میکنم و چنگ می زنم لبه ی کتش رو ... خم میشه ... خم تر ... لبام رو باز می کنم ... ماسک داری احمق ... یادت رفته ؟ ... با دست دیگه م ماسک رو پایین میکشم ... سرفه میکنم ... اما بی اهمیت میگم :

ـ یَـ .. یسـ ..

فراز ماسک رو روی صورتم می ذاره و میگه : رو اعصابه ... عین خودت ...

می خندم ... سرفه می کنم ... گریه می کنم ... نفس می کشم ! .... می خوام بگم وقتی هیجان میاد ، اینطوریه ... اینطوری که جون میده ... اینطوری که همه چیز قاطی میشه ...

لبخند می زنه ... محو .. خیره ... میگه : تکلیف من چیه که نگرانم نیستی !؟ ...

اشک هام راه می گیرن ... هنوزم لبخند دارم ... خم میشه ... پیشونیم رو می بوسه ... لب میزنم :

ـ خیییلی ... خیییلی دوستت دارم !

لبخندش عمق می گیره ... بوسه ی دوم ... روی پیشونیم ... سرجای بوسه ی قبلیش ... خم مونده ... آرنجش رو به بالش زیر سرم تکیه داده و با دستاش موهام رو نوازش می کنه ... می گه :

ـ می تونی نداشته باشی ؟! ...

ابرو بالا می ندازم ... سر پا میشه ... میگه : برم یه دور دعوا با اونایی که پشت در موندن ... اینکه تنهایی باهاشون دعوا کردی و نبودم ... رفته روی اعصابم ... قرار بود سِپَر باشیم مثلا !

می خندم ... جون ندارم از فراز بپرسم ... از پریسا ... از حوری ... از همه ... فقط به رفتنش نگاه می کنم و بعد از خارج شدنش از اتاق صداشو می شنوم :

ـ چه خبره ؟! ... نگفتم دیدن در کار نیست ؟! ....

صدای مامانم میاد : تو کی هستی که نذاری ببینمش ؟!

فراز ـ همون که جون می ده براش ... همون که پای انتخاب کردنِ من ... کوبیدین تو دهنش ...

فرشاد ـ فراز بیخیال شو ... مُردیم از نگرانی ...

فراز ـ بیخیال ؟ ... توی بی بُته و داداش بی عرضه ش قایم شده بودین که یارو یارا رو ببره ؟ ... مُفتی مُفتی ؟ ..

سعید ـ اصلا خبر داری زیر رگبار بودیم ؟! ..

ـ از ریز به ریزش ... رؤیت شده همه ش ... فیلم دارم ... اگه دقیق ندیدی ، نشونت بدم !

میلاد ـ مَتی چون خودش رفته جلو اسلحه ، توقعش از شما همینه ....

تهِ جمله ش می خنده .... فراز شاکی میگه : هِر هِر ... بی در و پیکره اینجا ؟ ... بیرون نمی کنَن ؟ ...

مامان ـ تا دخترمو نبینم نمیرم !

فراز ـ حاج خانوم ... اون موقع که ماه به ماه سراغ نمی گرفتی ازش ... دخترت نبود ؟ ... یارا و بی خیالی ؟ ... جونش کف دستش بود برای خواهرش که تهش تف کنین تو صورتش ؟ ... آره سعید خان ؟! ... عشق و حالت با حوری خانوم چه خبر ؟! ... حامله نبود ؟! ... نگفتی چرا بَند کرده میگه نگیرِش ؟! ... بعد تو زدی تو دهنش ... بیخیال بابا ... در اتاق بازه .... هرکی روش میشه بره داخل ...

یلدا ـ مرسی آقا فراز ... مرسی که زنده آوردیش ...

بینیش رو بالا میکشه ... گریه کرده خواهرم ... طول میکشه تا فراز بگه : خواهرت رو نه ... من خودمو نجات دادم !

پلک می زنم ... طولانی ... پر از حسِ امنیت ! ... تموم شد همه چیز ؟ ... اون اضطراب ها ؟ ... اون همه دلهره ؟! ... یسنا کو ؟ .. بابام کو ؟ ...

*

ـ من گفتم اینارو نگیره ... گوش نمی ده ...

لبخند میزنم ... یه جفتش رو پام می کنم ... یه کتونی بزرگه ... سفید ... خندون میگم : چرا ؟...

فرشته شاکی سمت فراز برمیگرده : کِی تا حالا یارا کتونی پاش کرده آخه ؟! ...

@shahregoftegoo

فراز اخم داره ... عبوس میگه : از امروز تا بعداً ...

اون یکی لنگش رو هم پام می کنم ... می گم : خوبه که ...

فرشته ـ آره جون خودت ...

پر ذوق قدم برمی دارم و میرم تا فراز ... نیشم تا ته بازه و میگم : مرسی ... دوسشون دارم ...

فراز رو به فرشته میگه : دخالت نکنی ... کنار میایم با هم !

فرشته مانتو رو روی تخت می ندازه و قهر مانند میگه : به من چه اصلا !

فراز ـ آ باریک الله ... به تو چه اصلا!

به فراز اخم می کنم و میگم : یه نفرم با منو و تو مشکل نداره ... تو دعوا کن باهاش ...

سمت فرشته برمیگردم و میگم : دستت درد نکنه ...

فرشته ـ کتونی گرفته ... صبحا با خودش بری ورزش ... گولشو نخور ... قبول نکن کتونی رو ...

می خندم ... میرم کنار فراز و دستم رو دور ساعدش حلقه می کنم ... میگم : تا دنیا دنیاس ... دنبالش میرم ...

در اتاق باز میشه ... مامانم که داخل میاد ... جا می خورم و پر از خجالت می خوام از فراز دور بشم و دستم رو از دور ساعدش باز کنم. ..

فراز اما با دست دیگه ش دستم رو میگیره و مانع فاصله گرفتنم میشه ... لبخند روی لبام خشک شده !

مامانم بغض کرده ... اینو حس می کنم ... دلخورم ؟! ... خیلی ... اما نه اونقدر که تحمل کنم این اشک ها رو... فراز خم میشه .. بیخ گوشم میگه :

ـ عبرت شد براشون ... بد اخمی نکن !

دستم رو رها می کنه ... خودش فاصله میگیره ازم ... دوست دارم این فهیم بودن رو .. این درک کردن رو ... این تلاش کردنش برای فاصله نانداختن رو ...

چشمام رو اشک پر می کنه و بغل باز می کنم برای بغل گرفتنش .. اون مشتاق تره .. اصلا همه ی مادرا همینن ... مشتاق تر برای حِس کردن ... ابراز علاقه کردن !

سرم رو که روی شونه ش می ذارم ... زار میزنه ... زار میزنیم ... یلدا نفر بعدیه .. داخل میاد و سه تایی زار می زنیم .. خانواده همیشه خوبه ... خانواده ای که دلواپس باشه ، همیشه خوبه !

فرشته و فراز بیرون میرن ... مامان ازم دور میشه ... میگه :

دستم بشکنه که روت بلند شد ... خدا منو بکشه که بهت شک کردم ...

می خندم لا به لای گریه و میگم : خدا نکنه ... تموم شد مامان ... این مهمه ...

ـ منم بغل بگیرین ...

سمت صدا برمیگردم ... سمت جسم نحیفش ... ضعیف تر شده ... لاغر تر ... من بال درمیارم برای نزدیکش رفتن ... برای بغل گرفتنش ... یلدا هم ... مامان هم ! ... یسنا ته تغاریه ... همه ی عمرش شاکی بوده که دختر ما نیست و حالا تنگ تر بغلمون میکنه !

وقتی سفیدی موهای مامانم بیشتر شده و من جون دادم تا سالم برش گردونم ... وقتی یلدا هق هق می کنه و بابا هنوز توی بیمارستان بستریه و ما باید زودتر راه بیفتیم برای رفتن !

ـ من برای بغل کردن زیادی بزرگم ... ولی یکی باید منو ببخشه !

ازم فاصله میگیرن ... سعید به چهار چوب در تکیه داده ... شرمنده س ... میشه از چشماش خوند ... دلخورم ... خیلی ... می گم : زدی تو گوشم !

نفس عمیقی میکشه : غلط کردم !

لب پایینم رو گاز میگیرم ... فراز کنارش ایستاده ... میگه : حالا انقدر هم غلیظ معذرت نخواه !

لا به لای گریه می خندیم .. فراز دست روی شونه ی سعید می ذاره و میگه : رگِ غیرتِت ، از این به بعد ، باس درست باد کنه ! ... اصلش اینه !

سعید شرمنده بهم زل میزنه که دستام رو باز می کنم ... میگم : تو بغلم جا میشی !

می خنده ... چشماش برق می زنن ... اشکه ؟! ... نمی دونم ... شاید ... جلو میاد و بغلم می کنه ... روی سرم رو می بوسه ... آشتی می کنیم !

آشتی میکنم ... فقط درک می کنم که اون موقع اونا از چیزی خبر نداشتن ... برای اعتماد نکردنشون شاکی ام ... اما منم دروغ گفته بودم ... از خیانت فرزام حرفی نزده بودم و فراز رو جای اون برده بودم ! ...

حتی حامله بودنم ... حامله بودنی که منو فراز تصمیم گرفتیم برای همیشه ، راز بمونه ...

*

ـ دعوام میکنه ...

ـ مسخره نشو !

@shahregoftegoo

اخم آلو بهش نگاه می کنم ... دستش رو دور تنم حلقه میکنه و منو نزدیک خودش می کِشه ... سالن بیمارستان زیادی شلوغه ... میگه : اخمَم نکن ... می خوای بازم کدورَت از سر و کول زندگیت بالا بره !؟ ...

ـ عاطفه دوسم نداره !

ـ بگو مامان عاطفه ... چه می دونم ... یه پسوند پیشوندی بذار ... احترام ، قشنگه !

مکث می کنم ... اونم صبر می کنه و سمت من برمی گرده ... میگم : خودت می دونی من احترام می ذارم ...

خونسرد میگه : گفتم نمی دونم ؟ ... بچه نباش یارا ... کاراشو تایید نمی کنم ... منتها ، زندگی بنا شده روی کدورت و غم و دلخوری ... درست نیست !

ـ می گی چیکار کنم ؟! ...

ـ خوب باشیم ، با همه شون .. تا تهش ... صبر کنیم ... تا اونام درک کنن !

نیم قدم فاصله ی بینمون رو طی می کنم برای نزدیک تر شدن بهش و میگم : من بودم می گفتم باباتو دیدی همون اولش از عقدمون بگو ؟! ...

می خنده ... دستش رو روی کمرم می ذاره و ملایم هلم میده .. رو به جلو ... میگه : عقد رو که می کنیم ... منم انتظار ندارم بابات منو بذاره روی سرش حلوا حلوا کنه .. اونم در حالی که گولش زدم و نقش فرزام رو بازی کردم ... اما انتظار دارم باهاش خوب باشم تا اونم خوب بشه ! ... معامله ی پایاپای !

از خم راهرو می گذریم ... عاطفه تنهاس .. تنهای روی نیمکت ... نیم تنه ش جلو عقب میره و کتابچه ی کوچیک دستش رو می خونه ... ادعیه ؟! ... دعا می کنه ...

امیدواره تا فرزام به هوش بیاد ... با اینکه دکتر گفته این کما رفتن زیادی نا امید کننده س ... شاید یک درصد بنا به معجزه به هوش بیاد و شاید من گناه می کنم ... اما همه چیز این دنیا بنابر حساب و کتاب می چرخه ... یکی می گه کارما ... یکی می گه خدا ... من می گم خدا ، جایی بالاتر از همه نشسته ... کارهایی که انجام می دیم و خودمون یادمون میره ... اما تقاصش رو پس می دیم .. حتما پس می دیم !

قباد کنار دخترشه و فراز گفته بود درگیر انتخاب زَنِ ... من دعا کرده بودم که خیانت زنِ اولش ، اعتماد کردن رو براش سخت نکنه !

جلو میریم و عاطفه سر بلند میکنه ... اینکه من ، دوشادوش فراز رو به روش ایستادم ... انتظار پرخاش دارم ... اخم ... دعوا ...

ساکت تره ... گوشه گیر تر ... چشماش رو اشک پر می کنن با دیدن من ... دلم میگیره ... غمگین میشم ... میگم :

ـ سلام مامان عاطفه !

این مامان گفتن رو فراز زیر زبونم گذاشته ... عاطفه چونه ش می لرزه و اشک می ریزه ... میگه : دارم نذرِ زنده موندنِ تو رو پس میدم ...

جا می خورم ... خیره می مونم ... خیره و منتظر تا ادامه بده و ادامه میده : من هَنوزم آدمِ بدی هستما ... ولی نذر کردم خوب بخوام برای بقیه تا خدا برای پسرم خوب بخواد ...

فراز کنار مادرش میشینه و دستش رو دور شونه های اون حلقه می کنه ... باعث میشه عاطفه بهش تکیه کنه و تکیه که میکنه زار میزنه : تو بگو .. تو بگو بهش فرزام رو حلال کنه ، شاید خدا اونو بهم ببخشه !

بی قراره ... بی قرار و به هم ریخته ... شکسته ! ... روی پاهام می شینم ... جلوی پاهاش و دستاش رو میگیرم ... دستایی که هنوزم اون کتابچه رو نگه داشتن .. میگم :

ـ من ... من کینه ای ندارم .. ها؟... تو رو خدا گریه نکن ...

فراز روی سر عاطفه رو می بوسه ... میگه : من بمونم ... میری خونه ؟ ... با یارا برو ... خسته شدی ! ... میگم فرشاد بیاد دنبالتون ... گوشت با منه مامان ؟! ..

طول میکشه تا راضی بشه ... اصلا فراز اومده تا راضیش کنه ... بیمارستان می مونه و ما همراه فرشاد برمی گردیم ... فرشادی که زیر بازوی عاطفه رو نگه داشته تا زمین نخوره ...

کمک می کنه تا روی تخت خودش اونو بخوابونیم و من ملحفه رو روی تنش مرتب میکنم ... هر دو اهسته اتاق رو ترک می کنیم و وقتی در اتاق رو می بندم ... فرشاد توجهم رو جلب میکنه :

ـ خوشحالم ...

گنگ بهش زل میزنم ... لبخند غمگینی داره ... ادامه می ده : خوشحالم از خانواده مون بیرون نِمیری !

دلم ضعف میره براش ... لبخند میزنم ... شکل فرشته که با لبخند بهش زل زده ... منی که جلو میرم و دستام رو دور کمرش حلقه میکنم ... فرشاد همیشه یه برادره ! ... برادرِ من ..

*

ـ خوبه ؟! ...

به دسته گل ، توی دستاش نگاه می کنم ... لبخند می زنم و میگم : گلی که گل دستش گرفته باشه ... همیشه خوبه !

نفس عمیقی میکشه و شاکی میگه : این سوسول بازیا چیه ؟! ... با گُل مگه گول می خوره ؟! ...

شاکی تر از اون ، جلو میرم ... ارنجش رو نگه می دارم و می کِشَم تا جلو بیاد ... جلوی زنگ در خونه ... می گم : شیکه ... شَکیله !

انگشتم رو روی زنگ می ذارم ... فشار میدم ... فراز میگه :

ـ دخترش رو اگه می خواست به بُزَک دُزَک و شیکی و شکیلی بده ... گزینه های بهتر از منم بود !

اخم آلو میگم : حالا که اصلا معلوم نیست دخترشو به توام بده !

ـ کیه ؟! ...

صداش خنده آلوده ... صدای مامانمو می گم ... شنیده ؟! ... به روی خودم نمیارم و میگم : ماییم ...

در با صدای تیکی باز میشه و فراز دست روی کمرم می ذاره ... هلم می ده تا جلوتر وارد بشم و وارد میشم ... می شنوم صداشو که میگه :

ـ دیده جون میدم برای دخترش ... پدر مادرا ، جز یه مراقب از جون و دِل ، برای بچه هاشون چی می خوان ؟! ...

خندون عقب برمی گردم و میگم : تو این همه حرفای قشنگ قشنگ از کجا میاری ؟! ...

لبخند کجی میزنه و صداشو تا آخرین حد پایین میاره ... لب میزنه : لوس نکن خودتو ، یه کار میکنم ... بابات سایه ت رو هم بهم نده !

شوخی شوخی ازش دور میشم و میگم : نه نه ... بدبختمون نکن ...

چشمکی میزنم : رفتیم خونه ... بعداً !

می خنده ... وارد ساختمون میشم و فراز پشت سرم ... لب های مادرم خندونه و به ما نگاه می کنه ... فراز محجوب داخل میاد و گل و شیرینی رو سمت مامانم میگیره ... همزمان میگه : برای حفظ ظاهره ... وگرنه گل و شیرینی اصلی ، همراه با خانواده س ... شما بذارین پای عیادت !

مامان با تایید سری تکون میده که فراز جلوتر داخل میره ... داخل سالن ... سمت مبلی که پدرم روی اون لَم داده و خدا رحم کرده که زنده مونده ...

می خوام دنبال فراز برم که مامان آستین لباسم رو نگه می داره و صداشو پایین میاره :

ـ میده ... بابات ، دختر بهش میده ... گزینه ای بهتر از فراز به چشم هیچکس نمیاد ...

ذوق زده می خندم .. مامان به خنده من می خنده و میگه : بی حیا ! ... نیشتو ببند ... اینم بدون پول خوبه ... خیلی خوبه ... ولی همه چیز نیست ...

یلدا از آشزخونه سرک میکشه و ریز بین به فراز زل میزنه ... از کنار مامان رد میشم و میرم تا یلدا : هوش ... چشاتو درویش کن !

یلدا خیلی جدی سوال میکنه : رفیقی ... همکاری ... چیزی ... نبود ؟! ...

می خندم و روی شونه ش می زنم ... این خوبه .. همین که همه می خندیم ... همین که همه راضی موندیم ... صبر کردیم تا عاطفه با خودش کنار بیاد ... صبر کردیم و قرار نیست تا قبل از رضایتش عقدی در کار باشه ... یا خواستگاری ای ...

*

ـ الکی ایراد میگیری ...

اخم آلود جواب میده : ندیدی واحد رو به رویی رو ؟ ...

شاکی عقب برمی گردم ... میگم : مگه ما می خوایم با واحد رو به رویی زندگی کنیم ؟! ...

اخم داره ... مچ دستم رو میگیره و می کِشه تا سمت ماشین بریم و میریم ... همزمان میگه : یه ربع خونه رو دیدیم صد تا رفت و آمد داشت ... از دَم پسر ... خودِ املاکی میگه رفت و امدش زیاده .... مثل اینکه تجاریه ... امنیتش کجاس ؟! ...

در سمت شاگرد رو باز می کنه و منو می کِشه تا سوار شم ... من هنوز نا راضی ام و قهر آلود دستم رو می کِشم و سوار میشم ... فراز نچی می کنه و در ماشین رو می بنده ... دور میزنه ...

جاگیر که میشه .. میگه :

ـ خونه زیاده !

گرفته سمتش برمی گردم و می گم : تراسش رو دوست داشتم !

ـ می گردیم تِراس دار پیدا می کنیم !

ـ رنگ کاغذ دیواریش رو ندیدی ؟ ... خیلی به خونه می اومد ...

استارت میزنه ... همزمان میگه : هرجا رو گرفتیم از صاب خونه اجازه میگیریم ، دیواراشو همین فُرمی در میارم برات !

راه می افته ... باز می گم : آسانسورم داشت ...

از سر حوصله میگه : آسانسور دار پیدا می کنم برات ....

نچی می کنم و سمت پنجره برمی گردم ... سکوت ماشین رو پر می کنه و میگه :

ـ چای نبات بگیرم ؟! ...

با همون اخم سمتش برمیگردم : فکر می کنی چونه ماهیانه م بهانه میگیرم ؟! ...

خونسرده ... فرمون رو می چرخونه و جواب میده : نه ... فقط فکر می کنم مگه میشه آدم این همه یکی رو بخواد؟ ... تصور کن ، عینِ مَته ، فرو کردی تو مغزم ... منتها دلم بغلتو می خواد!

خنده م میگیره و نمی خوام کوتاه بیام ... شاکی میگم : الان تعرف کردی یا توهین ؟! ...

می خنده ... میگه : توهین ؟ ... استغفرالله ...

ـ کجا میری همینطوری ؟! ...

ـ گفتم که ، بغلت می خوام بکنم منتها نه شیشه ها دودیه .. نه خیابونا خلوت !

نیشم شُل میشه ... کم جنبه م ؟ ... آره دیگه ... جنبه ندارم ... ولی خب ... این راه اومدنش قشنگه ... این اَخمَم رو لبخند کَردَنِش قشنگه !

شاکی میگم : قهر بودم لعنتی ... من نباید بخندم !

نیم نگاهی بهم می ندازه و میگه : حالا تو بخند ... من فکر می کنم تو نخندیدی ... وا بده لامصب !

می خندم ... از تهِ تَه دِل ! ... ماشینمون همون پارسِ سفید رنگه ... دنبال یه خونه ایم که اجاره کنیم ... نه خونه باغی داریم ، نه چند تا چند تا ماشین ! ... می خوام بگم تو ناز و نعمت نیستم ... ولی عجیب ... عجیب حس می کنم خوشبختی ، همین جا ، کنارم ، جا خوش کرده !

ماشین رو جلوی یه کافه نگه می داره ... ترمز میزنه و سمتم برمی گرده ... میگه : انتخاب با تو !

ـ همیشه من انتخاب می کنم ...

شونه بالا می ندازه : انتخاباتَم قشنگه !

خندون میگم : موکا ؟! ... شیرین ... باشه ؟!

سری تکون میده : حله ... پیاده شو ...

خودش می خواد پیاده شه که مچ دستش رو میگیرم ... سمت من برمیگرده .. مشتاق میگم : همینجا ... نَریم کافه !

با مکث میگه : اونم حَله !

پیاده میشه ... میره تا پیشخوان ... نفر سوُم توی صف مونده ... دستاش رو توی جیب شلوار کتان کِرِم رنگش فرو برده ... با یه تی شرت سفید ... بی طرح ... ساده ... سر سینه هاش زیادی به چشم میاد ...

منم با چشم قورتش میدم ... با لبخند ... راضی ام ... فیلم رو دیده بود ... فیلمِ اون روز ... روزی که پارسا منو بوسیده بود ... اصلا از همون فیلم فهمیده بود که کشتی در کار نیست ... قراره با قایق بریم ... از همون فیلم اومده بود تا نجاتم بده ...

علی گفت بهم ... اما به روم نیاورد ... هیچوقت ... تا الان که چند ماهی می گذره از اون روز ها و کابوس هایی که ازشون رَد شدیم ! ... قراره که هیچوقت درمورد اون روزا حرف نزنیم ... اینو وقتی قرار گذاشته بودیم که سراغ زیبا رو گرفته بودم ... سراغ پریسا رو ...

اینجا دارن جزای کارشون رو پس می دن ... که حبسن ... که فریدون رقیبِ پارسا دستگیر شده ... که حوری و کویر هَم ! ...

من زندگیم رو دوست دارم ... الانی که دستام رو بلند میکنم و از توی ماشین شکل قلب براش درست میکنم ... اینکه می بینه و ابرو بالا می ندازه ... گوشیش رو بیرون میاره و چیزی تایپ می کنه ... صدای دینگ دینگ پیام اومدن برای گوشیم ...

(آرامش) ... اینطوری ذخیره ش کردم ... کی فکرشو می کرد تهش چی میشه ؟! ...

پیامش رو باز می کنم ((لَب با عصاره ی موکا ! ... صبرَم ، تموم شد !))

نیشَم باز شد ؟ ... نه ، خیلی وقته که اصلا بسته نشده ! ... اتفاقا بی حیاتر سر بلند میکنم ... چشمک می زنم بهش ... از همینجا ... توی ماشین .. می خنده ...

یه پاکتِ مکعبی با دو تا لیوان بلند ... بخارهای بالا راه افتاده و دو تا کاکائو ، کنار لیوان ها ... میاد تا ماشین و این اصلا طبیعی نیست که من بی قرار ترم !!

واقعاً هم ... آرامش است .... پایان اضطراب ها !!